اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۹۱
چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۷
بها ۲۰۰۰ تومان



برزگری: در امارات بهتر از ایران من را می‌شناسند!

عادتهای عادی، اختلالهای ناپسند

هیچ چیز ارزش خانواده را ندارد

زندگی با یک معمولی متفاوت

هنوز نمی‌دانم مشکل چیست

خورشیدی در حفره ناامیدی



بسم الله الرحمن الرحیم

میلاد خجسته و مبارک قطب عالم امکان، ماه پنهان، امید محرومان و مستضعفان جهان، امام زمان (عج) فرخنده باد

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ٨ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ١٥٤٩٩٥٣١١١
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ٨ الی ١٦) ٢٩٩٩٣٤٠٤-٢٢٢٢٦٢٢٦
نمابر: ٢٢٢٧١٨١٣ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ١٨-٢٢٢٥٨٠١٤ نمابر آگهی: ٢١ و ٢٢٢٥٨٠١٩
آبونمان: ٢-٢٩٩٩٣٤٧١ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ٢٩٩٩٩
تلگرام مجله: ٠٩٣٠٤٧٤٠٢٨٩

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

رشد طلاق کاهش ازدواج؟!

بر اساس آخرین آمارهای سازمان ثبت احوال و برخلاف انتظار، نرخ ازدواج حدود ۶ درصد کاهش و نرخ طلاق بیش از ۱۱ درصد افزایش داشته است. چنین نسبت نامتعارفی دقیقاً مخالف رویه‌ها و مقتضیات فرهنگی مورد انتظار جامعه ایرانی است.

یکی از مسئولان در یک سخنرانی گفته بود که ریشه افزایش طلاق البته مشکلات اقتصادی نیست، چرا که به عنوان نمونه مثلاً در منطقه شمیرانات تهران که قاعدتاً از مناطق مرفه کشور به حساب می آید این نرخ، ۶۰ طلاق در برابر هر ۱۰۰ ازدواج است یا به زبان ساده‌تر از هر ۱۰ ازدواج ۶ طلاق پدید می آید که آمار بسیار قابل تاملی است. شاید بتوان پذیرفت که برخلاف انگاره‌های ذهنی قبلی که مشکلات اقتصادی، اعتیاد، بیکاری و فقر را ریشه گسستهای خانوادگی عنوان می کردند، نقش عوامل اقتصادی و ناهنجاری‌های اجتماعی را نتوان عامل اصلی افزایش آمار طلاق دانست (گرچه نمی‌توان اهمیّت چنین عواملی را در فروپاشی خانواده انکار کرد) اما قدر مسلم حداقل کاهش آمار ازدواج به میزان قابل توجهی ریشه در مسائل و مشکلات اقتصادی دارد. با وجود تمام تلاشهای صورت گرفته و با وجود تمام آموزه‌های دینی و اخلاقی هر روز ازدواج در کشور ما گران و گرانتر می‌شود و با هر توصیه‌ای هم موفق به کاهش هزینه‌های ازدواج نشده‌ایم. هنوز مخارج عروسی بخش قابل توجهی از درآمد خانواده را به خود اختصاص می‌دهد. اما حتی مهمتر از مخارج عروسی و هزینه‌های لازم و غیرلازم آن شاید بتوان گفت تهیه مسکن برای یک زوج مهمترین سد و عامل عدم رغبت آنان به ازدواج و تشکیل خانواده است. اگر بخواهیم به آسیب‌شناسی بهتر مسئله بپردازیم، باید گفت متاسفانه ما در سالهای گذشته هیچ برنامه‌ای برای تامین مسکن جوانان نداشتیم. حتی در پروژه‌های پرخرجی مثل مسکن مهر هم برای رفع نیاز آنان هیچ کاری صورت نداده‌ایم. هیچ مشوّقی برای ساخت واحدهای کوچک در مناطق واقعی مصرف، پیش پای سازندگان نگذاشته‌ایم تا آنان مسکنهایی مناسب زوجهای جوان بسازند و یا به این کار تشویق شوند. به‌عنوان نمونه در شهرهای بزرگ خانه‌های زیادی ساخته شده‌اند، اما در مناطق نسبتاً مرفه و در متراژهای نسبتاً بزرگ که هیچ تناسبی با توان اقتصادی یک زوج در آغاز زندگی مشترک ندارد و لذا برآورنده نیاز واقعی آنان هم نیست. در مناطق پرجمعیّت و در بافتهای فرسوده با وجود صدها هزار میلیارد تومان سرمایه‌گذاری دولتی و بخش خصوصی در بخش مسکن تقریباً هیچ اقدامی برای حل این مشکل صورت نگرفته است. یعنی ساخت واحدهای کوچک و ارزان‌قیمت در مناطق مورد نیاز که دسترسی جوانان را به یک واحد مسکونی کوچک و ارزان امکان‌پذیر سازد. در حال حاضر بویژه در مناطق شهری و بخصوص در تهران کمتر خانه‌ای را می‌توان یافت که با حداقل حقوق تعیین شده توسط وزارت کار بتوان حتی اجاره‌اش کرد. (تازه اگر جوان توانسته باشد کاری حتی در حد حداقل حقوق پیدا کرده باشد) اوضاع در مورد جوانانی که کار ندارند از این هم بدتر است، لذا وقتی چنین سنگهای بزرگی را بر سر راه خود می‌بینند کمتر تشویق می‌شوند قدم در راه ازدواج بگذارند و مسئولیت سنگین آن را بر دوش بکشند.

شاید گفته شود که تمام ماجرا این نیست. تغییر در سبک زندگی، نفوذ فرهنگ مدرنیته و تغییر در باورهای اعتقادی و حتی اخلاقی و عرفی و رواج روابط قبل از ازدواج، همه و همه در آسیب‌شناسی درست مسئله باید پررنگتر دیده شود. قدر مسلم این حقیقت قابل انکار نیست، اما آیا می‌توان پذیرفت که جوانان این دوره و زمانه با هر گرایشی دوست ندارند تشکیل خانواده بدهند، صاحب زن و زندگی شوند و آرام و قراری پیدا کنند؟ آیا همه آنها با وجود داشتن امکانات، اهل روابط نامشروع شده‌اند؟ و یا بی‌بندوباری پیشه کرده و بی‌مسئولیت شده‌اند؟ و... اگر کمی منصفانه نگاه کنیم درمی‌یابیم که واقعاً چنین نیست یا حداقل به این غلظت نیست. به آماری که در صدر مقال در مورد رشد طلاق و کاهش ازدواج اشاره کرده‌ایم یک‌بار دیگر نگاه کنید. آمار نگران کننده‌ای است. مراقب باشیم.

از هر چیز دنیا که بیشتر بدان انس داری، بیشتر بترس • امام علی (ع)

چرا درست کار نمی‌کنیم؟

چرا بخش قابل توجهی از ما مردم وجدان کاری نداریم؟ چرا احساس مسئولیت نمی‌کنیم؟ امکانات آن زمان پیشرفته‌تر بود یا حالا؟ بی‌شک تکنولوژی در تمام زمینه‌ها از پیشرفت زیادی برخوردار شده، درنتیجه حاصل کار باید خیلی بهتر باشد. محض نمونه از جاده کاشان به اتوبان اصفهان تهران، شما ببینید. بیش از پنجاه سال از احداث آن می‌گذرد. با امکانات آن زمان، آسفالت سرد ریخته شده. یعنی برای اینکه آسفالت از دوام و استحکام خوبی برخوردار باشد، آن را در دستگاههای مجهز می‌پزند. جاده مورد بحث ما با آسفالت سرد درست شده یعنی قیر را پاشیده‌اند و بعد با لایه‌ای از شن روی آن را پوشانده‌اند. هنوز بعد از پنجاه و اندی سال قابل استفاده است و تردد در آن جریان دارد. چرا حالا بااینکه آسفالت را می‌پزند، هنوز یک قطعه‌ای را که می‌خواهند آسفالت بریزند به انتها نرسیده، ابتدای آن یا موّاج شده یا کنده؟

اگر آن پیمانکار از مصالح خوب استفاده کند، اگر مهندس ناظر بر کار پیمانکار نظارت کند، اگر مهندسانی که باید کار را از پیمانکار تحویل بگیرند، دقت کنند که از کار کم نگذاشته باشند و اگر وجدان و غیرت و احساس مسئولیت وجود داشته باشد پیمانکار چرا باید این همه از بیت‌المال خرج بیهوده کند؟ همچنین چنین مواردی در اکثر ساختمان‌سازی‌ها و کارهایی که به دست پیمانکارها سپرده شده دیده می‌شود که برای پایین آوردن هزینه به‌قول معروف مجبور می‌شوند از کارها بدزدند...لازم به یادآوری است که جاده مذکور در حدود ۸۰ کیلومتر طول دارد و یکی از راه‌های پر تردد است. شاید گاه گداری وصله پینه شده باشد، ولی گوشه کنارها خیلی باعث تعجب است.

مرتضی ذاکری ـ روستای موته اصفهان

دردی به نام بیکاری

این روزها جوانان زیادی را در خیابان و هر کوی و برزن می‌بینیم که بیکار و به قول معروف منتظر کار هستند. و متاسفانه هر روز بر تعداد بیکاران این قشر جوان که انواع مدارک را دارند افزوده می‌شود. ای کاش مسئولان محترم و نمایندگان عزیز با تصویب لایحه‌ای موجب شوند افرادی که بازنشسته می‌شوند جای خود را به جوانترها بدهند نه اینکه مثلاً از یک اداره و یا شغل بازنشسته بشوند و بلافاصله درجایی دیگر به فعالیت بپردازند. باشد که دولت محترم فکری به حال این معضل که بد دردی است بکند...

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

بخوان به نام بهار

نیشابور سالهاست که انتظار برف را می‌کشد؛ اما از برف خبری نیست. شاید هم به‌خاطر دود کشهای چند هزار درجه مجتمع فولاد است که در مسیر ابرها قرار گرفته‌اند و مانند ضحاک ماردوش، ابرها و رشته کوه بینالود را در بند گرفته‌اند. به هر حال از چهار فصل گرم و دلگیر سال دلزده شده‌ام! یاد کودکی‌ام می‌افتم. زمستان که می‌آمد، برف بود و سرما. کلاه و شال گردن و دستکش را از چمدانهای بزرگ و سنگین با دستگیره‌های قلاب‌دوزی شده در می‌آوردیم و با چه اشتیاقی بدنهایمان را در برابر برف و سرما می‌پوشاندیم. بعدش هم می‌زدیم تو دل برف و آدم‌برفی هم‌قد و قواره خودمان با دماغ هویجی و چشمان پوست گردویی می‌ساختیم. آخرش هم بابا یا ماما‌ن می‌آمد و عکس یادگاری از من و آدم‌برفی می‌گرفت. بزرگ که شدیم، شاهد تغییرات اقلیمی هم شدیم. انگار این تغییرات شامل همه سیستمهای زندگیمان شد. تغییرات گرم و دلگیر! دست به قلم شدم تا یادداشتی از اوضاع و احوال خودم بنویسم. شکر یزدان می‌گویم که همچنان بهار را داریم. یعنی بهار را می‌بینم! و درباره‌اش می‌نویسم... شعری از محمدرضا شفیعی کدکنی که انس و الفتش با طبیعت و هستی از همه جذابتر است، هدیه بهاری من برای یاران دل.

بهار آمده / از سیم خاردار گذشته / حریق شعله گوگردی بنفشه چه زیباست! / هزار آینه جاریست / هزار آینه / اینک به همسرایی قلب تو می‌تپد با شوق / زمین تهی است ز رندان! / که عاشقانه‌ترین ترانه را دوباره بخوانی / بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان! / "حدیث عشق بیان کن / بدان زبان که تو دانی"

مصطفی بیان ـ نیشابور

برای حمایت از تولید داخلی پیشقدم شویم!

هنگام عبور و مرور و گذر از خیابانها بویژه در ابرشهر تهران، عده‌ای از مقامات و از جمله روحانیون را پشت فرمان خودروهای شخصی گرانقیمت و مدل بالای خارجی مشاهده می‌کنیم. در حالیکه امسال بـه نام حمایت از تولیدات داخلی نامگذاری شده است، پیشنهاد می‌شود آنها که می‌گویند الگوی مردمند از خودروهای داخلی استفاده کنند و با پیش‌قدم شدن در این کار، مردم را به خرید کالاهای ساخت وطن بیشتر ترغیب کنند. ناگفته نماند، افرادی که به کربلا و سایر کشورهای عربی سفر کرده‌اند به درست یا اشتباه اما با قاطعیت می‌گویند:قیمت پراید در آن کشورها ۵ میلیون تومان است. در حالیکه مردم ایران مجبورند این خودرو را با قیمت ۵ برابر تهیه کنند! چه سیاستهایی باعث شده تولیدات داخلی در بقیه کشورها با قیمت بسیار ارزان به فروش برسد، اما در ایران با قیمتهای نجومی؟

علی اکبر فرقانی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد مسعود امید مستضعفان جهان و یار محرومان و دلشکستگان، حضرت صاحب الزمان(عج) و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

※ دکتر جعفر حاتمی-ایلام

نامه شما به دستم رسید و خوشحال شدم که نزدیک ۳۰ سال است با مجله مانوس هستید و تعجب می‌کنم از اینکه چرا ارتباط کمی با نشریه خودتان داشته و این همه دیر برای ما نامه‌ای نوشته‌اید. به هر حال همانطور که شما هم آرزو کردید انشاالله بتوانیم بر کیفیت مطالب مجله بیفزاییم و هر روز مطالب بهتر و تازه‌تری تهیه کنیم. منتظر نامه‌ها و مطالب دیگری از شما هستم. برایتان از درگاه خداوند در مسیر خدمت به مردم خوب، محروم و قهرمان شهرستان و استان ایلام آرزوی توفیق دارم.

※ رضا اکبری-شهرضا

از درک مناسب شما متشکرم و برای شما آرزوی توفیق دارم. امسال چاره‌ای جز افزایش قیمت مجله نداشتیم. و حداکثر تلاشمان را کردیم تا کمترین افزایش قیمت پیش آید.

※ سیدعلی موسوی قمی

مطلب دستمزد تعادلی شما به دستم رسید و قابل استفاده است. به دوستان تحریریه گفته‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده تمام یا بخشی از آن را به دست چاپ بسپارند.

※ غلامعلی چریکی-گچساران

تا آنجا که یادم می‌آید به نامه‌های شما پاسخ داده‌و هیچ نامه‌ای را بی‌جواب نگذاشته‌ام و در حد امکان مطالب ارسالی شما در مجله منعکس شده است. درباره تصویر روستای کره سیاه گلایه شما را به آقای گلیاری منتقل کرده‌ام. ضمنا ما خوشحال می‌شویم که شما هر هفته برای ما مطلب بفرستید. البته به این شرط که صبر و حوصله بیشتری به خرج دهید و زودرنجی را کنار بگذارید. برایتان آرزوی توفیق دارم.

※ زهرا مترجمی

از لطف شما خواننده باوفای مجله سپاسگزارم. در مورد خشکسالی مطالب زیادی مطرح می‌شود. بخشی از آن طبیعی است و به کاهش میزان بارندگی بستگی دارد و بخشی از آن هم به سوء مدیریت و عدم برنامه‌ریزی درست مسئولین. آنچه که مهم است اینکه تا دیر نشده باید برای مدیریت صحیح فکری کرد. موفق باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

همسر و مادر، کدامیک؟

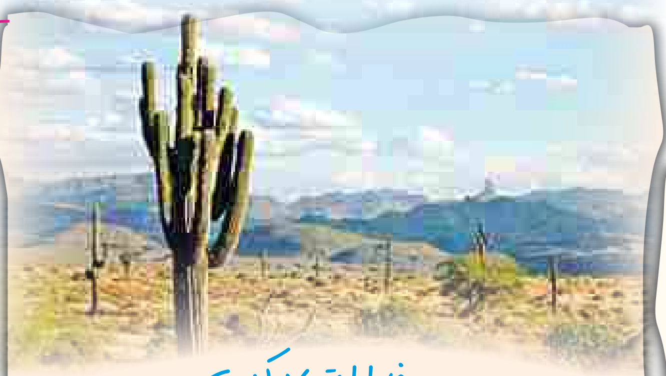
زنی به مشاور خانواده گفت :من و همسرم زندگی کم نظیری داریم و همه حسرت زندگی ما را می‌خورند.زندگی ما سراسر محبّت، شادی، توجّه، گذشت و هماهنگی است.اما سؤالی از شوهرم پرسیدم که جواب او مرا سخت نگران کرده است.

پرسیدم اگر من و مادرت در دریا همزمان در حال غرق شدن باشیم ،چه کسی را نجات خواهی داد؟... و او بی‌درنگ جواب داد: معلوم است، مادرم را؛چون مرا به دنیا آورده و بزرگ کرده و زحمتهای زیادی برایم کشیده! از آن روز تا حالا خیلی عصبی و ناراحتم، به من بگویید چکار کنم؟

مشاور جواب داد :شنا یاد بگیرید!

همیشه در زندگی روی پای خود بایستید حتی با داشتن همسری خوب. به جای بالا بردن انتظار خود از دیگران،توانایی خود را افزایش دهید...





به خدا اعتماد کن

مردی از خدا دو چیز خواست، یک گل و یک پروانه ...اما چیزی که به دست آورد یک کاکتوس و یک کرم بود.

غمگین شد.با خود اندیشید شاید خداوند من را دوست ندارد و به من توجهی ندارد...چند روز گذشت.از آن کاکتوس پر از خار گلی زیبا رویید و آن کرم به پروانه‌ای زیبا تبدیل شد .اگر چیزی از خدا خواستید و چیز دیگری دریافت کردید به او اعتماد کنید .خارهای امروز، گلهای فردایند.

درونمان را خالی کنیم

مدرسه‌ای دانش‌آموزان را با اتوبوس به اردو می‌برد.

در مسیر حرکت، اتوبوس به یک تونل نزدیک شد که نرسیده به آن تابلویی با این مضمون دیده می‌شد: "حداکثر ارتفاع سه متر"

ارتفاع اتوبوس هم سه متر بود ولی چون راننده قبلا این مسیر را آمده بود، با کمال اطمینان وارد تونل شد. اما راننده اشتباه کرده بود. سقف اتوبوس به سقف تونل کشیده شد و پس از به وجود آمدن صدایی وحشتناک، در اواسط تونل توقف کرد.

پس از بررسی اوضاع مشخص شد که یک لایه آسفالت جدید روی جاده کشیده‌اند که باعث این اتفاق شده. همه به فکر چاره افتادند. یکی به کندن آسفالت فکر کرد و دیگری به بکسل کردن با ماشین سنگین دیگر و غیره.

اما هیچ کدام چاره‌ساز نبود تا اینکه پسربچه‌ای از اتوبوس پیاده شد و گفت: "من راه حل این مشکل را می‌دانم!" یکی از مسئولین اردو به پسر گفت: "برو بالا پیش بچه‌ها و از دوستانت جدا نشو!"

پسربچه با اطمینان کامل جواب داد: "به خاطر سن کم مرا دست کم نگیرید." مرد از حاضر جوابی کودک تعجب کرد و راه‌حل را از او خواست.

بچه گفت: "پارسال در یک نمایشگاهی معلممان یادمان داد که از یک مسیر تنگ چگونه عبور کنیم. گفت برای اینکه روح لطیف و حساسی داشته باشیم باید درونمان را از هوای نفس و باد غرور و تکبر و طمع و حسادت خالی کنیم و در این صورت می‌توانیم از هر مسیر سختی عبور کنیم و به خدا برسیم."

مسئول اردو از او پرسید: "خب این چه ربطی به اتوبوس دارد؟"

پسربچه گفت:

"اگر بخواهیم این مسأله را روی اتوبوس اجرا کنیم باید باد لاستیکهای اتوبوس را کم کنیم تا اتوبوس از این مسیر تنگ و باریک عبور کند."پس از این کار اتوبوس از تونل عبور کرد.

خالی کردن درونمان از هوای کبر و غرور و نفاق و حسادت رمز عبور از مسیرهای دشوار زندگی است.



مشکلات کوچک زندگی

روزی مهندس ساختمانی، می‌خواست از طبقه ششم با یکی از کارگرانش حرف بزند. او را چند بار صدا زد، اما به خاطر شلوغی و سر و صدا کارگر متوجه نشد !به ناچار مهندس یک اسکناس ۱۰ دلاری به پایین انداخت تا بلکه کارگر بالا را نگاه کند. کارگر ۱۰ دلار را برداشت و توی جیبش گذاشت و بدون این که بالا را نگاه کند، مشغول کارش شد!

بار دوم مهندس یک اسکناس ۵۰ دلاری پایین فرستاد و دوباره کارگر بدون اینکه به بالا نگاه کند، پول را در جیبش گذاشت!

بار سوم مهندس سنگ کوچکی را پایین انداخت و سنگ به سر کارگر خورد، در این لحظه کارگر سرش را بلند و بالا را نگاه کرد و مهندس کارش را به او گفت!... **این داستان همان داستان زندگی انسان است.**

خدای مهربان همیشه نعمتها را برای ما می‌فرستد، اما ما سپاسگزار نیستیم و لحظه ای با خود فکر نمی کنیم این نعمتها از کجا رسید!

اما وقتی که سنگ کوچکی بر سرمان می‌افتد که در واقع همان مشکلات کوچک زندگی اند،به خداوند روی می آوریم...



گاهی برای رسیدن به پیشرفت باید راه سخت را برگزینیم

● ورزشیون

شوک اردوغان به ترکیه

رجب طیب اردوغان رییس جمهوری ترکیه اعلام کرد که انتخابات ریاست جمهوری ۲۴ ژوئن برگزار می‌شود. "دولت باغچلی" رهبر حزب حرکت ملی که با حزب عدالت و توسعه ائتلاف کرده است خواستار برگزاری انتخابات زود هنگام در ۲۶ آگوست شده بود. انتخابات ریاست جمهوری ترکیه بر طبق زمان بندی برنامه ریزی شده قبلی قرار بود در ۳ نوامبر ۲۰۱۹ برگزار شود. اردوغان به چرخشها و موضع گیریهای پارادوکسی شهره است و یک بار دیگر شوک انتخاباتی را به جامعه ترکیه تزریق کرد اما دلیل اصلی انتخابات زودهنگام چیست؟

۱ـ کاهش پول ملی: از آغاز سال جدید میلادی ارزش لیر ترکیه در برابر دلار ۱۰ درصد کاهش یافت در حالیکه برگ برنده حزب عدالت و توسعه در انتخاباتهای گذشته، بهبود کیفیت و رفاه مردم ترکیه بوده است. اقتصاد پاشنه آشیل پایگاه اجتماعی اردوغان است. افزایش تهدیدات غرب بخصوص آمریکا، اقتصاد ترکیه را هدف قرار داده اند.

۲ـ بر هم زدن انسجام احزاب مخالف: احزاب مهمی مانند جمهوری خلق، حزب خوب، دموکراتیک خلق و سعادت جزء مخالفان اردوغان هستند. ائتلاف و انسجام لازم همچنان در میان این احزاب برای شکست اردوغان شکل نگرفته است.

۳ـ تحولات جدید سوریه و حضور مستقیم غرب در غرب سوریه برای سرنگونی اسد و کاهش نفوذ روسیه و بخصوص ایران، روند بلوک آستانه را با چالش مواجه کرده است. چرخش ناگهانی ترکیه و حمایت از این حمله بعد از نشست آنکارا میان سه کشور بلوک آستانه، نشان می‌دهد که اردوغان تحول جدید را درک کرده و به این نتیجه رسیده است که غرب به رهبری ترامپ برای تحولات جدید برنامه دارد و ترکیه نمی تواند بیش از این در زمین سوریه نقش متحد شرقی را بازی کند.

۴ـ در نظر سنجی های محدودی که در ترکیه انجام گرفته است، آمار ائتلاف دو حزب عدالت و توسعه و حرکت ملی زیر ۵۰ درصد بوده است. اردوغان برای بالا بردن آرای خود استاد زمان سنجی است. در رفراندوم قانون اساسی اردوغان با کمتر از ۴ درصد آرای بیشتر توانست رای آری را از تغییر نظام پارلمانی به ریاستی کسب کند. این اعلام ناگهانی نشان می‌دهد که پیش بینی اردوغان این است که روند تحولات داخلی و منطقه‌ای به نفعش نیست و ادامه این روند باعث بالا رفتن آرا نمی شود، بلکه امکان شکست وجود دارد.

۵ـ عملیات شاخه زیتون: در تسلط بر کانتون

کوبا بدون کاسترو

رائول کاسترو از مقام خود استعفا داده است و برای اولین بار از سال ۱۹۵۹ رهبری کوبا، این جزیره کارائیب را کسی به عهده گرفته است که نام خانوادگی معروف کاسترو را ندارد. انتقال قدرت در کوبا به رغم اهمیت تاریخی آن عموما یک رویداد نمادین به شمار می آید. به این دلیل که میگل دیاز-کانل، رئیس جمهور جدید، پیشتر معاون ریاست جمهوری کوبا بوده است. مقامی که بعد از پیمودن مدارج ترقی در حزب کمونیست آقای کانل مدت پنج سال تصدی آن را عهده دار بود.

آیا او یک اصلاح طلب است؟

گرچه از میگل دیاز-کانل تا حدودی انتظار می‌رود که دست به بعضی اصلاحات بزند، اما عموما او یک کمونیست مارکسیست-لنینیست، دو آتشه و تکنوکراتی شناخته می شود که به احتمال زیاد در نظام کنونی کوبا تغییری به وجود نخواهد آورد.

رئیس جمهور جدید کوبا میانسال است و بیستم آوریل ۵۸ ساله خواهد شد و از تاریخ تولد او می‌توان دریافت که بعد از انقلاب کوبا و سرنگونی رژیم باتیستا به دنیا آمده است. از همه مهمتر رائول کاسترو که زمامداری کوبا را پس از مرگ برادرش فیدل کاسترو در سال ۲۰۰۶ به عهده گرفت، کاملا کناره گیری نخواهد کرد و تا سال ۲۰۲۱ کماکان در مقام دبیر کلی حزب کمونیست کوبا، که با نفوذترین نقش رهبری در این کشور است، باقی خواهد ماند.

ویلیام ام لئو گراند، پروفسور دانشگاه آمریکایی و کارشناس مسائل مربوط به کوبا می‌نویسد: "این مقام بی چون و چرا از ریاست جمهوری کوبا قدرتمندتر است. رهبری حزب کمونیست تمام تصمیمات مهم اقتصادی، سیاست اجتماعی و روابط خارجی را اتخاذ می کند که رئیس جمهور متعهد به انجام آن است. بنابراین من انتظار ندارم که میگل دیاز-کانل حداقل در کوتاه مدت، تغییرات عمده‌ای به وجود آورد."

با وجود این بین کاستروها و رئیس جمهور جدید

ایران و جهان

- **رهبر معظم انقلاب در دیدار شرکت کنندگان مسابقات بین‌المللی قرآن: کشورهای اسلامی در اثر عمل نکردن به قرآن دچاری "بیماری ذلّت" شده اند**
- رئیس‌جمهوری: هیچکس نمی تواند ملت ایران را مایوس کند
- جهانگیری معاونت اول رئیس‌جمهوری: کمبود آب مشکل اول کشور است
- وزیر ارتباطات: مدل آزمایشی ارز دیجیتال ایرانی آماده شد
- رهبران ۲ کره پس از ۶۵ سال با یکدیگر دیدار کردند
- منتظری، دادستان کل کشور: کالای قاچاق بدون تبانی وارد نمی‌شود
- ترامپ: اعراب خلیج فارس بدون حمایت ما یک هفته هم دوام نمی آورند
- بانک مرکزی: ۲/۳ میلیارد دلار برای واردات اختصاص یافت
- نهاوندیان معاون اقتصادی رئیس‌جمهوری: ساختار دستگاههای دولتی نیازمند باز آفرینی است
- نوبخت سخنگوی دولت: منتظر تصمیم آمریکا نیستیم، برنامه ریزی کرده ایم
- عبدالله گل: در انتخابات ریاست جمهوری ترکیه شرکت نمی کنم
- چین: برای سخت‌ترین جنگ اقتصادی با آمریکا آماده‌ایم
- ناتو از ایران و روسیه برای مشارکت در روند صلح افغانستان درخواست کمک کرد
- وزیر خارجه پاکستان به جرم فساد مالی عزل شد
- پمپئو رسما وزیر خارجه جدید آمریکا شد
- آمریکا موشک بالستیک قاره پیما آزمایش کرد
- ارتش هند برای جلوگیری از ورود پناهجویان روهینگیایی حالت آماده باش اعلام کرد
- ترامپ: رهبر کره شمالی بسیار محترم است!
- مسکو: "اس ۳۰۰" را به زودی تحویل سوریه می‌دهیم
- کویت: تداوم بحران قطر، منطقه را در آستانه نابودی قرار می‌دهد
- داعش بعد از اعلان جنگ علیه اعراب گفت، انتخابات عراق نخستین هدف است
- رئیس‌جمهوری نیکاراگوئه تسلیم خواست معترضان شد
- دولت مصر ۳ هزار عضو اخوان‌المسلمین را در فهرست تروریسم قرار داد
- گوترش دبیر کل سازمان ملل: جنگ سردی متفاوت در راه است
- مشارکت نظامیان در انتخابات لبنان ممنوع اعلام شد



عفرین با چراغ سبز روسیه پیروزی بزرگی برای اردوغان در داخل بود و به نوعی شکستهای قبلی سیاست خارجی ترکیه در سوریه را در نزد افکار عمومی ترکیه به فراموشی سپرد. همچنین حمایت چند حزب مخالف به غیر از حزب کردی HDP را به همراه داشت. در ادامه روند پاکسازی و امن کردن مرزهای جنوبی در منبج و کانتون کوبانی و جزیره کار سخت تر است و باید با آمریکا وارد مذاکره شود.

۶ـ با اعلام از سوی ایران برای آزادسازی استان ادلب، پیش بینی اردوغان این است که در عملیات بعدی نیروهای متحد این بار ترکیه مقابل روسیه و ایران قرار می گیرد. استان ادلب امروز محل تجمع معارضان نظامی سوریه است و ترکیه در این استان دارای پایگاههای نظامی و صاحب نفوذ است. ترکیه امیدوار است همانگونه که ناتو از حمله جدید موشکی غرب حمایت کرد و وی نیز به تبع آن به عنوان عضو ناتو حمایت کرد، در عملیات آزادسازی ادلب، ناتو در کنار ترکیه بایستد. این حمایت در سال ۲۰۱۵ بعد از انهدام سوخوی روسی توسط ترکیه نیفتاد اما اگر این بار حمایت ناتو از ترکیه شکل بگیرد، اردوغان مطمئن می‌شود که حمایت غرب را در انتخابات زودهنگام ریاست جمهوری ترکیه دارد و رقبایش شکست سختی خواهند خورد.

۷ـ تمدید وضعیت اضطراری برای سه ماه دیگر صدای اتحادیه اروپا را هم درآورده است. بعد از کودتای نافرجام ۱۵ ژوئیه ۲۰۱۶ هر سه ماه یکبار این وضعیت تمدید شده است. فرصتی برای اردوغان تا بتواند با قدرتی فراقانونی در شرایط اضطرار مخالفان جامعه مدنی و سیاسیون را تحت فشار قرار دهد یا دستگیر کند. ادامه این روند تمدید در شرایط فعلی به نفع اردوغان نیست.

۸ـ این انتخابات مانند اعلام پایان امپراتوری عثمانی و تولد جمهوری ترکیه ثبت تاریخی می‌شود. تغییر نظام پارلمانی به ریاستی به معنای یک نظام مقتدر است که دیگر پارلمان در آن نقش چندانی ندارد. البته با ریاست جمهوری اردوغان از سال ۲۰۱۴ این اتفاق افتاده است، اما شکل قانونی به خود می گیرد. در صورت پیروزی حزب عدالت و توسعه ترکیه با شخص اقتدارگرایی مانند اردوغان وارد دورانی از ترکیه می‌شود که به صورت قانونی تا سال ۲۰۲۹ رهبری ترکیه را در دست خواهد داشت. این روند حکومتی همواره به نظامهای خاورمیانه‌ای شباهت دارد که موروثی است.

۹ـ شکست اردوغان با چند سناریو امکان پذیر است:

ابتدا، اجماع احزاب مخالف در دور اول روی یک نفر از سران احزاب مخالف یا شرکت چند کاندیدا در دور اول برای خرد کردن رای و سپس در دور دوم با اجماع بر کاندیدای رقیب اردوغان؛

دوم، حمایت غرب از رقیب اردوغان و استفاده از اهرم تحریمهای اقتصادی و سیاسی برای شکستن رای اردوغان و سوم، کاندیدا شدن شخصی از حزب عدالت و توسعه مانند عبدالله گل رییس جمهور سابق که هم می‌تواند رای حزب عدالت و توسعه را دوپاره کند هم اجماع سایر احزاب مخالف را به همراه دارد. سناریوی آمدن عبدالله گل می توانست قوی ترین احتمال شکست اردوغان باشد که ظاهراً بر طبق آخرین خبر ها او از کاندیداتوری انصراف داده است ■

بخیل برای ثروت خود نگهبان است و برای ارث انباردار

● بوزرجمهر



تفاوتهای عمده ای وجود دارد. برای مثال آقای دیاز-کانل برعکس برادران کاسترو که اغلب اونیفورم نظامی به تن داشتند، سابقه نظامی ندارد. دیاز-کانل به سبک "گوایابرا" که بلوز آستین کوتاه و گشادی است که به روی شلوار می‌افتد و به دلیل آب وهوای آمریکای لاتین و جزایر کارائیب پوشیدن آن رایج است، درمجامع ظاهر می‌شود. البته او هم مانند دست کم ۸۰ درصد از جمعیت کوبا در تمام زندگی خود به جز کاستروها فرد دیگری را به عنوان رهبر کشورش نمی‌شناسد.

جالب آنکه رئیس جمهور جدید مستقیما از سوی ۱۱.۵ میلیون شهروند کوبایی انتخاب نشده بلکه ۶۰۵ عضو مجمع ملی قدرت خلق - پارلمان کوبا - اورا تعیین کرده‌اند. اعضای این مجمع مستقیما با رای مردم انتخاب می‌شوند، اما به دلیل سیستم تک حزبی در کوبا نامزدهای انتخابات از سوی سازمانهای وابسته به دولت از جمله شورای شهرداری‌ها براساس معیار" شایستگی، اصول اخلاقی، میهن پرستی و سابقه انقلابی" انتخاب می‌شوند.

ریاست جمهوری میگل دیاز-کانل بی‌رقیب نخواهد بود چون یک کاسترو همچنان رهبری حزب کمونیست را به عهده دارد.

چالشهای رئیس جمهور جدید

جانشین رائول کاسترو با چالشهای عمده‌ای روبرو خواهد بود. ریاست جمهوری میگل دیاز - کانل بی‌رقیب نخواهد بود چون یک کاسترو همچنان رهبری حزب کمونیست را به عهده دارد.

یکی ازمهمترین چالشهای روبرو، وضع اقتصادی کوبا است. اقتصاد کوبا از زمان قطع حمایت اتحاد جماهیر شوروی سابق پس از فروپاشی این کشور در دهه ۱۹۹۰ هرگز کاملا بهبود پیدا نکرد. بعد از آنکه فیدل کاسترو در سال ۱۹۹۴ یک نظام پولی دوگانه برای دریافت وجوه بیشتری از کوبایی‌های مهاجر برقرار کرد اوضاع اقتصادی این کشور بیشتر رو به وخامت گذاشت.

طرحهای بلند پروازانه دیاز-کانل احتمالا با مخالفتهای جناح تندروی حزب کمونیست روبرو خواهد شد. جانشین کاسترو و مسائل حقوق بشر از جمله آزادی بیان و زندانیان سیاسی را هم باید حل کند، گرچه کوبا وجود این مسائل را رد می کند.■

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
کیان فولادی

نسخه فرانسوی برجام

نمایندگان مردم آمریکا، بارها و بارها ایستادند و رئیس‌جمهور جوان فرانسه را تشویق کردند طوری که گویی آرزو داشتند از یک آمریکایی این حرفها را بشنوند!

رئیس‌جمهور جوان فرانسه پس از سخنرانی در کنگره آمریکا و نمایندگان پارلمان این کشور، فراوان تشویق می‌شود، تشویقی که تا دقایقی ادامه داشت و قطع نمی‌شد. تشویقهای نمایندگان مردم آمریکا برای حرفهای رئیس‌جمهور فرانسه، در حین سخنرانی هم بارها و بارها تکرار شد و حتی آنها را وادار کرد که گه گاه در میان حرفهای "ماکرون" رئیس‌جمهور فرانسه ـ بایستند و برایش دست بزنند.

یکی از این دست زدنها که در این سخنرانی انجام شد، آنجا بود که حرفهای "ماکرون" به ایران رسید، نزدیک به ده دقیقه از سخنرانی چهل دقیقه‌ای رئیس‌جمهور فرانسه در کنگره آمریکا به ایران و غرب آسیا مربوط بود و در یکی از مهمترین جملات، رئیس‌جمهور فرانسه این طور گفت که ما در برجام



می‌مانیم چون آن را امضا کرده‌ایم؛ از آمریکا هم خواست که در برجام بماند. یادآوری هم کرد که نباید دنبال درگیری و جنگ جدیدی باشیم و اشتباه گذشته را تکرار کنیم. هر کدام از این جملات باعث قطع شدن سخنرانی با تشویق حاضران میشد، گویی نمایندگان مردم آمریکا هم می‌خواستند که این جملات را از زبان رئیس‌جمهور خودشان بشنوند و حالا به آنچه منتظرش بودند از زبان جوانترین رئیس‌جمهور اروپا گوش سپرده‌اند.

ساعاتی پس از این سخنرانی و اصرار فراوانی که رئیس‌جمهور فرانسه بر حفظ و احترام به برجام داشت البته نقل قولی از او منتشر شد که در یکی از دانشگاههای آمریکا، خطاب به حاضران از عدم موفقیت خود در قانع کردن "ترامپ" برای ماندن در برجام گفته بود و اینکه احتمال داده بود، تصمیم رئیس‌جمهور آمریکا خروج از برجام باشد. چند ساعت بعد همین رئیس‌جمهور که مقدمات سفرش به تهران در حال فراهم شدن بود و البته به دلایل سیاسی این سفر انجام نشد، پس از بازگشت از سفر به آمریکا حدود یک ساعت تلفنی با دکتر روحانی گفت‌وگو کرد و از محتوای این گفت‌وگوی طولانی، مهمترین نکته‌ای که منتشر شد، تاکید طرفین به حفظ و ماندن در برجام بود و اینکه رئیس‌جمهور ایران گفته، برجام قابل مذاکره نیست، چیزی که رئیس جمهور آمریکا بارها و بارها خلاف آن را تکرار کرده و اصرار بر مذاکره

ماجرای یک گور

این شاید پرحاشیه‌ترین جسدی بود که در نیم قرن اخیر در ایران یافته می‌شود، جسدی که تنها یک نفر حاضر شد به طور رسمی از سرنوشت آن بگوید

یک جسد ظاهراً مومیایی شده در اطراف حرم حضرت عبدالعظیم شهرری یافته شد و این کشف آغاز شایعاتی بی‌پایان درباره ارتباط این جسد و جسد "رضاخان میرپنج" گردید. در رسانه‌های رسمی البته این خبر انعکاس بسیار کوتاهی داشت و هیچ مقامی هم حاضر نشد هیچ موضعگیری رسمی درباره این جسد و شایعات فراوان اطراف آن و ارتباطش با سلسله پهلوی انجام دهد و تنها حرف قطعی را یکی از اعضای شورای شهر تهران گفت و اعلام کرد که این جسد، بلافاصله پس از یافته شدن، به دستور مقامات دفن شده است. او البته هیچ هم نگفت که این مقامات چه کسانی هستند و آیا شایعات حوالی این ماجرا با حقیقت ارتباطی داشته یا خیر؟! درستی یا نادرستی این شایعات و ارتباط جسد با خاندان پهلوی، فعلاً مقصود این نوشته نیست، اما اینکه خبری با این سطح از جذابیت برای افکار عمومی وجود دارد که در کوتاهترین زمان در



آنچه رئیس جمهور نمی‌تواند نگوید

مهمترین نکته‌ای که رئیس جمهور می‌تواند این روزها به مردم بگوید این است که چرا برخی وزرایش به گفته خودشان، ناامید شده اند

اولین بار است که یک رئیس‌جمهور در ایران از وزرایی در کابینه‌اش می‌گوید که ناامیدند و اولین بار هم هست که رئیس‌جمهوری در ایران با اینکه به ناامیدی چند نفر از وزرای کابینه اعتراف می‌کند، ولی حاضر نیست آنها را با اشخاص جدیدی جابه‌جا کند و ظاهراً هیچ همکاری بهتر و مناسبتر از همین چند وزیر ناامید برای نشستن بر صندلی وزارت هم پیدا نمی‌کند. دکتر روحانی چند روز قبل هیچ ملاحظه‌ای نداشت که اعلام کند وزرایش دو دسته‌اند؛ برخی امیدوار به آینده و برخی ناامید. گروه ناامیدان را هم اینطور معرفی کرد که وقتی بحث از نبود بودجه و پایین آمدن درآمدهای نفتی در هیات دولت می‌شود این عده، امیدی به بهبود شرایط در آینده ندارند و ناامیدند، ولی گروه دوم وقتی از کم آبی و به پایان رسیدن ذخایر آبی، حرفی به میان می‌آید، روشهای جدید کشت و آبیاری را یادآوری می‌کنند و از آموزش به کشاورزان برای چگونه کاشتن و شیوه صحیح آبیاری می‌گویند!



مجدد و تغییراتی در این توافق دارد. حالا هم یک هفته دیگر تا اعلام تصمیم ایالت متحده آمریکا درباره خروج یا ماندگاری این کشور در این توافق باقی مانده و البته همین امروز هم، رفتار آمریکا در دوره رئیس جمهور عجیب این کشور، چنان بوده که گویی از این توافق بیرون رفته، قرارداد بزرگ خرید یکصد فروند هواپیمای بویینگ به ارزش میلیاردها دلار که پیشتر منعقد شده بود، در عمل لغو می‌شود و گرفتاریهای ایران در نقل و انتقال پول همچنان ادامه دارد. هر چند که بلافاصله، توافق ایران با یک شرکت روس برای خرید چهل فروند هواپیمای سوخوی روسی در رسانه‌ها اعلام می‌شود تا نگرانی‌ها از سقوط قرارداد بوینگ کمتر باشد.

به هر حال این تصمیم هفته آینده رئیس جمهور آمریکا یکی از نقاط عطف مهم در ماجرای برجام خواهد بود، تصمیمی که عده‌ای پیش‌بینی می کنند که طی آن خروج آمریکا از این قرارداد و پشت کردن این دولت به امضایش در مقابل چشمان جهانیان اتفاق خواهد افتاد و برخی احتمال می‌دهند که ترامپ برای چندمین بار، با وجود حرفهای تندی که زده، پایبندی کشورش به برجام را تکرار کند. در این بین به نظر می‌رسد احتمال دیگری هم وجود دارد و آن اینکه این رئیس جمهور نامتعادل آمریکا، از جملات و عباراتی در زمان اعلام نظرش درباره برجام استفاده کند که هیچ معنای دقیقی در عالم حقوق و سیاست نداشته باشد. جملات و عباراتی که نه بتوان از آن خروج از برجام را فهمید و نه به معنای ماندن در این قرارداد باشد، انتخاب این رئیس جمهور تاجرپیشه، شاید این باشد که اعضای این توافق و ایران را در گونه‌ای از تعلیق نگه دارد تا از این طریق هم در برابر اصرار شرکای اروپایی، از برجام به صراحت خارج نشده باشد و هم از حرفهای تند قبلی خود در نکوهش برجام، عقب نشینی نکند.

فضای مجازی، ایران را می‌پیماید و هزاران واکنش از افراد مختلف و عکسها و مستندات را به چشم و گوش ایرانیان می‌رساند، اما اینطور با نهایت بی‌مهری کسانی که می‌توانستند در این باره پاسخی به مردم بدهند روبرو می‌شود، هیچ قابل دفاع نیست. نتیجه اینکه بدون وجود حتی چند سطر خبر دقیق و موضعگیری رسمی، شایعات هر لحظه گسترده‌تر و هر لحظه در ذهن شنونده محکمتر می‌شوند و به جایی می‌روند که مصداق دیگری از بی‌اعتمادی افکار عمومی به رسانه‌ها را رقم بزنند و امکان دیگری برای کسانی فراهم آورد که می‌خواهند بر موج شایعات سوار شوند. البته هنوز هم نه این شایعات سرد شده و نه فرصت توضیحات قانع کننده از سوی کسانی که سمتشان به این ماجرا ارتباطی دارد از کف رفته و حالا اگر سکوت معنادار این صاحبان سمت ادامه یابد، در عمل برگی نانوشته به تاریخ ایران و سرنوشت خاندان پهلوی اضافه خواهد شد که هیچ معلوم نیست که ارتباط چندانی با واقعیت داشته باشد.

اینکه چرا رئیس جمهور محترم با بیست و چند میلیون رای و امکانات وسیع سیاسی و اقتصادی همچنان هیچ گزینه دیگری پیش روی خودش نمی‌بیند، جز ادامه همکاری با جمعی ناامید، نکته بزرگی است که شاید روزی پرده از این راز بردارند و بگویند که آیا مزایای دیگر این وزرای ناامید آنقدر بزرگ و تکرار نشدنی بود که حاضر شدند از ناامیدی آنها چشم بپوشند و از میان هشتاد میلیون ایرانی، همین هفت ـ هشت وزیر ناامید را برگزینند یا دلایل دیگری باعث همزیستی دکتر روحانی با ناامیدان شده بود؟! اما اینکه چه در جلسات هیات دولت می گذرد و در گزارشها و مذاکرات دولتی و دوران وزارتخانه‌ای چه حرفهایی مطرح می‌شود که جمعی از بلندپایه‌ترین مقامات کشور که در عمل اداره چند بخش از ایران به آنها سپرده شده با اطلاع از این اخبار، چنین خمود و ناامید شده‌اند که رئیس جمهور نمی‌تواند از بیانش خودداری کند، ماجرای پراهمیتی است که شایسته نیست در این مورد هم، هیچ اطلاعاتی به میلیونها رای دهنده ایرانی داده نشود.

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

رسالت حضور

(تکمله‌ای بر نظریه اصالت‌وجود ملاصدرا!)

مردم تهران از شورای منتخب شهر و شهردار منصوب آن چه انتظاراتی دارند؟ بهتر است سؤال را اینگونه مطرح کنیم: مسائل یک شهر چیست که اصولا به فردی به نام شهردار نیاز است؟ در اینجا می‌توان سیاهه‌ای از صدها مسأله و مشکل شهری را تنظیم کرد، که حل و فصل و رسیدگی به آنها وظیفه شهرداری است. در این سیاهه بلند بالا، که قاعدتاً همگی به مسائل زیست محیطی و رفاه و آسایش شهری برمی گردد، نیز مسائل فرهنگی مرتبط با زندگی و رشد و سلامت معنوی شهروندان را دربرمی گیرد، جایگاه مسائل سیاسی در چه حد است؟ شما هر کدام از مسائل شهری مرتبط با رفاه مادی و نیز ارتقاء فرهنگی شهر را که می‌خواهید، در این سیاهه ردیف کنید؛ آنگاه ببینید مسائل سیاسی به معنی متعارف و مصطلح، چه جایگاهی در این لیست بلند بالا خواهد داشت؟ شهردار باید موافق برجام باشد یا مخالف آن؟ شهردار باید لزوماً موضع و رفتار مشخصی در گرایشهای رایج سیاسی و جناحی داشته‌باشد و یا در حوزه شهرداری باید فارغ از این ملاحظات بنشیند؟ حتی می‌پرسم، شهردار باید موضع روشن و شفاف در مورد حجاب و یا بدحجابی داشته‌باشد و یا اینکه این مطلب ربطی به وظیفه ذاتی او ندارد؟ هر مورد دیگری را که به گونه‌ای ربط سیاسی می‌یابد و یا علیرغم محتوای فرهنگی‌اش، یک رنگ سیاسی هم دارد، ذکر کنید، آنگاه بررسی کنیم و ببینیم، وظیفه شهردار، نیز وظیفه شورای شهر چیست؟

یاد دارم در هیاهوی انتخاب اولین شورای شهر که یک قبیله خاص سیاسی (بخوانید اصلاح‌طلبان) صف کشیده بودند و نهایتا هم همگی بر کرسی‌های شهر نشستند، بزرگانی تحذیر می‌دادند که از قضا این یک جا، یک جای خدماتی و تخصصی‌ست و باید از ملاحظات و رنگ و بوهای سیاسی مصون و برکنار بماند. البته همین بزرگان در شوراهای شهر بعدی، که صف دیگری از قبایل سیاسی (بنویسید اصولیان) به خط شد، بر هشدارهای قبلی خود چندان پای نفشردند! الغرض، آن هشدار کاملا صحیح بود و همچنان نیز صحیح است؛ هر چند که هشدارها گاهی به مصلحت‌تر(!) به میدان می‌آیند و گاهی نه‌چندان به مصلحت می‌نمایند!

القصه، مانده‌ام در این معما، که گزینش فردی که صلاحیت و تخصص مدیریت رفاهی، خدماتی و تا حدودی فرهنگی شهر را داشته‌باشد، آیا اینقدر سخت و پیچیده‌است که هم همه سردرگم این انتخاب مانده‌اند، هم صفی که از نامزدهای این منصب تشکیل شده، همچنان رنگ و بوی سیاسی‌اش بر صلاحیتها و لیاقتهای کاری‌اش غالب است. گویی نسل مدیران ژنریک، که چهاردهه است بدون هیچگونه موتاسیون ژنتیک(!) از این صندلی بدان کرسی، و از آن کرسی بدان نردبان، و از آن نردبان نهایتا به بام سعادت ره می کشند، قصد هیچگونه بهبود ژنتیکی در پیکره مدیریتی نظام ندارند؛ در سیاست که هیچ؛ حتی در صنعت و زراعت، در صادرات و خدمات، اصلا هیچ که هیچ!

راحتتان کنم، همگی بر مشی مکتب صدرایی‌اند؛ "حرکت جوهری" دارند از سازمان ثبت اسناد به سازمان هواپیمایی کشوری، از آنجا به کارگروههای تخصصی گمرکی، ناگهان از گمرک به استانداری؛ و ـ خدا دوباره نیاورد ـ از شهرداری به ریاست جمهوری؛ و همه اینها بدان سبب است که بر "اصالة‌الوجود" مرحوم ملاصدرا تکمله‌ای زده‌اند به نام "رسالة‌الحضور"!

آن کس که در پی رویا تازه‌ی هر گاه او را از پای در آورد

● امام علی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

مصر ایران





روستای مصر در توابع استان اصفهان قرار دارد و به کویر مصر ایران نیز معروف است. وجود کویر در نزدیکی این روستا سبب شده است که آب و هوایی گرم و خشک داشته باشد. حدود ۱۲۰ نفر در این روستا زندگی می کنند و به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند. مهمترین محصولات روستا زعفران و گندم است. در فاصله ۲ کیلومتری روستا منطقه‌ای به نام امیرآباد قرار دارد که با تپه‌های شنی و پوشش گیاهی غنی از درختچه‌های گز و تاق و نخلهای زیبا، مناظر بسیار زیبایی را پدید آورده است و بازدید از آن خالی از لطف نیست. از دیگر مناطق دیدنی اطراف این منطقه، روستای فرحزاد در شمال روستای مصر است که نخلستانهای زیبایی دارد که شنهای روان آن را محصور کرده‌اند. مردم بومی منطقه این شنهای روان را "**رمل**" می‌نامند. در مورد نحوه شکل گیری روستا گفته می‌شود که اولین بار چوپانی به نام یوسف این روستا را شکل داد. او که به دنبال آب برای دامهایش بود، چاهی را در این منطقه حفر کرد. به مرور زمان این منطقه آباد شد و افراد دیگری هم در آن ساکن شدند و بعدها به کمک اهالی قنات در آن حفر شد. عمر این روستا نزدیک به ۱۰۰ سال است و در سالهای اول آن را به نام همان چوپان، "مزرعه یوسف" می‌نامیدند. برخی این روستا را به نام چاه دراز هم می‌شناسند زیرا آب روستا از چاهی عمیق در فاصله‌ای دور از مرکز روستا تامین می‌شود. مدتی بعد همان چوپان به دلیل تشابه نامش با داستان حضرت یوسف در قرآن و با الهام از آن، نام روستا را مصر می گذارد. نیزار مصر در ۶ کیلومتری شرق مصر قرار دارد که در اثر آب چشمه‌ای زیبا به وجود آمده است. این نیزار نی های بلندی دارد که ارتفاع بعضی از آنها به ۴ متر هم می‌رسد. این چشمه به آبشخور حیوانات منطقه هم تبدیل شده است. حاشیه نیزار اجتماعات گیاهی فراوان از نوع ماسه پسند دارد؛ از جمله این گیاهان می‌توان به درختچه‌های تاغ، اسکنبیل، گز، نتر، نسی، دم گاوی و غیره اشاره کرد. چال سلکنون فرورفتگی در دل زمین است که ارتفاع کمتری از سایر نقاط دارد. این منطقه زیبا توسط تپه‌های شنی محصور شده و مناظر زیبایی را پدید آورده است. در قسمت درونی چال سلکنون، باتلاق کوچکی وجود دارد. زمینهای دیواره چال پوشیده از سنگریزه و دارای شیبی مایل در حدود ۳۰ درجه است. در مورد نامگذاری این چال نیز اینطور گفته شده که علتش سیل ویرانگر سال ۱۳۵۵ روستای مصر بوده که در این منطقه دریاچه عظیمی ایجاد کرده است. کلمه سلکنون ساده شده لغت سیل

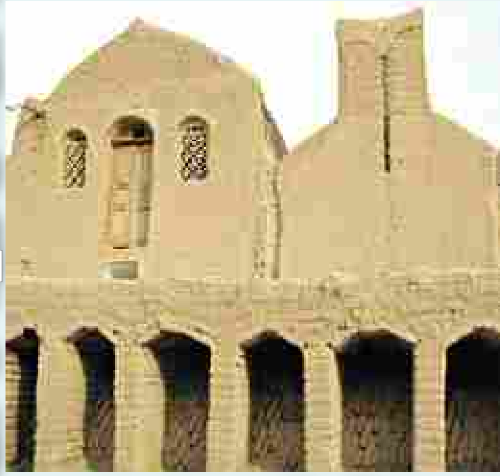
آبشار ایگل



آبشار ایگل در استان تهران در دامنه شمال شرق قله توچال واقع شده و از ارتفاع ۲۰۰۰ متری تا ۲۳۰۰ متری دارای باغات متعددی است و چشم انداز زیبایی از دامنه شمال توچال و همچنین گردنه لوپهنه دارآباد دارد. در انتهای دره ایگل آبشار زیبایی نیز وجود دارد. برای دستیابی به این منطقه از جاده لواسانات به سمت اوشان و نرسیده به آهار جاده فرعی است که به روستای ایگل منتهی می‌شود، روستایی با چشم اندازی زیبا و مناسب برای گردشگری. روستای ایگل یکی از مسیرهای صعود به قله توچال هم محسوب می‌شود. برای دسترسی به آبشار از محل پارک خودرو، پیاده روی حدود دو ساعت در مسیری نسبتا هموار و کم شیب لازم است. این آبشار در ارتفاع حدود ۲۲۰۰ متری در انتهای این مسیر قرار دارد. دامنه کوههای این منطقه مملو از ریواس، تره کوهی و پونه است. در مسیر رسیدن به آبشار، رودخانه‌ای

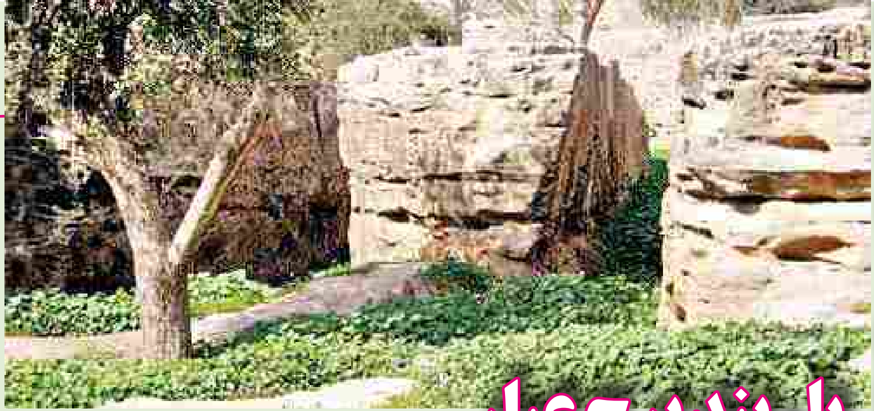


کنون اســت .تخت عباســی و تخت عروس از دیگر دیدنی‌های منطقه هســتند. تختهای مناطق کویری، نقاطی هستند که نسبت به زمینهای اطراف ارتفاع زیادتری دارند و بلندترین نقطه آنها مانند یک تخت صاف و هموار می‌باشــد. بادهای شــدید در مناطق کویری و فرسایش بادی باعث شده که قله این تپه‌ها در اثر مرور زمان صاف و هموار شــود. برای رسیدن به تخت عباسی، تخت عروس، نیزار و دریاچه نمک ســلکنون و چال ســلکنون کویر مصر باید از روستای مصر به سمت شمال حرکت کنید. ارتفاع راس تخت عباســی از سطح دریا ۸۶۷ متر و ارتفاع آن نسبت به دشت مجاور در حدود ۴۰ متر است. جنس دیواره‌ها از ماســه، مارن و خاکهای آهکی است که پوششی از ســنگریزه بر روی آن قابل مشاهده است. در سمت شــمال آن می‌توان تخت عــروس را دید و در منظره شرقی دریاچه نمک سلکنون قابل رویت است.



جریان دارد که برای آشــامیدن مناسب است. در حوالی آبشــار (۳۰۰ تا ۵۰۰ متری) قلوه سنگهایی وجود دارد که در هنگام حرکت ممکن اســت جابه جا شوند و به رهگذران آســیب برسانند.در ۱۰۰ متری آبشــار نیز صخره‌های خطرناکی وجود دارد کــه برای عبور از آنها باید احتیاط کرد. در ســمت دیگر آبشــار امکان صخره نــوردی وجود دارد که البته در این صورت برای بالا رفتن باید از تجهیزات فنی استفاده کرد. از این طریق دسترسی به قله نیز با حدود یک ساعت پیاده روی امکان پذیر است.





پل بند برج عیار

پل بند "برج عیار" یا "**صائبی**" بنایی از مجموعه بناهای آبی تاریخی شوشــتر اســت کــه روی رود گرگر و پایین دست آبشارها قرار دارد و این پل بند در فهرســت آثار ملی به ثبت رسیده است. پیشینه ســاخت این پل بند را مانند دیگر ســازه‌های آبی شوشتر مربوط به دوران ساســانی دانسته‌اند.این بند روی شــاخه گرگر و نزدیک بقعه مقام علی در نزدیکی پل کشتارگاه و پایین‌تر از محوطه آبشارها قرار دارد و در محاذی دو محله دکان شمس و دکان شیخ است. در شــرق بند برج عیار، بقایای اتاقکها و کانالهایی به چشــم می‌خورد که به شکل صلیب تعبیه شــده‌اند. این محوطه قبلاً درون باغ بســیار بزرگی قرار داشــت که در اواخر دوره قاجار متعلق بــه خانواده حکیم بوده و ظاهــراً آب این مجموعه از تونلی به نام تونل باغ حکیم تأمین می‌شــده و در دوره صفوی تا قاجار در این مکان توســط صائبین به عنوان نیایشــگاه استفاده می‌شد و این تأسیسات عبادتــگاه و محل اجرای مراســم مذهبی این قوم شــد.در مورد علت نامگذاری این پل باید گفت که این بند با نامهای صابئی و برج عیار معروف اســت به نقل از تاریخ جغرافیای خوزســتان نوشــته سید محمد علی امام شوشــتری: محدوده بند عیار را در حال حاضر صابی می‌نامند که احتمالاً این نامگذاری حاصــل یک واقعه مهم باشــد. می‌توان تصور کرد که در اثر یک توطئه از پیش برنامه‌ریزی شــده به وســیله متعصبین مذهبی شوشتر مردم به صابئین ســاکن در این محل حمله کــرده و تعدادی از آنها را کشــته و مابقی به حال فرار به اهواز و خرمشــهر و دیگر جاهــا نقل مکان کردند. بنابراین این بند به نام صابئی کش معروف است.برخی مانند نویسنده کتاب دیار شهریاران معتقدند برج عیار نام ظرفی بوده که در گذشته خانمها زیورآلات خود را درون آن نگهــداری می‌کرده‌اند و به گفته این نویســنده زنی گویا با ذخیره طلاهای خود این برج را بازسازی کرد.بقایای این بند در حال حاضر در ســه قسمت در محاذی رود و وسط آن قرار دارد. دو قسمت کــه کنــار رودخانه گرگر قــرار گرفتــه هر کدام ۱۵۰ متر اســت کــه ظاهراً برای انحــراف آب از آن اســتفاده می‌شده. در سمت شــرق این بند نیز بقایای ســاختمانهایی قرار دارد کــه به گفته دکتر رهبر مربوط به پرستشگاه صابئیان است.

بــا توجه به قوس به جا مانده می‌توان حدس زد که این برج قطری حدود ۱۵ متر دارد. ســطح برج کاملاً صاف و یکنواخت اســت.ارتفاع دیوار قوسی شکل ۴/۵متر عرض آن ۴/۵ وطول آن حدود ۲۰ متر اســت. مصالح به کار رفته در بند نیز از جنس سنگ ماسه و ملات ساروج است. در زیر پل جدید کشــتارگاه روی صخره کنار ســاحل ســاحل دنباله دیوار قدیمی به چشم می‌خورد که برای مهار کردن آب به کار می‌رفته این دیواره حدود ۸۰ ســانتی متر از



ســطح رودخانه بالاتر است و ظاهراً ارتفاع آن هم اندازه برج بوده اســت. این دیوار در کنار ساحل به صورت قوســی شــکل از داخل خودنمایی می‌کند که به صورت چند ردیف شــبیه پلکان که در سطح خارجی به طــرف رودخانه دارای اندود ســاروج اســت، وجــود دارد. پله‌ها حدوداً ۲۵ ســانتی متر طول و حدود ۲۰-۱۵ سانتی متر عرض دارند و به وسیله ملات ساروج سطحی شیب دار دارند. برخی به اشــتباه این پله‌ها را برای برداشت آب می‌دانند، اما با توجه به شیب زیاد آنها به نظر می‌رسد که این پله‌ها برای اندازه گیری میزان آب به کار می‌رفتند. ظاهراً این بند سطح آب را برای استفاده در باغات میوه بالا می‌آورده است.



مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

خورشیدی در حفره ناامیدی



ماجرای این هفته داستان زندگی نویسنده‌ای است که کودکی و نوجوانی سختی داشت. تِری مک‌میلیان از زندگی ناامید بود ولی یک شب اتفاقی افتاد که سرنوشت او را تغییر داد...

طلای کاهی

سیزده یا چهارده ساله بودم. تابستان بود. خانه ما در منطقه‌ای از **میشیگان** قرار داشت. خانه که چه عرض کنم، یک چهاردیواری بود با پنجره‌ای که به هیچ جا دید نداشت. تازه همین پنجره هم در اتاق زیرشیروانی بود، جایی که من و خواهرم به‌طور مشترک از آن استفاده می‌کردیم. حتی تختخوابمان هم مشترک بود. اتاق گرم و دم کرده‌ای بود. هر شب عرق می‌کردم و عرق با اشکهایم قاتی می‌شد و از گردنم پایین می‌رفت.

یک شب که حالم از همیشه بدتر و دلم از همیشه بیشتر گرفته بود، دو پشه در آن واحد دستم را گزیدند. جلو پنکه‌ای درب و داغان نشسته بودم شاید کمی خنک شوم. نمی‌توانستم جلو اشکهایم را بگیرم. جای نیش پشه‌ها حسابی ورم کرده بود. من هم حسابی خسته بودم. از همه چیز بریده بودم. به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم فرار کنم. فرار از خودم، خانواده‌ام، این خانه و تمام چیزهایی که باعث شده بودند منِ نوجوان از همه چیز گریزان باشم. باید برای فرار نقشه‌ای می‌کشیدم.

روی زمین به پهلو دراز کشیدم و دستم را زیر سرم بالش کردم. جای نیش پشه‌ها هنوز می‌سوختند و اذیتم می‌کردند. به پهلوی دیگری چرخ خوردم که ناگهان همان لحظه چیزی دیدم. گوشهٔ اتاق، زیر تخت یک فضای خالی داشت که هیچ‌وقت به آن دقت نکرده بودم. حالا در آن حفره خالی، به طور تصادفی چیز بسیار گرانبهایی دیده بودم. نمی‌توانستم به چشمهایم اعتماد کنم. آیا چیزی که می‌دیدم، واقعاً طلا بود؟ خیلی بزرگ و درخشان بود. اگر درست دیده بودم و چشمهایم اشتباه نمی‌کردند، میلیونها دلار ارزش داشت. دلم یک‌طوری شد. نزدیک بود از خوشحالی سکته کنم. به خودم نهیب زدم و مثل برق از پله‌ها پایین دویدم. سرم را به طرف هواکش گرفتم و مادر را صدا زدم. با صدای بلند گفتم: "مادر، مادر... بیا. طلا پیدا کردم! گنج گیر آوردم. ما دیگر فقیر نیستیم!"

خواهر و برادرم زود خودشان را به من رساندند. دستم را گرفتند و با هم به اتاق زیر شیروانی برگشتیم. مادرم که صدای من را از تهویه طبقه پایین شنیده بود، آمد و در را باز کرد و سرش را داخل آورد. نگاهی سطحی انداخت و خیلی خونسرد گفت: "دختر جان اون طلا نیست. عایق حرارتی ساختمونه. بهتره بهش دست نزنین!"

انگار آب یخ روی سرم ریخت. با خودم خیال کرده بودم همهٔ ما آزاد شده‌ایم. فکر می‌کردم از این زباله‌دان خلاص می‌شویم و آن وقت هر کدام از ما اتاق خودمان را خواهیم داشت با پنجره‌هایی که هوا و نور از آن می‌آید و می‌توانیم سرمان را بیرون ببریم و زیبایی‌ها را ببینیم. آیا این خواسته زیادی بود؟ دلم می‌خواست معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد و در یک لحظه همه‌چیز آن زندگی تغییر می‌کرد. گمان می‌کردم گنج کشف کرده‌ام. اما شاید حق با مادرم بود. آنجا کجا و گنج کجا؟ چطور امکان داشت در آن خانه خرابه کسی طلا پنهان کرده باشد؟!

دستم را دراز کردم تا طلای قلابی را لمس کنم ولی دستم به چیزی شبیه یک کتاب خورد. بله... کتاب بود. آن را بیرون کشیدم. قدیمی و کوچک بود، از نویسنده‌ای که اسمش را هم نشنیده بودم. به درد معلم ادبیاتمان می‌خورد. درس آن روزهای ما درباره استفاده درست از علایم نگارشی بود و خانم معلم تاکید کرده بود با خودمان کتابی ببریم و از آن مثالهای زیادی در بیاوریم. وقتی معلم این را گفت، افسرده‌تر شدم چون ما کتاب نداشتیم، برای خریدن کتاب هم هیچ بودجه‌ای نداشتیم. حالا که آن کتاب را پیدا کرده‌بودم، خیلی خوشحال‌بودم. کتاب‌را بر داشتم و خاکش را گرفتم تا فردا به معلم بدهم. اما هنوز بی‌حوصله بودم و خوابم نمی‌برد. تصمیم گرفتم به این کتاب کوچک نگاهی بیندازم. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، عبارتها یا کلمه‌هایی بود که در حاشیه‌های کتاب نوشته شده بود. صفحه‌های کتاب را ورق می‌زدم و راست و چپ حاشیه‌ها را می‌خواندم. هر صفحه‌ای که جلو می‌رفتم برایم جالبتر می‌شد. نویسنده از ترس، ناامیدی و غم به امنیت، آرامش و شادی درونی رسیده بود و خیلی خوب توانسته بود این حس را به منِ خواننده هم منتقل کند. آن شب در حالی چشمهایم را بستم و خوابیدم که آخرین واژه‌هایی که خوانده بودم، از امید، سرنوشت، درستکاری و... دم زده بودند. آن شب در زندگی‌ام اولین بار بود که از نور چیزی خوانده بودم. همیشه نور را روشنایی ظاهری می‌دانستم و خانه تاریک و بدون پنجره ما برایم نماد تاریکی محض و ناامیدی بود، اما آن شب با مفهوم جدیدی از نور آشنا شدم که برایم تازگی داشت. نوری که در دل آدم روشن می‌شود و در هر موقعیّت و شرایطی همیشه روشن می‌ماند. در آن کتاب درباره نور امید چیزهای جالب و هیجان‌انگیزی نوشته شده بود. تا آن شب به اینکه امید چه فوایدی دارد و ناامیدی چقدر زیانبار است، هیچ فکر نکرده بودم. آن شب با آن کلمات زیبا و نورانی خوابم برد. آن شب رؤیاهای زیبا و درخشانی دیدم. یک تکه آسمان وارد تماشایم شد. پر از خورشیدهای کوچکی بود که سمت من نور می‌تاباندند. حالم خیلی خوش بود.

فیلسوف شدم

صبح که چشمم باز کردم هنوز واژه‌های آن کتاب در ذهنم رژه می‌رفتند. با خودم فکر کردم آیا نویسنده کتاب با تک‌تک این کلمات زندگی و آنها را لمس کرده یا فقط کلمات را کنار هم نشانده و آن جمله‌ها را نوشته؟ به خودم گفتم حتماً همه چیز را لمس کرده که به این خوبی نوشته. بعد یک موضوع مهم دیگر را فهمیدم: چقدر خوب است شجاع باشیم و با شهامت احساسات خود را به زبان بیاوریم. تمام چیزهایی که خوانده بودم، احساسات خوب و بدی بودند که درونم شعله می‌کشیدند و تمام مدت فکر می‌کردم من تنها آدم این دنیا هستم که چنین احساساتی دارم. تازه آن موقع بود که فهمیدم

ما آدمهـا می‌توانیم از نظـر ویژگی‌های ظاهری مثل قد، رنگ مو و پوسـت، رنگ چشم و .... هیچ شـباهتی به هم نداشته باشـیم، ولی در درون ما احساساتی مشترک بجوشد و جاری باشد.

آن کتاب بدجور فکرم را مشـغول کرده بود. من آدم تنهایی بودم. دور و برم هم کسی را نداشتم که حرفهایم را بفهمد. کسـی را نمی‌شـناختم که بتواند به سؤالهای من جوابی منطقی و قانع کننده بدهد. مدام از خودم می‌پرسیدم:

واقعاً نقش من در این دنیای بزرگ چیست؟ چرا متولد شـده بودم و قرار بـود چه هدفی را دنبال کنم؟ اصلاً هدف زندگی چه بود؟

روزهـای بعد احساس بـدی داشـتم. در پارادوکسی دست و پا می‌زدم که گویی قرار بود مرا مثل یک مرداب در خودش غرق کند. با خواندن آن کتاب خوراکی عجیب به روحم رسـیده بود که نمی‌توانستم هضمش کنم و این برای دختری سـیزده ساله واقعاً سـخت بود. به نظر می‌رسید از همیشـه تنهاتر شـده‌ام. برای همه سـوالهایم فقط یـک جواب داشـتم. اینکـه در خانواده‌ای رنگین‌پوست متولد شـده‌ام و سرنوشت من این اسـت. من یک دختر سیاهپوسـت از خانواده‌ای سـطح پایین بودم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم مثـل خیلی‌های دیگر حتی خواهـر و برادرم این واقعیّت را بپذیرم. آنها با شـرایطی که داشـتیم، به‌خوبـی کنار آمده بودند و از اینکه کاکا سـیاه و فقیر باشند، ناراحت نبودند. اما من نمی‌توانستم. می‌خواسـتم برای خودم رویاهای رنگی داشـته باشم و برای دست یافتن به تک‌تک آنها کوشش کنم. می‌خواستم هیچ مانعی جلو راهم نباشد.

دلم می‌خواسـت بدانم چرا بیشـتر سیاهها مثل ما فقیرند. دلم می‌خواست خیلی راحت و بدون دغدغه سـوار اتوبـوس و هواپیما شـوم و به هر جـا که می‌خواهم سـفر کنم. می‌خواسـتم بدانم بوسـه پرمهر پـدر و مادر چه طعمـی دارد. برنده شـدن و موفق بودن چه حسـی به آدم می‌دهـد. می‌خواسـتم مثل آنهایی که دیده بودم یا در مدرسه تعریف می‌کردند به سـفر بروم و بعد خاطره این سفرها را با لذت و هیجان برای دوستانم تعریف کنم. دوست داشـتم بدانم چه کسی را می‌توانم برای دوستی انتخاب کنم تـا حرفهای دلم را بـه او بزنم و هر وقت حالم بد اسـت، با دوستم درد دل کنم. ولی من خیلی تنها بودم.

سفر به درون خود

گویی این چند صفحه مرهم و غمگسار دل من شـده بود. من در صفحات آن کتاب قدیمـی دسـتورالعمل یک عمر زندگـی را پیدا کردم. همه آن سـوالهایی که در ذهنم بود و هیچ جوابی برایشان نمی‌یافتم، حالا جواب داشتند. من پاسـخ همه مجهولات فلسفی خودم را پیدا کرده بودم. بعد از مدتـی فهمیدم برخلاف چیزی که فکر می‌کنم، در این دنیا تنها نیستم. فهمیدم اندوه چیست و سرچشمه‌اش کجاست. عشق چیست و چه حالـی دارد. فهمیدم چـه چیزهایی باعث می‌شود بعضی وقتها آدمها به‌راحتی دروغ بگویند یا پنهان‌کاری کنند. فهمیدم با ترسهایم چه کنم و چطور به برخی از خواهشها و خواسته‌هایم افسار بزنم.

من همیشـه به حرفهایی که نمی‌شد به کسی بگویـم فکر می‌کردم و مدتها بود که این افکار در ذهنم تلنبار شده بود. بعد از اینکه کتاب را چندبار خواندم، رویاپرداز خوبی شدم، اما تصمیم گرفتم آنقدر برای رویاهایم کوشـش کنم و با سختی‌ها و ناملایمتهـا بجنگم تا بالاخـره آنها را به چنگ بیاورم. تازه فهمیدم برخلاف رنگ پوستم، روحم هیچ تیرگی ندارد و مانند یک لوح سـپید، آرام و پاک اسـت. پس چرا باید خجالت می‌کشـیدم و خودم را پشت ترسهایم مخفی می‌کردم؟

چرا باید به فکر و قضاوت آدمهای سطحی‌نگر اهمیت می‌دادم. آنها هم مثل خودم بودند و حق داشتند هزار جور فکر متفاوت و رنگارنگ داشته باشند. مهم من بودم و تصمیمی که برای آینده‌ام گرفته بودم.

تازه وارد کلاس نهم شـده بودم که مشغول کار شـدم. کتابخانه محله ما کتابدار می‌خواست و چـه چیزی از این بهتـر؟ آن کتاب کوچک مرا بـه خواندن کتـاب علاقه‌مند کرده بـود. از این شغل بسـی خوشحال شدم. خیلی وقتها کتابخانه خلوت بود و می‌توانستم راحت گوشه‌ای بنشینم و در سـکوتِ آرامش‌بخش آنجا کتاب بخوانم. کتابهای زیادی خواندم. در آن کتابها با آدمهایی آشـنا شـدم که آنها را در زندگـی واقعی ندیده بودم، اما وقتی با آنها آشنا شدم، به دنیای متفاوتی برخوردم که ممکن بود هرگز در زندگی واقعی‌ام آن را تجربه نکنم. در کتابخانه با همه احساسات دوران کودکی و نوجوانی‌ام بیشـتر آشـنا شدم و بـه آنها انس گرفتم و کم‌کم شـخصیت خودم را کشف کردم.

وقتی خانـه را به قصد کالج ترک کردم، آن کتاب قدیمی را هم با خودم بردم. هنوز هم آن را دارم و هر وقت در زندگی مشکلی پیش می‌آید و کم می‌آورم یا ذهنم پر از سوال می‌شود، به کتابم رجوع می‌کنـم و خیلی زود همـه چیز مثل قبل می‌شـود و دوباره همان نویسنده‌ای می‌شوم که یک روز، دختر سیزده ساله‌ای بود که می‌خواست از خانه، فقر، سیاهپوست بودن و خانواده‌اش فرار کنـد و دیگر هرگز به آنجـا برنگردد. من امروز نویسـنده‌ام. آثارم خواننـدگان خودش را دارد. مشـکلات مالی من برطرف شـده و خدا را شکر می‌کنـم که روزی مرا در موقعیتـی قرار داد که دنبـال طلای فلزی بروم و آن کتاب را که طلای واقعی بود، پیدا کنم. می‌توانسـتم فردا صبح آن کتاب را به معلمم بدهم و برای همیشه فراموشـش کنم، ولـی خداوند به دلم انداخت که آن کتاب را بخوانم. و من خواندم و فکرم به کار افتاد. سمت رشد و موفقیّت رفتم بدون اینکه از سیاهپوسـت بـودن و فقـر خودم شرمسار باشم و منزوی شـوم. و حالا نویسنده‌ام اما هنـوز احساسـات متفاوتی دارم. یک روز خوشـحالم، یک روز غمگین و ناراحت. ممکـن اسـت از چیـزی عصبانی یا دلخور شـوم ولی خـوب می‌دانم کـه آدمی هسـتم مثل بقیه و شبیه همه احسـاس دارم. قـدر خودم، زندگی‌ام و خوشبختی‌ام را هم می‌دانم.

بنابراین همیشـه خدا را شکر می‌کنم که در آن شب مایوس کننده و تاریک، سرنوشت مرا تغییر داد.



برای من که دختری سیزده ساله بودم، آن همه فقر و اختلاف طبقاتی و تبعیض نژادی از مرگ هم بدتر بود و اگر آن گنج را پیدا نکرده بودم، شاید مرده بودم.

تا چیزی را نپذیری، نمی‌توانی تغییرش دهی ● کارل یونگ

داستان زندگی

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

لنـــز آبـــی...

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: ساغر از تهران

سال ۱۳۸۱ ـ استانبول

"ساغر" داخل اتاق هتل، روبروی آینه ایستاده بود و به خودش نـگاه میکرد. انگار از دیدن چهره جدیدش خوشش آمده بود که لبخند صورتش را پــر کرد. همینطور به خودش در آینه خیره بود که چنـد ضربه به در اتاقش خورد؛ با همان ریتمی که برایش آشــنا بود. "مصطفی" همیشه با همین ریتم در می‌زد. یک ســال از آشناییشان می‌گذشت. در یک شرکت همکار بودند. "ساغر" تایپ می‌کرد و "مصطفی" کارمند قســمت خرید بود. حد فاصل آشناییشــان تا عشق کمتر از هشــت ماه بود. بعد هم تا پدر و مادر "مصطفی" برای خواســتگاری به منزل خاله "ســاغر" بروند و "خالــه پروین" کمی تحقیق کند و مراســم بله برون برگزار شــود، سه ماهی طول کشید.

قرار مراسم عقد و عروسی را برای یک ماه دیگر گذاشــتند و... اما دو هفته مانده به روز ازدواجشان "ســاغر" یــک مرتبه و بی‌مقدمه تصمیم به ســفر گرفت و به مصطفی گفت: "باید یه سفر برم ترکیه. چهار، یا پنج روزه برمیگردم!"

مصطفی هرچه دلیل این ســفر ناگهانی را پرسید پاســخی نشــنید، اما درخواســت بعدی "ساغر" را پذیرفت که می‌گفت "لازم نیست تو بیای...!" آنقدر هــم اصرار کرد تا بالاخره دختر جوان با یک شــرط پذیرفت که نامزدش نیز راهی استانبول شود:

ـ فقــط به یه شــرط قبــول می‌کنم بیــای. از لحظــه‌ای که ســوار هواپیما شــدیم بــا هم حرف نمی‌زنیم تا روزی که تو فرودگاه اســتانبول ســوار هواپیمای برگشت میشــیم! اگر هم به من اعتماد نــداری میتونی تو همون هتلی کــه من اتاق رزرو کردم اتاق بگیری، اما داخل هتل هم حق نداری با من صحبت کنی، قبــول؟... مصطفی اصلاً دلش با این شرط همراه نبود، اما آنقدر عاشق "ساغر" بود و به او اعتماد داشت که پذیرفت و...

و حــالا "مصطفی" که در چهار روز گذشــته به قولش عمل کرده بود، پشــت در اتاق بود و ساغر با ناراحتی در را باز کرد و گفت:

"مگه قرار نبود من و تو تا روز بازگشــت غریبه باشــیم؟"... مصطفی اما، به جای پاسخ به ساغر، در مورد آنچه میدید سوال کرد:

ـ ایــن چه قیافه‌ای هســت که واســه خودت درســت کردی؟ وقتــی گفتی میخــوام موهام رو "بلوند" کنم، گفتم واســه تنوع بد نیست، اما حالا با این آرایش هفت رنگ و این لنز آبی و..."

ســاغر نگاهی به راهرو هتــل انداخت و وقتی مطمئن شــد هیچ یک از کارکنان هتل نیســتد، با غیظ دســت مصطفی را گرفت و به داخل کشــید.



در را بست و به تندی گفت: واسه همین بهــت گفتم میخوام تنها به این ســفر برم. حالا هم اگه به من اطمینان نــداری، می‌تونیم همه چیز رو تمام کنیم!

مصطفی با بهت نگاهش کرد. لحن ساغر عوض شد و با مهربانی ادامه داد: فقط ۲۴ ســاعت دیگه به من کاری نداشته باش. به من شــک نکن مصطفی. منم عوض نشدم... من دختر بدی نیستم!

مصطفــی انــگار آرام گرفت و گفت "چشــم" و بی‌هیچ حرف و اعتراضــی از اتاق خارج شــد. چقدر برای ســاغر سخت بود که دلشکستگی مردی را که عاشقش بود ببیند! اما ســعی کرد خودش را تسلّی بدهد: "یه روز دیگه همه چیز تمام میشــه و دوباره عشــق آغاز میشــه" ایــن را با خودش زمزمــه کرد و بار دیگر نگاهی به آینه انداخت و خیالش که راحت شد از اتاق بیرون آمد و از هتل خارج شد.

جلــوی در هتل ســوار یک تاکســی شــد که راننده‌اش ایرانی بود. ســاغر این را وقتی فهمید که مقصدش را گفت: "می‌خوام برم فروشگاه پوشاک فیروزه" و راننده با زبان سلیس فارسی پاسخ داد:

ـ بلــه... این روزها اکثــر ایرانی‌هایی که میان اینجا خرید، حتماً به فروشگاه "فیروزه" سر میزنن. می‌دونید اســم مالک ایــن فروشــگاه بزرگ هم "فیروزه" است؟ یه خانم چهل و پنج ساله ایرانی که میگن خیلی زیباست و خیلی از مردان ترک میخوان باهاش ازدواج کنن، اما میگن فیروزه خانم همه فکر و ذکرش به فروشگاهشــه. حق هم داره، شــنیدم بالای پونصد هزار دلار لباس تو فروشگاهشــه. چه پولی هم درمیاره، خدا شانس بده!... راننده تاکسی ایرانی وقتی بی‌تفاوتی مسافرش را دید ادامه نداد، ولی تعجب کرد! ساغر اما همه این چیزهایی را که راننده می‌گفت، حدود ســه هفته قبل و در ایران از زبان یکی از دوستانش شنیده بود و...

ـ ولی الان ساعت نزدیک ۱۰ شبه، نیم ساعت دیگه تعطیل میشه!

این را راننده ایرانی گفت و ســاغر باز هم پاسخ نداد، اما دســتش را کرد داخــل کیف بزرگش تا مطمئن شــود همه چیــز را با خــودش آورده ...و آورده بود!... جلوی فروشــگاه "فیروزه" پیاده شد. میدانســت مغازه نیم ساعت دیگر تعطیل می‌شود به همین خاطر ازدحام جمعیت بیشــتر شده بود و این همان چیزی بود که ساغر می‌خواست.

در ســه شب گذشــته از زیر و بالای فروشگاه ســردرآورده بــود و می‌دانســت که "فیــروزه" خانــم خودش معمولاً ســاعت نه و نیــم می‌رود و فروشــندگانش نیز تا قبل از ده و نیم فروشــگاه را تعطیل می کنند. به همین خاطر با خیال راحت وارد فروشــگاه شد، ولی با دیدن "فیروزه خانم" کمی جا خورد. از گفت‌وگوی صاحب فروشگاه که زنی زیبا بود با چند مشتری ایرانی، متوجه شد که چند دقیقه قبل نزدیک به صد دست لباس شب که خیلی هم گرانقیمت بودند، برایش از پاریس رسیده، که این خبر "ساغر" را خوشحال کرد. تلاشش این بود که با "فیروزه" روبرو نشــود، اما فیروزه که داشــت با تک تک مشــتریانش خداحافظی می‌کرد به سراغ او هــم آمد و گفت "امیــدوارم از خریدتون راضی باشید" این را گفت و به طرف در رفت، اما ایستاد، برگشــت، نگاهی به ســاغر انداخت، مکث کرد و پرسید "من شما رو جایی ندیدم دختر خانم؟"

یک لحظه قلب "ســاغر" به تپــش افتاد، اما با

اعتماد به نفسی که در خود سراغ نداشت، لبخند زد و گفت: "احتمال داره...، چون من زیاد واسه خرید میام اینجا... "

فیروزه پاسخ داد: "نمی دونم، ولی حس می کنم چهره تون خیلی برام آشناست. شاید هم حق با شما باشه. شب بخیر دخترم..."

فیروزه که از در بیرون رفت، ساغر هنوز نگران بود و با خود فکر میکرد: "نکنه منو شناخت و واسه همین گفت دخترم؟"

و همانطور که به فیروزه ـ که همچنان جلوی فروشگاه داشت با چند مشتری حرف میزد ـ نگاه میکرد، به هشت سال قبل برگشت. به روزهایی که دختری سیزده ساله بود و با اصرار زیاد توانست پدرش را برای ازدواج با فیروزه راضی کند:

***

ـ پدرجون، من میدونم شما بعد از مرگ مامان، فقط به خاطر من تو این یازده سال ازدواج نکردین. اما من راضی نیستم. مخصوصاً الان که فیروزه خانم هم از شما خوشش اومده باید ازدواج کنید. خیلی زن خوبیه پدر، شما همیشه از پشت ویترین مغازه‌اش اونو دیدین. اگه مثل من باهاش حرف بزنید متوجه میشین چقدر زن خونگرم و مهربونیه... طفلکی اون هم مثل شما بدشانسه، اما از شوهرش طلاق گرفته، مخصوصا از موقعی که من بهش گفتم مادرم فوت کرده، با من مهربونتر هم شده. زیاد سراغ شما رو می گیره... چشمش حسابی شما رو گرفته پدر خوش تیپ من!

ساغر آنقدر گفت و گفت تا کم کم "امیرخان" قبول کرد که لااقل یک شب همراه دخترش برای شام به خانه کوچک و اجاره‌ای فیروزه بروند که رفتند و همان شب اول پدر ساغر چنان تحت تاثیر زیبایی و لوندی‌های آن زن قرار گرفت که رفت و آمدشان ادامه پیدا کرد و سرانجام با هم ازدواج کردند.

تا چند ماه اول، زندگی برای "ساغر" رویایی بود، یعنی تا آخرین لحظه‌ای که "فیروزه" را دیده بود عاشقش بود، اما خیلی دیر فهمید که او یک مار خوش خط و خال است! این را هشت ماه بعد فهمید؛ موقعی که "فیروزه" یک شب که پدر ساغر حسابی مست بود، به بهانه گرفتن یک چک پنج میلیون ریالی، یک چک پانصد میلیونی از "امیرخان" گرفت و فردا صبح هم چک را از بانک نقد کرد و دیگر هیچکس او را ندید! امیرخان شکایت کرد. هر جایی را که میدانست دنبال فیروزه گشت، اما زن مکّار و افسونگر انگار آب شده و به زمین فرو رفته بود!... بعد از آن ماجرا بود که ساغر لحظه به لحظه خرد شدن پدرش را دید و یک سال و نیم بعد هم شاهد دقمرگ شدنش بود!

حتی بعد از مرگ پدر هم هیچکس از فیروزه خبری پیدا نکرد و فقط این کینه، در دل ساغر رشد کرد و... تا سه هفته قبل که یکی از دوستانش که از ترکیه برگشته بود گفت:

ـ "مطمئنم خود فیروزه بود. اون که منو نمی‌شناخت، اما من شناختمش!"

اینطوری بود که "ساغر" تصمیم گرفت به استانبول برود و حالا هم داخل فروشگاه فیروزه بود و با خودش فکر می کرد "درست مثل هشت سال قبل به من گفت "دخترم..." نکنه منو شناخت؟"

آنقدر داخل فروشگاه بالا و پایین رفت، تا بالاخره فیروزه سوار ماشینش شد و وقتی رفت ساغر خوشحال بود که رنگ موها و چشمش را عوض کرده و شناخته نشده! خیال ساغر که راحت شد، آخرین مشتریان خریدهایشان را انجام داده و همه جلو صندوق ایستاده بودند و این بهترین فرصت برای "ساغر" بود تا دور از چشم بقیه خود را به یکی از اتاقهای پرو برساند و از داخل کیفش سه تا شیشه بنزینی را که از قبل آماده کرده بود بردارد و به سرعت از اتاقک بیرون بزند و شیشه ها را وسط فروشگاه بشکند و همه جیغ بزنند و...

دو کیلومتر آن سوتر، فیروزه که داشت به طرف خانه میرفت، یک مرتبه کوبید روی ترمز. چشمانش داشت از حلقه بیرون میزد و زمزمه کرد: "خودش بود...، مطمئنم!"

چند ثانیه مکث کرد و دور زد و با سرعت به طرف فروشگاه راند و ماشین را جلوی در اصلی رها کرد و پیاده شد و از دیدن جمعیتی که جیغ می کشیدند و از فروشگاه بیرون می‌دویدند، یکه خورد. انگار حس کرد قرار است چه اتفاقی رخ بدهد. پا تند کرد و به هر سختی بود داخل فروشگاه شد. نگاه وحشت زده‌اش را به میان جمعیت انداخت و یک مرتبه با تمام توانش فریاد زد: "شناختمت... تو ساغری..."

این را گفت و خواست ساغر را بگیرد، اما مردی که داشت با وحشت از فروشگاه فرار می کرد با او برخورد کرد و فیروزه که کف فروشگاه افتاد، ساغر بالای سرش ایستاد و پوزخند زد و گفت: "دیر شناختی!"... دختر جوان این را گفت و فندکی را که در دست داشت روشن کرد و آتش را به جان بنزینها انداخت و خودش هم از فروشگاه بیرون دوید. دو تا از فروشندگان که می‌دیدند شعله‌های آتش دارد زبانه می گیرد و رئیسشان بهت زده وسط فروشگاه نشسته، دستهایش را گرفتند و فیروزه را به زور همراه خود خارج کردند.

اگر فیروزه نرسیده بود، نقشه "ساغر" حرف نداشت و به راحتی از بین جمعیت می گریخت، اما همان چند کلمه‌ای که میان دختر جوان و صاحب فروشگاه رد و بدل شد کافی بود تا مردم جلوی فرار ساغر را بگیرند! ساغر اما خیلی زود با گیر افتادنش کنار آمد و لبخندزد و رو به صاحب فروشگاه که هنوز بهت زده بود نگاه کرد و با خنده‌ای پرصدا گفت: آتیشم زدی فیروزه جون...، آتیشت زدم!

ساغر در دادگاه به بیست سال زندان محکوم شد. تا یکی، دو سال اول خیلی غصه می‌خورد، اما وقتی از بیرون زندان به او خبر رسید که فیروزه در اثر شوک آن شب دچار افسردگی شده و بعد هم مرده...، دوباره لبخند زد و گفت:

ـ تاریخ تکرار شد...، پدرم رو دقمرگ کردی، خودت هم دقمرگ شدی!

***

سال ۱۳۹۶ ـ استانبول

وقتی ساغر داشت سال چهاردهم زندانش را تحمل می کرد، همزمان شد با "کودتای ترکیه" و از بس زندانها شلوغ بود، به دستور مقامات دادگستری ترکیه، حکمی صادر شد که "زندانیان غیرسیاسی که دو سوّم دوران محکومیتشان را گذرانده اند، شامل عفو می‌شوند!" و ساغر آزاد شد... ساغر در زندان که بیرون آمد فقط یک فکر در سر داشت؛ باید برگردم ایران...، میرم سفارت و میگم که پاسپورت ندارم و کمکم می کنند و...

***

ـ اون شب یادم رفت بهت یه چیزی رو بگم؛ همون شب آخر تو هتل...، از بس عصبانی بودی جرات نکردم بهت بگم که "**لنز آبی**" خیلی بهت میاد!... این را یک نفر از پشت سرش گفت. رو که برگرداند و مصطفی را دید، به اندازه همه چهارده سال گذشته که زندانی بود، اشک ریخت! مصطفی لبخند می‌زد، اما ساغر اشک می‌ریخت. مصطفی به چشمانش خیره شد و گفت:

ـ تو همه این سالها از طریق "خاله پروین"ات از حالت باخبر بودم و ازش شنیدم که عفو خوردی و قراره آزاد بشی ساغر خانم...

ساغر نگاهش کرد و به آرامی گفت:

ـ "اومدی واسه چی؟"

مصطفی لبخند زد و گفت:

ـ "اومدم دنبال زنم...، نکنه فکر کردی ازدواج کردم عروس خانم؟"

ساغر سرش را انداخت پایین و زمزمه کرد: "من به تو بد کردم. تو باید از من متنفّر باشی! "

مصطفی آهی کشید و پاسخ داد:

ـ راستش رو بخوای اوایل همینطور بود و ازت نفرت داشتم، اما بعداً که حسابی فکر کردم و فهمیدم واسه چی اصرار داشتی که من و تو در هتل با هم غریبه باشیم، حالم عوض شد! یعنی متوجه شدم که اگه تو هتل منو با تو دیده بودند، یقیناً پلیس ترکیه من رو هم به جرم همدستی با تو دستگیر میکرد. کما اینکه وقتی بازداشت کردند، پلیس به هتل اومد تا ببینه با کسی هم اتاق و همراه بودی یا نه، که دست خالی رفتند! وقتی به این کارت فکر کردم، دیدم هنوز عاشقتم!

عشق و بغض همزمان وجود "ساغر" را پر کرد و خندید و گفت:

ـ "من پیر شدم مصطفی؟"

مصطفی لبخند زد و پاسخ داد: "با هم پیر شدیم" و بعد در کنار هم راه افتادند... ■



از: مسلم آژ

با تشکر از همکاری مهدی اسماعیلی برای انجام گفتگو

پرواز در رویا

قبل از آغاز:

"شعبان اسماعیلی" فرمانده دلاور گردان ثارالله بود که در عملیات الی بیت المقدس در سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید و حالا "علی اصغر" برادر کوچکش، با وجود اینکه ۱۴ ساله بود، با اصرار و التماس می کوشید راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شود تا اسلحه برادر روی زمین نماند اما سن کم او باعث شد از رفتنش به جبهه جلوگیری کنند تا اینکه سرانجام با تلاش و سماجت بسیار توانست در سال ۱۳۶۲ بدون آنکه پدر و مادرش اطلاعی داشته باشند، با گذراندن دوره‌های امدادگری راهی جبهه‌های جنگ شود. او در اورژانس صحرایی بهداری لشکر ۲۵ کربلا در منطقه جفیر در کسوت یک رزمنده بسیجی خدمت عاشقانه خود را آغاز کرد و بعد از حضور چند ماهه در جبهه‌ها به عنوان امدادگر به جمع رزمندگان گردان رزمی پیوست و در مدت حضورش در جبهه در عملیاتهای مختلف شرکت داشت. علی اصغر اسماعیلی در این شماره از عملیات "کربلای یک" برایمان سخن گفت و جانفشانی دلاورمردان گردان امام حسین(ع) در آزادسازی شهر مهران را اینگونه باز گو کرد...

معبر عاشقان

هفته‌های پایانی بهار سال ۱۳۶۵ بود که ارتش صدام با کمک منافقین لشکرکشی به داخل مرزهای کشور را آغاز کرد و "شهر مهران" دوباره اشغال شد. زمزمه‌هایی از عملیات جدید در میان رزمندگان قدیمی حاضر در شهر شنیده می‌شد که همراه با "**علی ملک پور**" و پسر عمویم "**محمد اسماعیلی**" به سپاه شهرستان گلوگاه رفته و برگه اعزام به جبهه گرفتیم تا روز بعد راهی اهواز شویم.

شب را با یاد و خاطره اقامت در کنار دوستان و همرزمان به خواب رفتم و در عالم خواب خود را همراه مادرم در نزدیکی میدان اصلی شهر دیدم در حالیکه همه دوستان و آشنایان که در جبهه‌ها به شهادت رسیده بودند، دور تادور میدان جمع شده و از من می‌خواستند به آنها بپیوندم. یک گام به جلو و سپس گامی به سمت مادرم برداشتم و همچنان دودل بودم که "**شهید رمضان کُلبادی**" برادر همسرم پیشم آمد و دستم را گرفت تا به دیگر شهدا ملحق شوم که مادرم از پشت سر شروع به دویدن کرد و مرا گرفت و به آنها گفت: آن فرزندم که همراه شماست، لااقل بگذارید این یکی در کنار من بماند!...سراسیمه از خواب پریدم. عرق روی سر و صورتم نشسته بود و مات و مبهوت به خوابی که دیده بودم، فکر می کردم و تا صبح دیگر خواب به چشمانم نیامد. آن روز با فکر و خیال همان خواب با دوستانم راهی تهران شدم و از تهران با قطار خود را به اهواز رساندیم و از آنجا به "**هفت تپه**" مقر لشکر ۲۵ کربلا رفتیم و در کنار دیگر رزمندگان شهرستان گلوگاه در گردان امام حسین (ع) آماده عملیات شدیم. ملک پور به عنوان آرپی جی زن و من و محمد هم کمکهای او بودیم که همراه با دیگر نیروهای گردان سوار بر اتوبوسها راهی شهر ایلام شدیم و از آنجا با خودروهای تویوتا وانت به مقر تاکتیکی لشکر در کنار "**رودخانه گاوی**" رفتیم.

یکی دو هفته‌ای در مقر تاکتیکی لشکر به سر بردیم که یک روز نزدیکی‌های غروب "**منصور کلبادی**" فرمانده گردان از نیروها خواست آماده حرکت به سوی خط مقدّم و استقرار در پشت خاکریزها شوند.ما همگی در حال دریافت مهمّات و بستن تجهیزات نظامی بودیم که یک دفعه فریادهای "**احمد زکیان**" تیربارچی قدیمی و باتجربه و شجاع گردان به هوا بلند شد که عقرب پایش را زده بود که خوشبختانه بچه‌ها خبر دادند پادزهر سمّ عقرب در مقر وجود دارد، پس بالای گزیدگی را محکم بسته و او را به اورژانس صحرایی رساندیم در حالیکه به شدت نگران و مضطرب جا ماندن از عملیات بودم، به جمع نیروها باز گشتم، ولی به محض اینکه شب فرا رسید خبر لغو عملیات را دادند. فردای آن روز در غروب آفتاب کامیونها از راه رسیدند و رزمندگان درون کمپرسی‌ها جای گرفتند و آهسته آهسته راهی خط مقدّم شدیم.

باد و طوفانی شدید در منطقه به راه افتاده و گرد و غبار آسمان را فرا گرفته بود. آسمان لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و دو طرف درگیر نبرد به خاطر گرد و غبار دید چندانی به مواضع یکدیگر نداشتند. ما هم با دستور "**نورمحمد کلبادی**" فرمانده گروهان شروع به حفر گودال در کنار خاکریز کردیم، اما از آنجا که گرد و خاک نفس کشیدن را سخت کرده بود، سنگر نصف و نیمه‌ای کندم و در آن جای گرفتم.

در گرگ و میش هوا بود که رزمندگان گردان امام حسین (ع) در یک ستون و پشت سر هم در امتداد خاکریز شروع به حرکت کردند و به محلی که شکافی در خاکریز ایجاد شده بود، رسیدند.

در حالیکه گرد و غبار و تاریکی شب باعث شده بود که نیروهای دشمن از حضور رزمندگان در نزدیکی میدان مین و سنگر کمین آنها بی‌اطلاع باشند، با تعدادی از دوستان در گودالی که برای استقرار تانک حفر شده بود، پناه گرفتیم.

در بالای خاکریز در دو طرف شیار "**مرتضی قربانی**" فرمانده لشکر و تعدادی از نیروها با تیربار آماده شلیک بودند تا رزمندگان واحد تخریب بتوانند معبری در میدان مین دشمن ایجاد کنند و این در شرایطی بود که تاریکی و سکوت شب نفسها را در سینه‌ها حبس کرده بود و حالا جان بر کفان تخریب چی ضمن خنثی سازی مینها به باز کردن معبر مشغول بودند که ناگهان پای یکی از آنها با سیم تله‌های انفجاری برخورد کرد و صدای انفجار و روشن شدن مین منور دشمن را هوشیار و شروع به تیراندازی کرد.

در این لحظه‌ها گلوله‌های منوّر بود که یکی پس از دیگری شلیک می‌شد و نیروهای بعثی با رگبار تیربار دوشکا و هرچه در دست داشتند، میدان مین را زیر آتش گرفتند. توپخانه ارتش صدام هم با شلیک توپهای فرانسوی که صدای انفجار آن گوشها را کر می کرد و گلوله‌های خمپاره، مواضع و خاکریزهای رزمندگان را زیر آتش گرفت و زمین و زمان از شدت انفجارها می‌لرزید. تعدادی از رزمندگان واحد تخریب به شهادت رسیدند و "**مرتضی قربانی**" که در پشت تیربار نشسته بود و با بقیه تیربارچی‌ها به سوی سنگرهای دشمن شلیک می کرد، فریادزنان از نیروها می خواست هرچه سریعتر خود را به مواضع دشمن برسانند.

رزمندگان گردان هم پشت سر هم از داخل شکاف خاکریز شروع به دویدن کردند و وارد معبر



علی اصغر اسماعیلی و همرزمان قبل از عملیات کربلای یک

بر شما باد به راستی که آن دری از درهای بهشت است
●پیامبر (ص)

شدند و با شلیک به جلو، پیش می‌رفتند.

یکـی از نیروهای واحد تخریب که به شــدت مجروح شـده بود، با اندک تـوان باقیمانده‌ای که در بدن داشـت سعی می کرد در وسط میدان مین، از رفتن نیروها جلوگیری کند و از آنها می‌خواست بـه عقب بر گردند چون میـدان مین به طور کامل پاکسـازی نشده بود...ما هم در میان آتش و گلوله به سرعت به عقب بر گشتیم و با هدایت فرماندهان از معبر دیگری که ایجاد شده بود، به سمت مواضع دشـمن حمله ور شـدیم.بعد هم با رگبـار گلوله و شلیک موشـک آرپی‌جی به سنگرهای دشمن بود که توانسـتیم خود را به خط مقـدم نیروهای بعثی برسانیم و در جنگی تن به تن و پرتاب نارنجک آنها را وادار به عقب نشـینی کنیم... نیروهای بعثی بعد از دادن تلفات از منطقه گریختند. ما هم در تعقیب آنها شروع به پیشروی کردیم و باید بعد از تصرف تپـه گچی که مقر نیروهای دشـمن بود به سـمت ارتفاع قلاویزان حرکت می کردیم.

خواب عمیق در وسط میدان

روی جـاده‌ای صاف که واحد مهندسـی ارتش بعـث به خوبی و با کیفیـت آن را احداث کرده بود، به پیشـروی ادامه دادیم و بعـد از کیلومترها پیاده روی در نزدیکی تپه گچـی بودیم .آتش گلوله‌های خمپاره و توپ که همچون باران از آسمان می‌بارید کار پیشـروی را سخت کرده بود، فرمانده گردان از نیروها خواست تا در پناه خاکریز جاده دراز بکشند و این در حالی بود که آتش پر حجم دشمن امانمان را بریده بود و تپه‌های ماهوری که در جلوی سنگر آنها قرار داشت اجازه هدف قرار دادن آن را به آرپی‌جی زنهـا نمی‌داد...اما بایـد کاری می کردیم...همراه با محمد و ملک پور به هر سختی که بود، در زیر آتش گلوله‌های سـرخ توانستیم سنگر آنها را دور زده و با شلیک موشک آرپی‌جی آن را منهدم کنیم.

بعد از انهدام سـنگر تـوپ چهارلول و هلاکت نیروهـای بعثی ،در میان شـور و هیجان همرزمان که فریاد تکبیر شـان منطقه را می‌لرزاند، به پشت جـاده باز گشـتیم...ولی حالا گلوله بـاران توپخانه دشـمن گرم شـده بود و اطراف جاده و دشـت را وجـب به وجب می کوبید که من بـا اندکی فاصله از دیگر دوسـتان روی زمین نشسـته و بر خاکریز جـاده تکیه زده بـودم ... کیلومترها پیـاده روی و جنگ با دشمن حسابی خسته‌ام کرده بود و پلکهایم سنگینی می کرد که در آن شرایط به خواب عمیقی فـرو رفتم!... نمی‌دانم چه مدت در خواب بودم که یکدفعه سـنگینی دسـتی را که روی شانه‌ام میزد، احسـاس کردم و از خواب پریدم. نگاهی به پشت سـر انداختم و در تاریکی شب با دو نظامی تنومند و قوی هیکل روبرو شـدم که با سـر نیزه‌هایی که روی لوله‌های اسلحه‌شان بسته بودند به من اشاره کردند و من هـم مات و مبهوت بدون آنکه حرفی بزنم فقط به آنها خیره شـده بـودم که یکی از آنها بالاخره حرف زد و گفت: "اهلاً و سهلاً!" بعد فهمیدم نیروهای دشـمن که در دشت فراری شدند هرگز تصوّر نمی کردند که رزمندگان با این سرعت خود را بـه نزدیکی تپه گچی رسـانده باشـند و به خیال آنکه نیروهایشـان در پشـت جاده قرار گرفته‌اند، به سـمت ما آمده بودند و فکر می کردند من یکی از آنها هسـتم...من هم با آنکه ترس از کشته شدن همه وجودم را گرفته بود، به خود مسـلط شـدم و در جواب آنها گفتم:"شـکراً یا اخـی!"... نیروهای دشـمن با خیالی آسـوده اسلحه هایشـان را پایین آورده و شـروع به پرسیدن سوالاتی به زبان عربی کردند که هیچ یک از حرفهایشـان را نمی‌فهمیدم



نشسـته از راسـت شـهید علی ملکپور و اکبر رضایی. ایستاده از راست شهید محمد اسماعیلی در کنار علی اصغر

و یکباره چرخی زدم و به سـرعت از جا بلند شـدم و اسـلحه‌ام را به سـوی آنها نشـانه رفتم.در میان گلوله‌هـای خمپاره و انفجار در اطرافمان بود که دو نیروی بعثی گیج و منگ به من خیره شـده بودند. از پشت سـر آنها به سمت جاده شلیک می‌شد که نشـان از وجود همرزمان آنها داشت که در دشت پراکنده بودند...به محض آنکه به من شک کرده و میخواستند اسـلحه هایشان را بالا بیاورند و به من شلیک کنند به سرعت با شلیک رگبار گلوله هر دو آنها را به هلاکت رسـاندم و بعـد به تیراندازی به سـوی دیگر نیروهای دشمن که در پشت سر آنها پناه گرفته بودند، مشـغول شدم، البته عراقی‌ها هم سـاکت ننشسـتند و با رگبار گلوله‌ای که از سوی آنها شلیک شـد، من روی زمین پرتاب شدم...سه گلوله به دسـت، کتف و ران پایم اصابت کرده بود، اما به هر سـختی که بود به حالت نشسـته شروع بـه تیراندازی کردم. یکدفعـه نارنجکی در کنارم منفجر شـد و من به آن طـرف جاده روی خاکریز کوچکی پرتاب شـدم و فریاد زنان از پسـرعمویم محمد کمک خواستم.

محمـد امدادگر را صدا میـزد و من هم محلی را که در نزدیکی جاده پناه گرفته بودم به او نشـان دادم .با آمدن امدادگر،محمد و چند رزمنده دیگر هـم از جاده عبـور کردند و بعد از نبـردی جانانه، نیروهای دشمن همگی به هلاکت رسیدند.

در همین لحظه امدادگر در حال بستن زخمهایم بود که فرمان حرکت و ادامه عملیات صادر شـد و ملـک پور با دیگر رزمندگان به پیشـروی ادامه دادنـد . محمـد در کنارم مانـد ودر حالیکه حال و هوایش به دنبال عملیات بود، رو به من کرد و گفت: "پسـر عمو، میتونی خودت رو به عقب برسونی، تا من هم همراه بچه‌ها برم؟! "...راسـتش را بخواهید در آن لحظه خیلی ناراحت شـدم و بـا نگاه و لحن سردی به او گفتم: "برو، تنهایی میرم! " ... نمی‌دانم چه شـد که محمد از گفته‌اش پشیمان شد و مرا در آغـوش گرفت و هق هق کنـان از من عذرخواهی کرد ... بعد من از او خواسـتم کمـک کند تا بتوانم روی پای سالم بایستم و حرکت کنم و کشان کشان خـود را به عقب برسـانم و او فقط مراقبم باشـد. بنابراین با سختی مسافت زیادی را لنگ لنگان طی کردم و نزدیک سحر بود که با فریادهای پی در پی ایست! روبرو شدم.

ما هم با صدای بلند و با گفتن کلمات رمزی که در میان رزمندگان مرسـوم بود و با التماس سعی کردیم به آنها ثابت کنیم خودی هسـتیم و جلوتر رفتیم .فهمیـدم دو رزمنده اصفهانی به همراه یک اسیر بعثی در آنجا مستقر هستند و تلاش می کنند به پشـت جبهه بروند که ما هم به آنها پیوستیم، اما از شدت خستگی و خونریزی توان حرکت نداشتم و در کنار آنها روی زمین نشستم تا کمی استراحت کنم.تاریکی و سـکوت شـب با انفجـار گلوله‌های خمپاره درهم می‌شکست و لحظاتی که منطقه آرام می‌شـد، صدای گنگی در اطرافم می‌شنیدم و وقتی به حرکات عجیب اسیر عراقی دقت کردم، متوجه شـدم گاهی پایش را روی زمین می کشد و صدایی از خود درمـی‌آورد و فهمیدم چیزی را از ما پنهان می کند...اما در آن شـرایط کاری از من بر نمی‌آمد پس در زیر نور گلوله‌های منوّر دشـمن توجهم به پلی که در نزدیکی ما قرار داشـت جلب شـد و از محمد خواسـتم زیر پل را بررسی کند...محمد هم نارنجکی به زیر پل انداخت و با انفجار آن صدای آه و فریاد نیروهای دشمن که زیر پل پنهان شده بودند به هوا بلند شـد و محمد با رگبار گلوله هایش آنها را ساکت کرد و اسیر بعثی بعد از هلاکت نیروهایی که در زیر پل بودند، با نگاههای سنگین که حکایت از نفرت و خشـم داشت مرا زیر نظر گرفته بود که از محمد خواستم دستهایش را ببندد!

پرواز

حالا اما از شـدت خونریزی و ضعف احساس می کـردم حالت تهوع دارم پـس روی زمین دراز کشـیدم. پلکهایم سـنگینی می کرد و نفسهایم به شـماره افتاده بود و در آن لحظه فقط به خواب فکر می کـردم که صدای محمد در گوشـم می پیچید کـه با التمـاس و هق هق کنان از من می‌خواسـت

بقیه در صفحه ۵۷

عادتهای عادی، اختلالهای ناپسند

شما زندگی نسبتاً نرمالی دارید، چند روز در هفته سر کار می‌روید، برای خودتان دوستانی دارید، به کارها و فعالیتهایی علاقه‌مند هستید و از اینکه در قفسه لوازم بهداشتی فروشگاه بیست دقیقه وقت بگذارید تا بهترین خمیردندان را انتخاب کنید، لذت می‌برید!... اما همین‌جا دست نگه دارید!... و البته نگران نباشید چون همه ما گاهی رفتارهای عجیب و غریبی داریم که بیشتر به وسواس شبیه است. این رفتارهای عجیب و غیرعادی خیلی وقتها(یا بهتر است بگوییم گاهی اوقات) چاره‌پذیر هستند. محققان، روانشناسان، روانپزشکان و دیگر متخصصان حوزه سلامت برخی از این عادتهای عجیب را بررسی و راهکارهایی ارائه کرده‌اند. این گزارش را بخوانید.

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

شـایـد تعدادی از این عادتهای عجیب را در خودتان هم بیابید. آن وقت می‌توانید به این سوال پاسخ دهید که: آیا من طبیعی و نرمال هستم یا مشکلی دارم.

حس می کنم با بچه‌های فامیل رابطه خوبی ندارم و هربار که به جایی دعوت می‌شوم که چند کودک هم هستند، دلم می‌خواهد به آن مهمانی نروم

خیلی از ما با بچه‌های کمتر از ۱۲ سال هیچ حرفی نداریم و نمی‌توانیم با آنها ارتباط بگیریم. دکتر چارلین ریان، روانشناسی که بیشتر در زمینه رابطه مادر و کودک فعالیت می کند، می گوید: "بیشتر ما می گوییم تنها بچه‌هایی که دوست داریم و احساس می کنیم بانمک و جذاب هستند، فرزندان خود ما هستند. ریشه چنین فکری در این ترس قرار دارد که مبادا آن کودک مایه دردسر ما شود." یکی از این نگرانی‌های مهم و جدی این است: "حرف راست را از دهان بچه بشنو!" و این همان حقیقتی است که هیچ کس دوست ندارد بشنود. بخصوص زمانی که پدر و مادر و پدربزرگ و مادربزرگ کودک گمان می کنند حرفهایی که این بچه به زبان آورده طلاست و باید آن را روی سنگ حک کرد تا برای همیشه ماندگار شود. پس غیرعادی نیست که اگر دوست نداشته باشید در یک جمع با بچه‌های چهار پنج ساله سر و کله بزنید و حرفهای عجیبی از او بشنوید برای مثال بگوید دهنت بو میده. یا شکمت چقدر بزرگه..!

نمی‌توانم تصمیم بگیرم و زندگی‌ام را نجات بدهم

شاید همه ما این حالت را تجربه کرده باشیم. خیلی وقتها هنگامی که می‌خواهیم حتی درباره کوچکترین و کم اهمیت‌ترین مسائل و موضوعات تصمیم بگیریم، واقعاً درمی‌مانیم و گویی عاجز می‌شویم. روانشناسان می گویند این حالت، یعنی عاجز ماندن در تصمیم گیری و اینکه نتوانیم بین خوب و بد، درست را تشخیص بدهیم



و انتخاب منطقی داشته باشیم، حقیقتاً یک اختلال است که از کار افتادگی سیستم عملکرد را به دنبال دارد. اگر ندانید باید چه کار کنید، در عمل هم هیچ کاری انجام نمی‌دهید. در اصطلاح به آن "**حماقت به دلیل ضعف اراده**" می گویند. برخی اوقات تردید در تصمیم گیری کاملاً طبیعی است و برای خیلی از ما پیش می آید اما زمانی به مشکلی جدی تبدیل می‌شود که حتی نتوانیم در ساده‌ترین دوراهی‌ها هم تصمیم بگیریم و در انتخاب کاملاً مردد باشیم. آن وقت است که همین مشکل به ظاهر ساده، به مساله‌ای کاملاً جدی و خطرناک تبدیل می‌شود.

روانشناسان عقیده دارند آنهایی که پدر و مادر سختگیر، خشن و کنترل کننده‌ای دارند، بعدها به بیمارانی تبدیل می‌شوند که برای کوچکترین تصمیم گیری‌ها هم عاجزند زیرا هرگز مهارت تصمیم گیری را تمرین نکرده‌اند. اضطرابی که سالها در فرد مانده و مزمن شده هم می‌تواند باعث این اختلال شود. در چنین حالتی، موردی که باید درباره آن تصمیم گیری شود و همچنین تاثیر این تصمیم ذهن فرد را به خود مشغول می کند و آزارش می‌دهد و فرد آنقدر نگران می‌شود که تصمیم می گیرد هیچ تصمیمی نگیرد و کاری نکند. در هر دو حالت، روان‌درمانی به فرد کمکهای زیادی می کند. فرد باید زیر نظر مشاور یا روان‌درمانگر که نقش حمایتی دارد، در طولانی مدت بارها مهارت تصمیم گیری را تمرین کند.

در صورتی که اضطراب بلند مدت عامل ایجاد این اختلال باشد، درمانهای ضد افسردگی هم سودمند و البته لازم است.

پس اگر مدام در تصمیم گیری‌ها تردید دارید، آگاه باشید که غیرعادی است و باید هر چه سریعتر برای درمان آن اقدام کنید.

هر بار که برای خرید چیزی به فروشگاه می‌روم، دست کم بیست دقیقه قفسه مورد نظرم را می گردم و بالاخره از فروشنده کمک می‌خواهم.



روانشناسان می‌گویند در اینجا دو فوبیا مطرح است: ترس از اینکه احمق به نظر برسیم و ترس از اینکه خودمان را به دیگری تحمیل کنیم. در هر دو حالت نمی‌خواهیم سربار کارکنان فروشگاه باشیم در حالی که آنها به همین دلیل استخدام شده‌اند و حقوق می‌گیرند. گاهی نگران هستیم و می‌ترسیم مجبور شویم دست‌خالی از فروشگاه بیرون برویم پس به خودمان می‌گوییم چه بهتر که باری روی دوش کارکنان آنجا نگذارم و دست‌خالی بروم. اما واقعیت این است که خیلی وقتها فروشنده‌ها از بیکاری و یکجا نشستن زیاد خسته می‌شوند و بدشان نمی‌آید یکی از آنها سوالی کند یا راهنمایی بخواهد.

دکتر آلن هیلفر، روانشناس بالینی می‌گوید: "ما ذاتاً دوست داریم دیگران به ما احساس نیاز کنند برای همین است که وقتی یک نفر در خیابان آدرس می‌پرسد، سعی می‌کنیم هرطور شده او را راهنمایی کنیم. بد نیست این را هم بدانید که وقتی به کسی نیاز داریم و این نیاز را به زبان می‌آوریم، او را از ته قلب خوشحال می‌کنیم." پس این دفعه که به فروشگاه رفتید، همان ابتدا از فروشنده یا کارکنان آنجا کمک بخواهید.

خیلی وقتها ناخن یا پوست کنار ناخنم را می‌جوم. گاهی آنقدر به این کار ادامه می‌دهم که خون می‌آید بله، این عادت اصلاً طبیعی نیست.

ممکن است خیلی از ما برخی اوقات این کار را بکنیم ولی اگر این عادت را طوری انجام می‌دهیم که پوستمان خون می‌آید، به اختلال روحی مبتلا هستیم. اختلالی که استرس و اضطراب محرّک آن است. روانشناسان می‌گویند، بخش **"جنگ یا گریز"** مغز آسیب دیده است و فرد در حالت **"باید کاری بکنم"** گیر می‌کند. فرد تهییج و برانگیخته می‌شود ولی در عمل در وضعیت فرار یا مبارزه قرار نمی‌گیرد. ممکن است در اتاق نشیمن خانه‌تان باشید ولی یکهو چنان در استرس گرفتار می‌شوید که دیوانه‌وار آدامس می‌جوید. روانشناسان توصیه می‌کنند چنین افرادی حتماً برای درمان افسردگی اقدام کنند تا اضطراب مزمن آنها هم درمان شود. دارو درمانی هم به این افراد کمک می‌کند. روانشناسان همچنین تاکید می‌کنند که اضطراب چه با دارو چه با مشاوره و روان‌درمانی تغییرناپذیر است مگر اینکه مرد و مردانه با مسائلی که در ما باعث اضطراب می‌شود، روبرو شویم. پس هر چه زودتر اقدام کنیم، خیلی زودتر به نتیجه می‌رسیم.

اگر چنین عادتی دارید، عادی نیست و باید این اختلال را جدی بگیرید و برای درمانش قدم بردارید.

ما ذاتاً دوست داریم دیگران به ما احساس نیاز کنند برای همین است که وقتی کسی از ما آدرس می‌پرسد، سعی می‌کنیم هرطور شده او را راهنمایی کنیم



من به گچ اعتیاد دارم و احساس می‌کنم اگر گچ نخورم می‌میرم!

میل شدید به خوردن موادی که ارزش غذایی ندارند مثل گچ، خاک، یخ و... هرزه‌خواری یا **پیکا** نامیده می‌شود. حتی برخی از مبتلایان به این سندرم به خوردن مواد غیرخوراکی عجیب و غریبی همچون میخ گرایش دارند. این بیماری بیشتر در کودکان یک تا ۶ سال و خانمهای باردار دیده می‌شود. علت آن کاملاً روشن نیست ولی نیاز بدن به جبران کمبود مواد مغذّی و معدنی را از دلایل اصلی آن می‌دانند. البته برخی عوامل روحی و روانی هم در بروز این اختلال دخیل هستند. اختلالات متابولیسمی هم در ایجاد آن نقش دارند اما متخصصان به یک نکته مهم هم اشاره می‌کنند:

اگر فرد به خوردن موادی تمایل دارد که خیلی غیرعادی و عجیب است، این اختلال بدون شک ریشه روانی دارد.

به عنوان مثال فردی که از اختلال مونشهاوزن (Munchausen) یا اختلال ساختگی رنج می‌برد، برای جلب توجه یا همدردی دیگران تظاهر به داشتن یک بیماری خاص می‌کند که اصلاً وجود خارجی ندارد یا حتی در مواردی خودزنی هم می‌کند. این فرد حتی اگر علایم کوچکی از این بیماری داشته باشد، آنقدر غلو می‌کند تا پزشک شک کند و انواع آزمایشها را برایش انجام دهد.

این افراد برای اینکه خودشان را بیمار نشان بدهند و مثلاً کارشان به عمل جرّاحی بکشد، ممکن است وسایلی مثل چاقو را ببلعند. اگر چنین علایمی دارید، مراجعه به پزشک و آزمایشهای دقیق کاملاً ضروری است.

وقتی از کسی سوالی می‌کنم، به جای اینکه حواسم به جواب باشد ذهنم پرت مسائل حاشیه‌ای می‌شود مثلاً به این فکر می‌کنم که چه لباس زشتی پوشیده. چرا نمی‌توانم درست و حسابی تمرکز کنم؟

یکی از دلایلش شاید این باشد که سخت تلاش می‌کنید نشان بدهید شنونده خوبی هستید و تمام فکر و ذهنتان پیش طرف مقابل است در حالی که خوب می‌دانید اصلاً این‌طور نیست و ناخودآگاه حواستان این طرف و آن طرف پرسه می‌زند. روانشناسان می‌گویند در اولین ملاقاتها چنین وضعیتی کاملاً طبیعی است.

سوالی می‌کنیم و معمولاً خیلی منتظر جواب نمی‌مانیم و برای اینکه نشان بدهیم توجه می‌کنیم، سوال بعدی را می‌پرسیم.

راه‌حل این است که تمرکز کردن را تمرین کنیم. یک روش موثر این است که تلویزیون یا رادیو را روشن کنیم و برای خودمان زمان کوتاهی تعیین کنیم تا در این مدت روی آن متمرکز شویم و با دقت به مطلب توجه کنیم. بعد تلویزیون یا رادیو را خاموش کنیم و به یاد بیاوریم چه چیزهایی شنیدیم. مغز ما هم کم کم عادت می‌کند کمتر پریشان و آشفته شود. اگر شما هم این‌طور هستید خیلی عجیب و غیرعادی نیست. با کمی تمرین، می‌توانید این عادت را کنار بگذارید.

در اداره یا خیابان به هر که می‌رسم سلام می‌کنم. احساس می‌کنم این رفتارم عادت بد و نادرستی است ولی نمی‌توانم آن را کنار بگذارم

روانشناسان می‌گویند، فرهنگ منطقه یا شهر و کشوری که در آن زندگی می‌کنیم در بروز چنین عادتهایی تاثیر زیادی دارد. در برخی کشورها مردم دوستانه‌تر، خودمانی‌تر و خوش‌حرف‌تر هستند و بیشتر از بقیه حواسشان به آدمهای اطراف است. در این کشورها، آدمها پایشان را از نُرمهای اجتماعی فراتر می‌گذارند. اما اگر قصد دارید سلام و احوالپرسی‌تان را تعدیل کنید، می‌توانید با یک لبخند احترام را به دیگران نشان دهید.

خوب است بدانیم که براساس نظر روانشناسان، مشکل این نیست که چطور با بقیه سلام و احوالپرسی می‌کنیم، مساله این است که هر رفتاری را آگاهانه انجام دهیم و برای دایره ارتباطات خودمان حد و مرز مشخصی قائل شویم. اگر این‌طور پیش بروید، بدانید که دوستانه رفتار کردن جرم و جنایت نیست. اگر چنین عادتی دارید، راه‌حلش این است که برای برخوردهایتان یک استراتژی درست و مشخص تعیین کنید.

هیچ چیز ارزش خانواده را ندارد

کیانا نصرت زاده

نمی‌دانستم کجا بروم. گوشه خیابان نشستم و گدایی کردم. خرج یک وعده غذایم را در می‌آوردم و شبها هم کنار خیابان می‌خوابیدم...



باران مثل سنگریزه‌هایی بود که به سر تازه تراشیده‌ام می‌خورد. باران بی‌موقعی بود. حالا وقت خشک شدن شالیزارها بود و این باران انگار آمده بود که هم زندگی مرا نابود کند و هم شالیکارها را غصه‌دار کند....از خانه بیرون زدم و یک راست رفتم دم مغازه موسی یک چشم... می گفتند رفیق گرمابه و گلستان پدرم بوده... کرکره مغازه را کشیده بود و هیچ کس آن دور و اطراف نبود تا از او نشانه خانه موسی را بگیرم. سرنوشت من به همین سادگی ناگهان عوض شد. اگر آن روز غروب موسی یک چشم به هر دلیلی زودتر از موعد مغازه‌اش را تعطیل نمی کرد، شاید زندگی من جور دیگری رقم می‌خورد.

از مغازه خیاطی موسی تا ترمینال راهی نبود. به سرم زد بروم سوار اولین اتوبوسی شوم که از شهر میزد بیرون...وقتی رسیدم ترمینال دست کردم توی جیبم و دیدم هنوز پولی که مادرم برای خریدن نیم کیلو گوشت و چند تا نان بهم داده بود در جیبم مانده و به راحتی می‌توانم کرایه‌ام را بدهم و سوار اتوبوس شوم. حتی نپرسیدم اتوبوس کجا می‌رود. فقط نشستم پشت سر راننده و مثل بید می‌لرزیدم. خیس بودم و باد از لای پنجره مثل تکه‌های یخی بود که به تنم می‌خورد. اتوبوس راه افتاد... شاگرد راننده یک پتو بهم داد و من تا کمی گرمم شد به خواب عمیقی فرو رفتم...

ده سال بیشتر نداشتم، ولی قد و قامتم بلند بود و مثل پدرم صورت پهن و سر بزرگی داشتم. از مدرسه که برگشتم خبردار شدم که می‌خواهند مادرم را شوهر بدهند. زن عمو بهم گفت و کلی نصیحتم کرد که با شوهر مادرم بسازم و بگذارم بیچاره سر و سامان بگیرد. من هم زدم زیر ظرف دیزی و داد و فریاد راه انداختم. دو سال از فوت پدرم می گذشت. برادر کوچکم فقط سه سال داشت و حالا مادرم می‌خواست دست من و برادرم را بگیرد و ببرد خانه یک مرد غریبه... غیرتم به جوش آمده بود. اولش فکر کردم همه زیر سر زنعمو است که می‌خواهد از شرّ ما راحت شود، ولی بعد مادرم را که دیدم متوجه شدم راضی است و بار و بنه‌اش را هم جمع کرده..

من هم از خانه زدم بیرون. موسی یک چشم تنها امیدم بود که ناامیدم کرد و حالا سوار اتوبوسی بودم که معلوم نبود به کجا می‌رود.

تازه چند روزی از کودتای ۲۸ مرداد می گذشت. چیزی از کودتا نمی‌دانستم تا دم صبح اتوبوس رسید تهران و دیدم شهر پر است از سرباز و ارتشی و خلاصه همهمه‌ای به پاست...

نمی‌دانستم کجا بروم. گوشه خیابان نشستم و گدایی می کردم. خرج یک وعده غذایم را در می‌آوردم و شبها هم کنار خیابان می‌خوابیدم...

سه هفته روزگار را اینطور گذراندم. بدنم بو گرفته بود، لباسهایم چرک خالی بود و حال بدی داشتم. یکی از مغازه دارها متوجه من شد و یک روز صبح قبل از اینکه در مغازه‌اش را باز کند آمد سراغم و با هم به حمام رفتیم. لباس نو تنم کرد و داد سرم را دوباره بتراشند. هرچه از من پرسید جواب ندادم و او هم پاپیچم نشد. گفت گدایی را بگذارم کنار و بروم توی مغازه ور دستش باشم، ولی بی‌مزد و مواجب... گفت جای خواب می‌دهد و یک لقمه غذا...برای من غنیمتی بود... عطاری کوچکی بود و اندک درآمدی داشت. شدم شاگرد مغازه. هر روز از خانه برایم غذا می‌آورد و شبها هم در همان جا می‌خوابیدم...سه سال زندگی‌ام همین بود تا این که عباس آقا بهم اعتماد کرد و مغازه را سپرد به من و رفت مکه...

همه توصیه‌هایش را مو به مو انجام دادم. حساب و کتابهایم دقیق بود. وقتی برگشت و دید آب از آب تکان نخورده خوشحال شد و تازه انگار بعد از سه سال من شدم شاگرد واقعی...

رمز و راز عطاری را بهم یاد داد. کار و کاسبی حلال را از او یاد گرفتم و چند سال بعد کفاشی کنار مغازه را خریدیم و مغازه را بزرگتر کردیم. حالا دیگر عرقیجات هم می‌فروختیم. یک وقتهایی همراهش به نیاسر و کاشان می‌رفتیم، چند باری هم به محلات رفتیم و بعد از آن دیگر من به تنهایی می‌رفتم سفر و خریدها را انجام می‌دادم و بر می گشتم.

بیش از بیست سال گذشت و حاجی فوت کرد. دخترها و پسرها همه رفته بودند سر خانه و زندگیشان. حاج خانم مغازه را سپرد به من و گفت ماهیانه خرجی او را بدهم... حاجی شش ماه قبل از فوتش برایم زن گرفته بود و بعدها فهمیدم در وصیتنامه‌اش نصف مغازه را به من داده بود به شرط اینکه هرچه کار می کنم سهم زن و بچه هایش را بدهم..

سر و سامان گرفته بودم. بیست سال از آن شب بارانی گذشته بود و هرگز به حاجی و هیچ کس دیگر نگفته بودم چرا از خانه بیرون آمده بودم.

سالها گذشت. اوایل جنگ بود که دست زن و بچه هایم را گرفتم و برای اولین بار برگشتم به شهر خودمان. پرسان پرسان خانه عموزاده هایم را پیدا کردم. مادرم از دنیا رفته بود. برادرم برای خودش مردی شده و به جبهه رفته بود. دو تا خواهر ناتنی داشتم که از دیدن من آنقدر خوشحال شده بودند که انگار دنیا را به آنها داده بودند...

رفت و آمدها شروع شد. ما می‌رفتیم و آنها می‌آمدند. خبر شهادت برادرم در جنگ باعث شد خواهرها بیشتر به من وابسته شوند.

حالا من یک پیرمرد خسته و ناتوانم. خواهرزاده‌هایم مرتب به دیدنم می آیند. بچه هایم دور و برم هستند. همسرم را چند سال پیش از دست دادم، ولی حس می کنم وقتی دوباره زندگی را فهمیدم که خانواده‌ام را پیدا کردم و دیدم بی‌ریشه بودن خیلی سخت است و هیچ چیز ارزش خانواده را ندارد، برای همین دیگر هرگز آنها را از دست نمی‌دهم...

به مناسبت میلاد مسعود و خجسته حضرت ولیعصر (عج)

از: ا.ح. درّی

ویژگیهای آخرین حجت خداوند

عقیده به یک منجی و امید به ظهور یک دولت جهانی و برپا کننده عدالت کم و بیش در همه ادیان وجود دارد. در فرهنگ اسلام عزیز نیز این عقیده سبب شده که همه انسانها با همه سختی‌های موجود در زندگی هیچگاه ناامید و سرخورده نشوند و به تداوم زندگی امیدوار باشند، چرا که با ظهور آخرین حجت خداوند، عدالت واقعی در سراسر عالم فراگیر خواهد شد. در گفتار پیش رو به مناسبت سالروز مبارک و خجسته حضرت ولیعصر (عج) به برخی از ویژگی‌های شخصیتی و حکومتی آن بزرگوار اشاره‌ای کوتاه می کنیم:

بهترین انتظارها

در روایتی از پیامبر اکرم (ص) نقل است که می‌فرمایند: **بهترین انتظارها، انتظار فرج فرزندم مهدی است که در آخرالزمان ظهور خواهد کرد.**

انتظار معمولا به حالت کسی گفته می‌شود که از وضع موجود ناراحت و ناراضی است و برای ایجاد وضع بهتر تلاش می کند. مانند بیماری که انتظار بهبود دارد، یا پدری که انتظار بازگشت فرزندش را می کشد. از این رو است که خداوند بزرگ در قرآن کریم می‌فرماید: و ما در زَبور نوشتیم، پس از آنکه در تورات یا لوح محفوظ نوشته بودیم که بندگان شایسته من وارث زمین خواهند شد... بنابراین می توان گفت، مسأله انتظار حکومت حق و عدالت حضرت ولی عصر (عج) دو مؤلفه اساسی دارد که یاوران واقعی آن حضرت باید به آن توجه داشته باشند و آن عبارت است از مبارزه با ظلم و فساد و خودسازی روحی و جسمی. این دو مؤلفه مهم مقدمه شکل گیری حکومت واحد جهانی است که در قرآن کریم صراحتاً به آن پرداخته شده است.

فایده امام در زمان غیبت

از امام صادق (ع) سوال شد، در زمان غیبت، امام غایب چه فایده‌ای برای جامعه دارد؟ حضرت در پاسخ فرمودند:

همان طور که از خورشید بهره مند می‌شوند در حالیکه ابر آن را پوشانیده است.

امام (ع) تشبیه جالبی کرده‌اند، زیرا هنگامی که خورشید در پشت ابر پنهان است، باز هم موجودات جهان را بهره‌مند می کند و میکروبهای زیان آور را از بین می‌برد. همین گونه وجود امام (ع) موجب پرورش انسانها می‌شود. اما باید توجه کرد که هر کدام از انسانها متناسب با ویژگیهایی که در خود پرورش داده است، از وجود امام بهره‌مند می‌شود.

در روایتی دیگر نقل است که امیرالمومنین(ع) در مسجد کوفه خطاب به یارانشان فرمودند: **اگر زمین تنها به اندازه یک لحظه از حجت خدا خالی باشد، همانا اهل و هر کس که روی آن زندگی می کند را خواهد بلعید.**

همچنین امام صادق (ع) در روایتی فرمودند: نسبتهایی از پیامبران در حضرت ولی عصر (عج) هست، آنجا که فرمود: **برادران یوسف با آنکه افرادی عاقل و فرزندان انبیا بودند بر یوسف (ع) وارد شدند و با او سخن گفتند و او را مخاطب ساختند و با وی داد و ستد کردند، حال آنکه آنان برادر یوسف و یوسف برادر آنان بود. اما در عین حال او را نشناختند تا وقتی که او خود را معرفی کرد و به آنان گفت، من یوسف هستم.**

امام زمان (عج) نیز در بین مردمی است که او را می بینند، ولی او را به عنوان امام زمان (عج) نمی‌شناسند، اما در عین حال از لطف و رحمت امام بهره‌مند می‌شوند.

منشور حکومتی حضرت ولی عصر (عج)

در روایتهای مختلف منشور حکومتی حضرت مهدی (عج) از لسان ائمه(ع) بیان شده است که به چند نمونه از آنها اشاره می کنیم. امام صادق (ع) فرمودند: **علم بیست و هفت حرف است و تا زمان مهدی (عج) بیش از دو حرف کشف نمی‌شود. لیکن آن بزرگوار هر بیست و هفت حرف از علوم را برای بشر پرده برمی‌دارد.**

از پیامبر اکرم (ص) نقل است که فرمودند: **در زمان فرزندم مهدی (عج) بردگی و استعمار از میان می‌رود و همه مردم آزاد زندگی می کنند و دلهای مردم از حسد، دروغ و کینه پاک می‌شود.**

از امیرالمومنین(ع) نقل است که فرمودند: **"تا فرصت دارید، صدقه دهید که روزی بر شما خواهد آمد که در حکومت مهدی (عج) هر چه بگردید، فقیری پیدانکنید تا به او صدقه دهید.**

از امام باقر (ع) نقل است که فرمودند: **"وقتی امام عصر (عج) قیام کنند، دست رحمت و عنایت حق بر سر تمام بشر گذارده می‌شود سپس عقلها متمرکز و قوی و افکار کامل می‌شود.**

امام صادق(ع) نیز در حدیثی زیبا منشور حکومتی حضرت ولی عصر (عج) را اینگونه ترسیم می کنند: **فرزند ما قیام به عدل می کند، جور و ستم را در دوران خود از بین می‌برد و راهها به وسیله او امن خواهد شد و زمین برکات و نعمتهای نهفته در خود را خارج می کند و هر حقی به صاحب حق برگردانده می‌شود و مانند حضرت داود(ع) و پیامبر مکرم اسلام (ص) در بین مردم حکم می کند.**

در این زمان، زمین گنج و برکات خود را آشکار می کند و افراد فقیر را پیدا نمی کنی که زکات و صدقات خود را به آنان بدهد چون در سایه حکومت عدل حضرت مهدی (عج) همه افراد به حق خود می‌رسند و جمیع مومنین غنی و بی‌نیاز می‌شوند.

امام باقر(ع) هم در پاسخ به جابر جُعفی که از امام سوال کرده بود فرج و راحتی شما آل محمد(ص) چه زمانی خواهد بود، فرمودند: **هیهات! هیهات! یعنی دور است دور است فرج ما و این فرج محقق نمی‌شود، مگر آنکه شما شیعیان غربال شوید و این را سه مرتبه فرمودند، تا آنان که آلوده هستند بروند و آنان که مطهرند، بمانند و سپس با صدای بلند فرمودند، بالاترین اعمال شیعیان ما انتظار فرج از خداست.**

شباهت به پیامبران

امام زین العابدین(ع) در حدیثی گهربار می‌فرمایند: **در قائم ما سنتی از سنتهای پیامبران است. سنت از آدم و نوح طول عمر ایشان است و اما از ابراهیم (ع) مخفی بودن ولادت و کناره گیری از مردم است و اما از موسی غایب شدن از مردم است و از عیسی اختلاف کردن مردم درباره او و اما از ایوب فرج بعد از بلاها و مشکلات و اما از محمد (ص) خروج کردن با شمشیر است.**

و در پایان این مقال باید گفت که خداوندا ما را جزء اعوان و انصار حضرت مهدی (عج) قرار بده و وجود مقدسش را از ما راضی و خشنود بگردان و در ظهورش تعجیل بفرما، آمین یا رب العالمین.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام روزه‌های مستحبی

سؤال: در بعضی از ماهها مانند رجب و شعبان که توصیه به گرفتن روزه‌های مستحبی شده است اگر انسان توسط برادر دینی خود به خوردن غذا دعوت شود در حالی که روزه است، چه باید بکند؟

پاسخ: قبول دعوت مومن در حال روزه مستحبی، شرعاً امری پسندیده است و خوردن غذا به دعوت برادر مومن هر چند روزه را باطل می کند ولی او را از اجر و ثواب روزه محروم نمی‌سازد.

از راستی بهتر، گوینده آن است و از کار خوب بهتر عمل کننده آن

● امام صادق(ع)



پاورقی خارجی

گمشده در جنگل

هنوز زنده بودم

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

۳۲ اولین ترجمه به فارسی

خلاصه قسمت قبل: بالاخره کمک از راه رسید و کوین و قایقران و خدمه‌اش، یوسی را نجات دادند. حالا نوبت کوین بود که داستان را تعریف کند. او برای پیدا کردن یوسی دردسرهای زیادی کشیده بود. هیچ‌کس باور نمی‌کرد یک نفر بتواند در جنگل یا رودخانه آن هم در فصل باران و سیل و طوفان دوام بیاورد و زنده بماند. همه کوشش می‌کردند کوین را از ادامهٔ جست‌وجو ناامید کنند، ولی کوین دست‌بردار نبود. به درهای بستهٔ زیادی زد تااینکه قول دادند هواپیمایی در اختیارش بگذارند. وقتی تاحدودی خیالش راحت شد، عملیات جست‌وجوی مارکوس و کارل را آغاز کرد. تازه فهمید کارل اصلاً آن آدمی نبود که می‌گفت. آنطور که کنسول می‌گفت، کارل یک جنایتکار فراری بود. ممکن بود جان مارکوس هم در خطر باشد. کوین به سختی می‌توانست این حرفها را باور کند...

سلطان رودخانه

پروازی که قولش را داده بودند ساعت ۹ شانزدهمین روز انجام شد و یک ساعت بعد در شهری به نام "ترینداد" فرود آمد. تا بعدازظهر همانجا ماندم. خلبان اطلاع داد هوا آنقدر بد است که نمی‌توانند پرواز کنند. از من خواستند فردا صبح دوباره بیایم. صبح روز بعد در مرکز بودم اما هواپیما از باران شدید روز قبل مشکلاتی پیدا کرده بود و هنوز نمی‌توانست بپرد. حالا نوبت خلبان بود که مرا ناامید کند. برایم توضیح داد که امکان ندارد کسی هفده روز در آمازون سرگردان باشد و زنده بماند، بخصوص در این وضعیت آب و هوایی. آن هم کسی که با آمازون و شرایطش کاملاً بیگانه است. خلبان در پایان حرفهایش این جمله را اضافه کرد: "رفیقت حتماً مُرده. حالا که انقدر اصرار داری، میریم تا جنازه‌اش رو پیدا کنیم!"

سرانجام از زمین بلند شدیم. خلبان گفت دستور، دستور است برای همین ناچار است بر فراز رودخانه گشت‌زنی کند. باز هم تاکید کرد که همهٔ اینها بی‌فایده و تلف کردن وقت است چون امکان ندارد کسی بعد از این همه وقت زنده از رودخانه بیرون بیاید! اولش با ارتفاع پایین‌تر پرواز می‌کردیم تا من با دقت همه‌جا را زیر نظر بگیرم اما کمی بعد کوهها ما را مجبور کردند ارتفاع بگیریم. از آن بالا بجز درخت چیز زیادی معلوم نبود. خلبان هم حوصله نداشت که دقیق یک مسیر ثابت را در پیش بگیرد. به قول خودش، فقط می‌خواست وظیفه‌اش را انجام دهد و از دستور پیروی کند. از همیشه مایوس‌تر شده بودم. تااینکه خلبان هشدار داد این آخرین دوری است که می‌چرخد.

به مرکز دریایی "**روره‌ناباکه**" برگشتم. کاملاً مشخص بود که بجز قولی که به من داده بودند، برای پیدا کردن تو هیچ قدم دیگری برنداشتند. فرمانده که اتفاقاً مرد مهربان، مودب و خیرخواهی بود توضیح داد که نمی‌توانند یک گروه راه بیندازند و دنبال یک نفر بگردند. بعد اضافه کرد که آنها نمی‌توانند به توئیچی قایق بفرستند چون خلاف مقرّراتشان است. فرمانده گفت من فقط یک راه دارم، کسی را پیدا کنم که در ازای پول من را به رودخانه ببرد. بااشتیاق پرسیدم کسی را می‌شناسد؟ فرمانده سرش را خاراند و گفت: "دنبالم بیا! زود باش."

بعد از پنج دقیقه موتورسواری، مقابل خانهٔ تیکو بودیم. سلطان رودخانه. از تیکو پرسیدم می‌تواند من را به سن‌خوزه ببرد؟ با خوشرویی گفت حتماً چون خودش هم می‌خواست فردا به سن‌خوزه برود. این بار از او خواهش کردم من را به کوریپلایا ببرد. جریان را برایش تعریف کردم و گفتم جان دوستم در خطر است و اگر این لطف را در حق من نکند، معلوم نیست چه بلایی سرش بیاید. تیکو قبول کرد و گفت حاضر است هرجا که بخواهم مرا ببرد.

صبح هجدهمین روز باران می‌بارید. باید منتظر می‌ماندیم شاید فردا باران بند بیاید. فردای آن روز راه افتادیم. تا عصر در رودخانه پیش رفتیم و نزدیک غروب در یک مکان زیبا و دوست‌داشتنی توقف کردیم. فردا ساعت شش و نیم دوباره حرکت کردیم. لقب سلطان رودخانه واقعاً برازندهٔ تیکو بود. همه جای رودخانه را مثل کف دستش می‌شناخت. خوب می‌دانست از کدام مسیرها برود که کمترین خطر را داشته باشد. ساعت ۱۰ و نیم به سن‌خوزه رسیدیم. پدر دیگو را در ورودی دهکده دیدیم. جریان را به او هم گفتم و عملیات جست‌وجو آغاز شد. تیکو گفت دو روز دیگر باید در روره‌ناباکه باشد بنابراین اصرار داشت تا ساحل پروگرسو برویم و از آنجا گشتن را شروع کنیم.

تیکو اصرار داشت که اگر تو هنوز زنده باشی باید جایی نزدیک رودخانه باشی پس بهتر است ابتدا در مسیر رودخانه پیش برویم. تیکو نگران توئیچی بود و می‌گفت آنجا را خیلی خوب نمی‌شناسد و نمی‌تواند به او اطمینان کند. دو نفر دیگر هم حاضر شدند ما را همراهی کنند. بدون توقف به راهمان ادامه می‌دادیم. از کمپ یا آتش خبری نبود. طوفان همه چیز را با خود برده بود و فقط همه جا از خودش نشانه‌هایی به‌جا گذاشته بود. تااینکه نزدیک خشکی یک کرکس دیدم که آن اطراف پرسه می‌زد. در زندگی‌ام هرگز تا این حد نترسیده بودم. من و تیکو به هم نگاه کردیم. نگرانی نگاه هر دوی ما یک مفهوم داشت اما نمی‌خواستم بایستم و مطمئن شوم که آیا کرکس برای جسد دوستم کمین کرده یا نه. از تیکو خواستم بی‌درنگ به راهمان ادامه بدهیم. ناامید بودم ولی نمی‌خواستم اجازه بدهم یأس و افسردگی بر من غلبه کند.

چند ساعت گذشت. کم کم داشتم باور می‌کردم که جستجو بی‌فایده است و ما تو را زنده پیدا نمی‌کنیم. لحظه‌های ناامید کننده‌ای بود. داشتم تصمیم می‌گرفتم به لاپاز برگردم. می‌خواستم با برادرت تماس بگیرم و با هم دوباره به آمازون برگردیم. در همین فکرها بودم که آن دو مرد به تیکو گفتند بهتر است کمی توقف کنیم. منطقهٔ خوبی برای شکار پیدا کرده بودند. نمی‌خواستم وقت تلف کنم. اگر درصد خیلی کمی امکان داشت تو زنده باشی، نمی‌خواستم با وقت تلف کردن آن فرصت را از دست بدهم. سرشان فریاد زدم که پول داده‌ام تا دنبال دوستم بگردند نه اینکه پی شکار و تفریح باشند. بااینکه تیکو یقین داشت همهٔ اینها بی‌فایده است، حالم را درک می‌کرد اما آن

دو خدمه عصبانی بودند. نیم ساعت بعد دوباره ایستادند. تیکو گفت به تاریکی هوا چیزی نمانده و بهتر است همین‌جا توقف کنند و به فکر آتش و شام باشند. بعد سرش را با تاسف تکان داد و گفت: "به خاطر تو تا خشکی بعدی میریم اما هوا تاریک میشه و دیگه نمیشه بیشتر از این خطر کرد."

چشمم به خشکی افتاد و فهمیدم همه چیز تمام شده. بی‌اختیار اشک از چشمم جاری شد. بغض به گلویم چنگ می‌زد. از خودم می‌پرسیدم چطور می‌توانم بعد از این زندگی کنم در حالی که دوستم را گم کرده‌ام؟

قایق را ۱۸۰ درجه چرخاندند تا جای مناسبی توقف کنند. در همین لحظه در خشکی نگاهم به آلونکی افتاد که به یک طرف خم شده بود. خدای من، یکی درون کلبه بود! مردی همچون روح سرگردان این طرف و آن طرف می‌رفت. مردی که هیچ شباهتی به تو نداشت. او چطور می‌توانست یوسی باشد؟ هیچ چیز آن مرد شبیه یوسی نبود. اما نه... تو بودی. بعد از بیست روز آن هم در حالی که هیچ کس باور نداشت هنوز زنده باشی.

خوشامدگویی (از زبان یوسی)

به داستان کوین با دقت گوش کردم. مهربانی و پافشاری او برایم باورکردنی نبود. چطور می‌توانستم این همه خوبی را جبران کنم؟ اطلاعاتی که دربارهٔ کارل شنیده بودم هم نگرانم کرده بود. آیا کارل با وعده‌های الکی می‌خواست از ما پول بگیرد و سر هر کدامان بلایی بیاورد؟ هنوز مشتاق بودم او و مارکوس را ببینم بخصوص مارکوس را. باید مارکوس را می‌دیدم و از او عذرخواهی می‌کردم. وقتی کوین گفت پدر و مادرم هم خبر دارند که ناپدید شده‌ام، خیلی ناراحت شدم. چرا به این بیچاره‌ها گفته بودند؟ از این هم متعجب بودم که به جای کوریپلایا در پروگرسو بودم. اصلاً پروگرسو کجا بود و من آنجا چه کار می‌کردم؟ اگر به کوریپلایا نرسیده بودم تمام آن پانزده روز کجا راه می‌رفتم؟ تیکو به همهٔ سوالهایم جواب داد.

پروگرسو جایی نزدیک "سن پدرو" بود و حدود ده سال قبل به امید یافتن طلا بنا شده بود. معدنکاران زیادی از سن‌خوزه به آنجا سرازیر شده بودند ولی نتیجه ناامید کننده بود. کلبه‌هایی که آنها ساخته بودند، همان‌طور باقی مانده بودند تا روز مبادا کسی از آنها استفاده کند. یک موضوع عجیب و باورنکردنی دیگر این بود که طوفانی که از آن جان سالم به در برده بودم، یکی از شدیدترین طوفانهایی بود که منطقه در یک دهه گذشته به خود دیده بود. همین باران شدید باعث شده بود تیکو و کوین تا این قسمت از رودخانه بیایند. با قایق تا کوریپلایا راه زیادی نبود، ولی پیاده یک هفته‌ای طول می‌کشید. برای تیکو هم عجیب بود که چرا کارل از پروگرسو حرفی نزده. به نظرش این کار

برای ما مهم بود بدانیم جریان کارل چه بود و چرا ما را عمداً به آدرسهای اشتباه برده بود. مسلماً قصدش سرقت پولهای ما نبود چون خودش بی‌پول نبود. پس چرا ما را به قتلگاه برده بود؟

را از روی قصد انجام داده بود. تیکو خوشحال و متعجب بود که در فصل باران چگونه بدون هیچ وسیله و تجهیزاتی زنده مانده بودم.

صبح فردا آسمان صاف و آفتابی بود. همه‌چیز دست به دست هم داده بود تا روز زیبا و خاطره‌انگیزی را رقم بزند. هنوز احساس سرما می‌کردم و بدنم می‌لرزید. همان‌طور که می‌رفتیم حیواناتی را دیدم که قربانی طوفان اخیر شده بودند. کرکسها هم از موقعیت استفاده می‌کردند. با خودم می‌گفتم ممکن بود من هم خوراک یکی از این جانوران می‌شدم. کسی چه می‌داند؟ شاید اگر کوین این همه پافشاری نکرده بود و همان ابتدا امیدش را از دست میداد، من الان زنده نبودم. پیشرفت خوبی داشتیم و کوین همان‌طور که می‌رفتیم، کوریپلایا را نشانم داد. فقط یک توقف داشتیم و از شکارچیان کمی گوشت دودی گوزن خریدیم. اواخر عصر به محل تلاقی توئیچی و بِنی رسیدیم. بِنی یکی از سه رود فرعی آمازون است که منظرهٔ بی‌نظیری دارد. کمی بعد به روره‌نابا که رسیدیم. تا چشم کار می‌کرد پر از خانه‌های چوبی نقلی و زیبایی بود که گویی طراحان چیره‌دست آنها را طراحی کرده بودند. خانه‌های نزدیک رودخانه را روی پایه‌های مقاومی ساخته بودند.

جلو هتل برلین با تیکو خداحافظی مختصری کردیم. جالب اینکه هتل هم از یک ساختمان چوبی فوق‌العاده زیبا ساخته شده بود. تا وارد هتل شدیم، چند نفر به طرف ما آمدند. نگاههای کنجکاوشان من را به خنده انداخت. همه کوین را تحسین می‌کردند و به من تبریک می‌گفتند. باورشان نمی‌شد روح سرگردانی که مقابلشان ایستاده توانسته از رودخانه و جنگل و طوفان جان سالم به در ببرد. جوری به من نگاه می‌کردند که انگار واقعاً روح می‌بینند. همراه کوین به دفتر نیروی دریایی رفتیم. جمعیت هم با ما آمدند. کوین مرا به دفتر فرمانده برد. خواهش کردم تلفن در اختیارم بگذارند. باید هرچه سریعتر به پدر و مادرم زنگ می‌زدم و آنها را از نگرانی در می‌آوردم. اما فرمانده هیچ عجله‌ای نداشت و می‌خواست با آرامش تمام داستان را تعریف کنم. فرمانده که مرد حدوداً ۴۰ ساله، خوش‌تیپ و مهربانی بود با دقت به داستانم گوش کرد، اسم و شماره پاسپورتم را یادداشت کرد و من را به پزشک مرکز معرفی کرد. قول داد خودش با سفارت تماس می‌گیرد و به آنها خبر می‌دهد. دکتر دوست‌داشتنی مرکز همان ابتدا گفت با این وضع اصلاً نمی‌تواند مرا معاینه کند. پشت پارتیشن در پاسیو، یک دوش بود. دکتر از من خواست دوش بگیرم. بعد فشار خونم را گرفت و ضربان قلبم را کنترل کرد. او سراپایم را معاینه کرد و گفت اوضاع پاهایم چندان خوب نیست ولی با دارو، تغذیه خوب و استراحت همه چیز مثل قبل می‌شود. دربارهٔ سردرد هم به دکتر گفتم. به من قرص داد. حالا نوبت دکتر و پرستار بود که داستان گم شدن و پیدا شدنم را برایشان تعریف کنم. خسته بودم و تکرار این داستان داشت خسته‌ترم می‌کرد. پرستار برایم چای و کیک آورد و با اشتیاق منتظر ماندند داستان را تعریف کنم.

کوین در دفتر فرمانده منتظرم بود. با سفارت تماس گرفته بودند. حالا خیالم راحت بود که زنده بودنم را به پدر و مادرم اطلاع داده‌اند. به هتل برگشتیم. کفشهایم پاره شده بود و در تمام منطقه یک جفت کفش اندازهٔ پای من پیدا نمی‌شد. به اتاق اختصاصی‌مان رفتیم تا استراحت کنیم ولی تمام شب بیدار بودیم و حرف میزدیم. دربارهٔ مارکوس و کارل فرضیه‌های مختلفی داشتیم و می‌خواستیم همه را بررسی کنیم. کارل ما را به جنگل برده بود، هرچه پول و غذا داشتیم گرفته بود و با دروغ و فریب ما را به حال خود رها کرده بود. اگر مارکوس اصرار نمی‌کرد که برگردیم، حتماً آنقدر در جنگل می‌رفتیم که مواد غذایی‌مان تمام می‌شد و معلوم نبود چه بلایی سرمان بیاید. کارل حتی مسیر رودخانه را هم اشتباهی به ما داده بود. راهنمایی‌های غلط کارل می‌توانست به قیمت زندگی همهٔ ما تمام شود، اما هنوز سوالهایی مانده بود که من و کوین برایش جوابی نداشتیم. اینکه کارل از ما چه می‌خواست؟ چرا دربارهٔ عموی خیالی‌اش این همه داستان ساخته بود؟

کوین هم با من موافق بود. این کارها برای پول نبود چون کارل بیشتر از ما خرج کرده بود. امیدوار بودیم وقتی به لاپاز رسیدیم، برای این سوالها جواب قانع کننده‌ای پیدا کنیم.

بعد از اینکه حرفهایمان را زدیم و ساکت شدیم، هر کدام در افکار خودمان فرو رفتیم. کوین بالاخره خوابید اما هر یکی دوساعت مجبور بود بیدار شود. من کابوس می‌دیدم، جیغ و داد می‌کردم و کوین بیچاره را بیدار می‌کردم و او به دادم می‌رسید و به من آرامش می‌داد. چند روز بی‌غذایی در جنگل و بعد پرخوری حسابی سیستم گوارشم را به‌هم ریخته بود. هوا فردای آن روز وحشتناک بود. و این وضع برای ما یک معنی داشت: از هواپیما و پرواز خبری نخواهد بود. اما من ناامید نشدم. در حقیقت آن روز، بهترین و شادترین روز زندگی من بود. احساس میکردم در بهشت هستم.

ادامه دارد



راز لاغری

مطالعـات نشـان داده‌اند کـه ماده خاصـی به نام آنتوسـیانین موجـود در برخی میوه‌ها که خاصیت آنتی اکسـیدانی دارد و می تواند بـه پیشـگیری از اضافه وزن کمـک کند.در اینجا خاص تریـن میوه هایی که مصرف آنها به طور روزانه، منجر به پیشـگیری از چاقی می‌شـود، برای شما معرفی می‌شوند:

سـیب: سیب سرشـار از فلاونوئیدها و غنی از فیبر است. مصرف روزانه سـیب برای کاهش وزن اهمیت زیادی دارد. بـرای بهره بردن از مزایای سلامتی سیب، آن را با پوست بخورید چون بیشترین میزان آنتی اکسیدان و فیبر این میوه در پوسـتش گنجانده شده اسـت. مصرف سیب منجر به بهبود کنترل قند خون می‌شود و در نتیجه کمتر هوس مصرف غذاهایی را می کنید که خاصیت چندانی ندارند.

تـوت فرنگـی: همتای زغال اخته اسـت و به حفظ وزن سـالم کمک می کند. توت فرنگی نیز سرشـار از آنتوسیانین بوده و مصرف یک فنجان از آن در روز به همراه ماسـت کم چرب یا بلغور جو، پیشـنهاد می‌شـود. وقتی صحبت از مصرف زیاد میوه می‌شـود، نگرانی از اضافه وزن ناشـی از فروکتـوز موجود در آنها وجود دارد اما میوه هایی مانند سـیب سـبز، گلابی، انواع توت مانند تمشـک، توت فرنگی و بلوبری به بهترین میوه‌ها برای کاهش وزن هستند، ضمن این که قند کمتری نسبت به سایر میوه‌ها دارند.

زغال اخته: سرشـار از آنتوسـیانین‌ها و پلیمرهای فلاونوئید است. به طوری که یک چهارم فنجان از این میوه، ۱۰ میلی گرم آنتوسیانین به بدن می‌رسـاند. هنوز مشخص نیست چرا چرا فلاونوئیدها باعث کاهش وزن می‌شـود اما به گفته محققان ثابت شـده مصرف روزانه این میوه، شما را دچار احساس سیری کرده و از پرخوری جلوگیری می کند.

گلابـی: این میوه نیز دوز سـالمی از پلیمرهای فلاونوئید را دارد و فیبر بالای موجود در آن منجر به احسـاس سـیری طولانی مدت می‌شـود. درسـت مانند سـیب، گلابی را نیز باید با پوسـت بخورید تا از بیشترین منافع سلامت آن سود ببرید.

فلفل: تعجب نکنید چون فلفلها هم جزو میوه‌ها هستند و البته جزو سالم تریـن آنها که می‌توانند نقش مهمی هم در کاهش وزن داشـته باشـند. ترکیبی به نام کپسایسین موجود در فلفل منجر به تبدیل چربی های سفید به چربی های قهوه ای انرژی سوز در بدن می‌شود.

خواص این "خوشمزه"تُرش

- یکی از میوه های فصل بهار که طرفداران بسـیاری هم دارد گوجه سـبز است که خواص بسیاری داشته و مصرف آن توصیه می‌شود.
- گوجه سبز باعث تعادل اسید معده می‌شود.
- ایـن میـوه اثـرات قابـل توجهـی در جلوگیری از بیماری‌هایی مانند سـرطان و چربی خون بالا داشـته و در مقابله با میکروبها و عفونت‌ها موثر است.
- فیبر موجود در گوجه سـبز باعث بهبود سیسـتم گوارشی می‌شـود و این میوه به خاطر داشـتن ویتامیـن C بالا نقش آنتی اکسیدان دارد.
- خشـک شـده این میوه نیز که دارای خاصیتهای بسـیار است، کارکرد آنتی اکسـیدانی دارد و برای درمان اعصاب و کم خونی مفید است.
- مصرف گوجه سبز برای درمان بیماری نقرس، روماتیسم و تصلب شرایین مفید است.
- این میوه همچنین ادرارآور است و عملکرد کلیه‌ها را تنظیم می کند.
- مصرف گوجه سـبز باعث کاهش اسـترس و افسردگی شده و برای سلامتی پوست و اعصاب نیز مفید است.
- همچنین گوجه سـبز در سوخت وسـاز طبیعی کربوهیدرات، چربی و پروتئین نقش مؤثری دارد.
- این میوه اگر نشُسـته و آلوده باشد، احتمال ابتلا به بیماری‌های عفونی گوارشی از جمله حصبه و مسمومیت‌های غذایی را ممکن می‌سازد.
- همچنین گوجه سـبز طبع سـردی دارد و بهتر اسـت با گُلپَر مصرف شود.
- هسـته گوجه سبز کال، دارای ترکیب‌های سـمی خطرناکی است و هرگز نباید آن‌ها را مصرف کرد.
- بالا بودن میزان اسید در گوجه سبز باعث ایجاد معده‌درد، سوزش معده و حتی ریفلاکس در افراد مبتلا به ناراحتی‌های معده می‌شود
- همچنین مصرف زیاد گوجه سبز باعث نفخ معده می‌شود و ترش و اسـیدی بودن آن نیز باعث سـاییده شـدن موقتی مینای دندان و احساس درد خاصی در دندان‌ها می‌شود.

کارشناس ارشد گیاهان دارویی - هانیه ناصری



چطور اعضای خانواده‌ام را شاد کنم؟



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
تخصص مهارتهای زندگی و فرزندپروری

سوال: با سلام چندی پیش پاسخی به یکی از خوانندگان دادید که برای ما هم بسیار کاربردی و کارساز شد به همین خاطر انگیزه پیدا کردم تا از شما بپرسم چطور می‌توانم خانواده‌ای شاد داشته باشم و لطفا بفرمایید کارشناسان روشهای ایجاد نشاط در اعضای خانواده را در چه شیوه‌هایی می‌دانند. بخصوص این روزها که از اخبار دنیا غم وجنگ می‌بارد! از وقتی که برای خوانندگانتان می‌گذارید ممنون هستیم.

سیدمجید علوی ـ تبریز

پاسخ: با سلام، داشتن زندگی شاد و پرنشاط پیش زمینه‌ای برای داشتن روابط خوب، موثر و کارآمد بااعضای خانواده است. شاد بودن محیط خانواده می‌تواند سبب ایجاد رابطه گرم و صمیمی بین اعضا شده و اعضای خانواده در محیطی شاد و بانشاط در کنار یکدیگر می‌توانند مشکلات پیش آمده را بهتر حل کنند. بنابراین از نظر کارشناسان بهترین شیوه‌ها برای ایجاد نشاط در خانواده عبارتند از:

۱ـ همیشه لبخند بزنیم: باور داشته باشیم که خوشرویی بسیار جذاب‌تر از چهره عبوس، جدی و اخم آلود است. اگر همیشه خندان باشیم، فرزندانمان در منزل احساس راحتی و شادمانی می‌کنند و سبب ایجاد پیوند عاطفی و دوستانه بین اعضای خانواده می‌شود.

۲ـ احساس رضایت را پرورش دهیم: سعی کنیم به مقدرات الهی راضی باشیم تا زندگی برایمان شیرین شود. همه ما می‌دانیم که رضایت خانوادگی، شغلی، تحصیلی، اخلاقی همه قطعه‌هایی هستند که با بودن آنها زندگی ما شکل می‌گیرد، اما باید سعی کنیم که از وضعیت حال لذت ببریم و راضی باشیم و برای رسیدن اهداف و خواسته‌های خودمان سعی و تلاش کنیم.

۳ـ به داشته‌ها بیندیشیم: از موانع شاد بودن، تمرکز بر کمبودها و نداشته‌ها است، پس سعی کنیم همواره به داشته‌های خانوادگی، از جمله سلامتی خود و فرزندانمان فکر کنیم.

۴ـ با تفکر مثبت زندگی کنیم: با خوش بینی و دید مثبت، دوری از هر گونه سوءظن، دیدن نیمه پر لیوان، نادیده گرفتن خطاها و لغزشها، دید منطقی و توجه به جنبه‌های مثبت زندگی و دوری از بزرگنمایی مشکلات رفتار کنیم. به یاد داشته باشیم، افکار و عواطف منفی و باورهای غیر منطقی و ناراحت کننده سبب می‌شود غم و اندوه بر فضای خانه حاکم شود.

۵ـ گذشت کنیم: به یاد داشته باشیم، بسیاری از سخت گیری‌های بی‌مورد و عدم انعطاف در زندگی نسبت به دیگران سبب کاهش شادی و شادزیستن است. سعی کنیم با برنامه ریزی صحیح، این گونه سخت گیری‌ها را در زندگی کاهش دهیم تا محیط شادی را در خانه داشته باشیم.

۶ـ برنامه ریزی کنیم: تحرک جسمی، و فعالیتهای لذت بخش روزانه یا هفتگی مثل ورزش، گردش، شرکت در جمعهای دوستانه و مسافرتهای کوتاه، سبب ایجاد شادی و نشاط روانی می‌شود و همچنین شاد بودن محیط خانواده و اعضای آن را به دنبال دارد. همین طور وقتی اعضای خانواده به اندازه کافی زمانها و برنامه‌های تفریحی لازم را داشته باشند سرگرم شدن فرزندان با فضای مجازی کمتر خواهد شد.

۷ـ هدف داشته باشیم: داشتن اهداف دست یافتنی همراه با توکل بر خداوند و تعیین زمانبندی و تلاش برای رسیدن به آنها هم سبب ایجاد محیط شاد در منزل و همین طور سبب داشتن زندگی با برنامه ریزی و هدفمند خواهد شد. زیرا در این شرایط فرد سردرگم نیست و با برنامه ریزی در جهت رسیدن به این اهداف واقع بینانه گام بر می‌دارد.

۸ـ توجه به زمان حال: غصه خوردن برای اتفاقاتی که در گذشته افتاده و سرزنش کردن خود و دیگران و همین طور نگران بودن برای آینده ضمن اینکه مشکلی را حل نمی‌کند، سبب افسردگی، نگرانی و اضطراب در خانواده خواهد شد. پس خیلی بهتر است که به دنبال راه حل مناسب برای حل کردن مشکلات باشیم تا غصه خوردن برای آنها.

۹ـ انتظارها را مشخص کنیم: بسیاری از ناراحتی‌ها ریشه در انتظارات مبهم و نامشخص داشته که سبب سوء تفاهم، شک، نگرانی و بی‌اعتمادی می‌شود، بنابراین سعی کنیم، توقعات خود را به صورت شفاف در منزل بیان کنیم که هم خودمان و دیگران در جریان آنها باشند و سوءتفاهمها و تردیدها کاهش یابد. مثلا ممکن است شما از همسر خود انتظار داشته باشید که تا حدی در کارهای منزل به شما کمک کند اما تا زمانی که با او در این باره صحبت نکنید او متوجه این خواسته و انتظار شما از خودش نخواهد شد و همین سبب ناراحتی شما می‌شود.

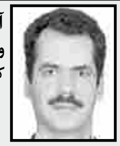
۱۰ـ توجه به جزییات: سعی کنیم تغییرات رفتار و عواطف اعضای خانواده خود را ببینیم و به آنها توجه کنیم و همین طور با مهربانی و اظهار محبتهای کوچک به فرزندان، فضای خانه را باطراوت، گرم، صمیمی و شاداب نگه داریم.

۱۱ـ توجه به تغییرها: گاهی اوقات با ایجاد تغییر مناسب در رنگ لباس، تغییر چیدمان اتاقها، مبلمان خانه و نظایر آن، از یکنواخت شدن زندگی خارج شده و شادی و نشاط را در زندگی توسعه دهیم.

۱۲ـ بازیهای کلامی را تقویت کنیم: به طوری که با گفتن طنز، ضرب المثلهای مناسب و گفته‌های خنده دار سبب شادی و نشاط خود و فرزندان خود شویم.

نیک بخت ترین مردم کردار به سخاوت و گفتار به راستی می آراید
• بوعلی سینا

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

زندگی با یک معمولی متفاوت



وقتی وارد اتاق پذیرایی شدیم، دیدم مردی روی تخت دراز کشیده که گفتند پدر بهاره است. جانباز نخاعی بود. بازمانده سالهای جنگ... حرمتش را نگه داشتم

وقتی رفتم خواستگاری مطمئن بودم از این دختر خوشم نمی‌آید و جوابم منفی است. ولی سهیل برادرم آنقدر اصرار کرد که به این جلسه معارفه تن دادم.

بهاره را سهیل پیدا کرده بود. در واقع خواهر یکی از دوستانش بود. از بچگی من و سهیل آنقدر با هم فرق داشتیم که باور کردنی نبود. دو سال اختلاف سن داشتیم ولی هیچ وقت دوستان مشترک و یا حتی علائق مشترکی بین ما نبود. حتی با هم به مدرسه نمی‌رفتیم. او با دوستانش میرفت و من هم با دوستان خودم میرفتم.

بزرگتر که شدیم سهیل رفت دنبال ورزش و باشگاه و من رفتم سراغ درس و دانشگاه. بیست سالش که شد ازدواج کرد و من هنوز در سی سالگی مجرد بودم. حالا فکر کنید با این پیشینه یک روز سهیل به محل کارم آمد و عکس بهاره را نشان داد و گفت بهترین دختر دنیا را پیدا کرده که به درد من می‌خورد! .... گفتم سهیل دست بردار. من و تو آنقدر با هم فرق داریم که انتخابهایمان هم نمی‌تواند به درد هم بخورد. اما مثل همیشه پایش را توی یک کفش کرده بود که الاّ و بلّا باید آخر هفته به خواستگاری بهاره برویم. مادر و خواهرم هم ذوق زده زودتر از من آماده شدند که به خواستگاری بهاره خانم برویم.

بالاخره زیر بار این خواستگاری رفتم و از مادر و خواهرم خواهش کردم یک کلمه در مورد ازدواج و شرط و شروطها حرف نزنند. این جلسه فقط یک معارفه ساده باشد مثل اینکه دو خانواده می‌خواهند با هم آشنا شوند و نه چیز بیشتری...بیچاره مادر و خواهرم هم قول دادند دم نزنند. از وقتی که راه افتادیم تا برسیم خانه‌شان یک بند غر زدم که این دسته گلی است که سهیل به آب داده و خدا می‌داند مرا توی چه گرفتاری می‌خواهد بیندازد. سهیل هم با شوخی و خنده مرا تحمل کرد. بالاخره رسیدیم به خانه بهاره خانم... خانه‌ای قدیمی در یکی از محله‌های قدیمی شهرمان...

آنقدر بی‌میل بودم که حتی از سهیل نپرسیده بودم پدر و مادر بهاره کی هستند و چه کاره‌اند. فقط از لابه لای به به و چه چه‌های سهیل فهمیده بودم که بهاره خانم دبیر ریاضی هستند.

زنگ خانه را زدیم. آمدند و در را باز کردند. پیرمرد نحیف و خموده‌ای در را به روی ما باز کرد. سلام و احوالپرسی کردیم. من فکر کردم پدر عروس خانم است. بعد فهمیدم خیر، ایشان پدربزرگ عروس خانم هستند که به خاطر جلسه

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هنوز نمی‌دانم مشکل چیست



به محمود اصرار کردم با کم و زیاد جهیزیه‌ام بسازد و زودتر خانه مستقلی اجاره کند تا کدورتها از اینی که هست بیشتر نشود. او هم قبول کرد

پایش را توی یک کفش کرده که می‌خواهد مرا طلاق بدهد. نمی‌دانم کی زیر پایش نشسته و چرا دارد همه چیز را به هم می‌زند. بهانه‌های عجیب و غریب می‌آورد. می‌گوید خانواده هایمان به هم نمی‌خورند. یا اینکه از رفتار من ناراضی است و صد جور بهانه دیگر، ولی باور کنید همه این حرفها پوچ است. من و خانواده‌ام همانی هستیم که بودیم و او با وجود همه ایرادها و حسنها آمد خواستگاری‌ام و خواست با من عروسی کند ولی حالا...

باور کنید پای زن دیگری در میان است. حیف که نمی‌دانم کیست و چرا دارد این کار را می‌کند. من و محمود فقط هشت ماه از ازدواجمان می‌گذرد. جواب فامیل و آشنا را چه بدهم؟ همه فکر می‌کنند حتماً من ایرادی داشتم که مرا به این زودی و به این راحتی طلاق داده‌اند. هر چه التماسش می‌کنم فایده‌ای ندارد. پدرم رفت با رییس محمود صحبت کرد تا او پا در میانی کند، ولی فایده‌ای نداشت. دست آخر رییسش از پدرم خواست هر چه زودتر دست مرا بگیرد به خانه برگرداند چون این پسر مرد زندگی نمی‌شود!

وقتی آمد خواستگاری‌ام برای همه چیز عجله داشت. می‌خواست همان شب صیغه محرمیّت بخوانند. اما پدرم قبول نکرد. بعد با پافشاری به هفته نکشید که محرم هم شدیم و بعد از یک ماه به عقد هم در آمدیم. پدرم شش ماه وقت خواست تا جهیزیه‌ام را جور کند، اما سر دو ماه یک جشن عروسی مختصر گرفت و مرا برد خانه مادرش تا هر وقت جهیزیه‌ام آماده شد برویم سر خانه و زندگی خودمان. خانواده‌ام خیلی دلخور بودند ولی کاری نمی‌توانستند بکنند. زن عقدی او بودم و رسماً و شرعاً حق داشت مرا به خانه‌اش ببرد. می‌گفت تا زنم نیاید خانه ما زندگی‌ام سر و سامان نمی‌گیرد. در همه کارهایش عجول بود. اوایل همه این رفتارها را به حساب عشق و علاقه‌اش می‌گذاشتم، ولی بعدها فهمیدم محمود تب تندی است که زود سرد می‌شود.

چند سالی بود که در کارخانه سیمان کار می‌کرد. به محض اینکه به او وام قابل توجهی دادند تصمیم گرفت زن بگیرد. خواهرش مرا دید و پسندید و به او معرفی کرد. من اولین و آخرین دختری بودم که به خواستگاری‌اش رفت. همان شب اول مرا پسندید و می‌خواست قرار عقد و عروسی را

خواستگاری از شهر دیگری خودش را رسانده بود تا بدون او جلسه برگزار نشود. همه این اطلاعات را در حیاط خانه به دست آوردم. آهی کشیدم و در دلم گفتم که ای وای، اینها موضوع را خیلی جدی گرفته‌اند و خدا به دادمان برسد...

رفتیم تو، مادر بهاره به استقبالمان آمد و وقتی وارد اتاق پذیرایی شدیم، دیدم مردی روی تخت دراز کشیده که گفتند پدر بهاره است. جانباز نخاعی بود. بازمانده سالهای جنگ... حرمتش را نگه داشتم. دستش را بوسیدم. احساس گناه همه وجودم را گرفت که این خانواده را به بازی گرفته‌ام و اصلا قرار نیست با دخترشان ازدواج کنم!

اما من کسی نبودم که احساس گناه یا عذاب وجدان باعث شود احساساتی شوم و با دختری که نمی‌پسندم ازدواج کنم...

همان چند دقیقه اول بهاره چای آورد و کنار مادرش نشست. از هر دری حرف زدیم و لا به لای حرفها نیم نگاهی به بهاره انداختم. به نظرم زیباترین دختری آمد که در عمرم دیده بودم. قد و قامت بلندی داشت. نمی‌دانم چه شد و در قلب من چه گذشت که حس کردم بدون این دختر نمی‌توانم زندگی کنم. سر و وضع خانه‌شان مثل خود ما ساده بود. هرچند برادرش که دوست سهیل بود توی کار ساخت و ساز است و پولش از پارو بالا می‌رود، ولی در آن خانه فقط سادگی می‌دیدم. مادرش بسیار خوش صحبت و متین به نظر می‌رسید. پدرش کم حرف بود و البته پدر بزرگ‌منش بسیار رک و بی‌پروا حرف میزد. به سادگی از همه زندگی من پرس و جو کرد و من در دلم آشوبی بود که آیا مورد پسند این خانواده و بهاره قرار می‌گیرم یا نه. به مادرم اشاره می‌کردم که برود سر اصل مطلب اما او هیچ نمی‌گفت و می‌خواست سر قولی که به من داده بود بماند. من هم نمی‌دانستم به چه زبان و اشاره‌ای به او بفهمانم که عروس خانم را پسندیده‌ام و حرف ازدواج را پیش بکشد... دست آخر دیدم هیچ کس حرفی نمی‌زند، خودم دست به کار شدم. جمله اول را که گفتم دیدم چشمهای مادرم گشاد شد. سهیل سقلمه‌ای بهم زد و خواهرم سعی کرد فضا را تلطیف کند.

اما مادر بهاره خواست گفت‌وگوهای جدی‌تر را بگذاریم برای جلسه بعد و اجازه بدهیم دو خانواده و همین طور من و بهاره بیشتر همدیگر را بشناسیم. خلاصه اینکه من یک دل نه صد دل عاشق بهاره شدم. ما با هم ازدواج کردیم و برای اولین و آخرین بار در زندگی‌ام دیدم با سهیل هم‌عقیده هستم و ایده‌آل‌ترین دختر را برایم انتخاب کرد.

از ازدواج من و بهاره نزدیک به بیست سال می‌گذرد. همیشه به خودش می‌گویم که آن روز همه زیبایی‌های دنیا در صورت او جمع شده بود تا قلب من بتپد. شاید بهاره زنی معمولی به نظر برسد، ولی برای من زیباترین و مهربان‌ترین و با وفاترین زن عالم است و خوشحالم که با او ازدواج کردم و حالا مادر بچه‌هایم است... ■

بگذارد. می گفت می‌خواهم هر چه زودتر بروم سر خانه و زندگی خودم و مستقل شوم و شروع کنم به زندگی ساختن. به نظرش در مجرّدی نمی‌شود زندگی ساخت.

من هم با او هم عقیده بودم. تا اینکه به خانه مادرش رفتم و چند ماهی آنجا ماندم. زندگی با یک مادر وسواسی که شب و روز در حال شستن و آب کشی بود کار خیلی سختی بود. با هم بگو مگو پیدا می کردیم و یک وقتهایی هم قهر می کردم و می‌رفتم خانه پدرم. به محمود اصرار کردم با کم و زیاد جهیزیه‌ام بسازد و زودتر خانه مستقلی اجاره کند تا کدورتها از اینی که هست بیشتر نشود. او هم قبول کرد. پدرم مایحتاج اولیه را تهیه کرد و قرار شد کم کم بقیه‌اش را هم تهیه کند.

در همین حین برای خواهرم هم خواستگار آمد و او هم میخواست روانه خانه بخت شود. پدرم در فشار مالی قرار گرفت و نتوانست بقیه جهیزیه مرا بدهد. اولین بهانه‌های محمود همان موقع شروع شد. فکر میکرد همه این کارها نقشه بوده تا پدرم از زیر بار جهیزیه دادن شانه خالی کند. هر چه سعی کردم به او بقبولانم که اینطور نیست، نشد که نشد...بعد شروع کرد به بهانه گرفتن که چرا من این قدر ولخرجی می کنم. زنهای دیگر زندگی می‌سازند و من دارم زندگی را نابود می کنم. مگر حقوق کارمندی چقدر بود که او انتظار داشت من با قناعت و درایت او را به عرش برسانم!! همیشه تصورات غیر واقعی داشت. بهش می گفتم زندگی یواش یواش درست می‌شود و او می‌خندید و می‌گفت بله ولی زنهای دیگر سرعتشان از تو بیشتر است...بعد بهانه این را گرفت که چون برادر من عقب ماندگی ذهنی دارد احتمال دارد بچه ما هم همین مشکل را داشته باشد و می گفت روز خواستگاری باید برادرت را به ما نشان میدادی! در حالی که خواهرش از همه چیز با خبر بود و نمی‌دانم چرا حالا یادش افتاده که ازدواج با من کار درستی نبوده!... بعد اصرار کرد بروم سر کار. در دفتر یک وکیل کار پیدا کردم. حقوق زیادی نبود ولی محمود انتظار داشت همه حقوقم را به او بدهم. من هم این کار را نمی کردم. دلم می‌خواست کمی هم برای خودم خرج کنم و این موضوع جنگ و دعواها را بیشتر کرد...

خلاصه زندگیمان شده جهنم. حالا هم داریم از هم جدا می‌شویم. نمی‌دانم محمود مشکلش چیست، ولی هر چه هست نه منطقی است و نه قابل حل... حالا بعد از هشت ماه به خانه پدرم برمی گردم. سرافکنده و با قلبی شکسته... ■

شکوفه های زندگی

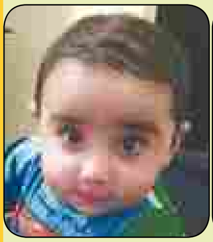


مرصاد علی نژاد



حلما عباسی


مانی ری بد


آرتین جمشیدی

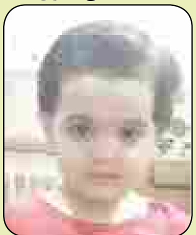

پگاه و پریا نعمت اللهی


فرینا چینی ساز


پوریا نعمت اللهی


ریحانه علی قنبری


رضامفیدی صوفیانی


آرشیدا مجیری طهرانی


آرشین مجیری طهرانی


افشین عباسی


کارن اکرمیزاده

پیش از ازدواج چشمها را خوب باز کنید و بعد از آن کمی آنها را روی هم بگذارید

• بنیامین فرانکلین

خاله غریب

غلامعلی چریکی ـ گچساران

"غلامعلی چریکی" نویسنده و یار و همراه دیرین اطلاعات هفتگی، باری دیگر با نوشتن داستانی تازه، صداقت هنرمندانه‌اش را در بازآفرینی خلّاق واقعیت به منصّه ظهور رسانده است. داستان "خاله غریب" همچون بیشتر داستانهای این نویسنده فروتن و پرتجربه در کار و زندگی و نوشتن، برآمده از بنیانهای واقعیتهای زندگی در گوشه‌ای دور افتاده از ایران زمین و مردم شریف این سرزمین است.

"خاله غریب" پیرزن مهربانی بود در همسایگی ما که در شهرکی به نام "نمره یک" در حوالی شهرستان میانکوه زندگی می‌کرد. چرا به او می‌گفتند خاله غریب؟ برای اینکه اولاد نداشت و شوهرش هم به رحمت خدا رفته بود و چون خواهر و شوهر خواهرش هم قبلاً فوت کرده بودند لذا او فرزند خواهرش را که پسر بود و "غریب" نام داشت پهلوی خودش آورده و بزرگش کرده بود. به همین جهت به او "خاله غریب" می‌گفتند.

"غریب" تحت سرپرستی خاله‌اش بزرگ و بزرگتر می‌شد. دوران دبستان و دبیرستان را طی کرد تا اینکه بعد از گرفتن دیپلم در کنکور دانشگاه شرکت کرد و در دانشگاه تهران قبول شد و به تهران رفت. بعضی مواقع از تهران به میانکوه می‌آمد و به شهرک نمره یک پیش خاله‌اش می‌رفت و به او سر می‌زد و پس از چند روز برمی‌گشت تهران.

چون در رشته پزشکی درس می‌خواند، بعد از دکتر شدن، تصمیم گرفت برای ادامه تحصیل و گذراندن دوره‌های تخصصی عالی‌تر راهی خارج شود. رفت و چند سال در خارج بود، بدون اینکه ازدواج کند و نمی‌دانیم چرا در این مدت نامه‌ای نفرستاد و حتی تماسی هم نگرفت. خاله‌اش هم در این فاصله زمانی طولانی چشمان منتظرش را به در دوخته بود که چه وقت غریب از آن وارد شود. مدتی بود این پیرزن تنها و غمزده پیرتر شده بود و با عصا راه می‌رفت. ولی، هر روز از خانه‌اش بیرون می‌زد و عصا به دست، آرام و آهسته به کنار جاده‌ای که از نزدیک خانه‌شان می‌گذشت میرفت و می‌نشست.

به عبور و مرور ماشینها نگاه می‌کرد. بارها او را نشسته و ساکت کنار جاده می‌دیدم. می‌گفتم: "خاله اینجا چه می‌کنی؟" می‌گفت: "میام اینجا ببینم شاید غریب عزیزم از توی یکی از این ماشینها پیاده بشه و بیاد و من اونو ببینم."

بعضی وقتها راننده‌هایی می‌ایستادند و فکر می‌کردند این پیرزن می‌خواهد جایی برود و می‌خواستند او را برسانند. می‌گفت: "نه، من جایی نمیرم. منتظر یه مسافرم..."

بعضی وقتها که رهگذران و راننده‌هایی فکر می‌کردند او نیازمند است و می‌خواستند به او پولی بدهند، می‌گفت "نه، من گدا نیستم. من منتظر مسافرم." با گذشت چندین سال دیگر اهالی شهرک نمره یک و راننده‌هایی که از آنجا عبور می‌کردند و همه رهگذران او را به عنوان کسی که هر روز منتظر است می‌شناختند و برایش دل

نیمرخ

نسیبه توفیقی ـ تهران

همدردی خاموش درونمایه‌ای است که به شیوه‌ای بدیع و تفکربرانگیز در داستانک "نیمرخ" نوشته "نسیبه توفیقی" در خششی پنهان و غمناک پیدا می‌کند. این داستانک که در پرهیز آگاهانه از احساساتی گرایی و حشو و زواید کلامی نوشته شده، نشانه‌ای است بارز از قریحه و توانایی نویسنده جوان و نوقلم "نسیبه توفیقی" در کشف معنا و بازآفرینی خلاق آن در گستره داستان نویسی.

خورشید تقلا می‌کرد از پس ابرهای تیره به خیابان سرک بکشد تا شاید یک عصر نیمه آفتابی را برای عابران رقم بزند. فروشنده سبزه روی جوانی از شیشه مغازه بیرون را تماشا می‌کرد. یک دست زیر چانه زده و با دست دیگر با تلفن همراهش ور می‌رفت. با بی‌حوصلگی، گوشی را به سمت کامپیوتر روی میز سر داد. باز هم به تماشای رفت و آمد اتومبیلها مشغول شد. زیرلبی با خود غرولند می‌کرد: **"چه بازار کسادی! سه روزه دشت نکردم. صبح که خبری از مشتری نبود..."** خانم قد بلندی که چند طره از موهای شرابی‌اش از زیر روسری‌اش بیرون افتاده بود، به سمت مغازه می‌آمد. زن دستان نحیف دختربچه‌ای را در دستانش فشار می‌داد و او را به دنبال خود می‌کشید. دختر بازیگوش روی هوا لی لی می‌کرد. زن به او نهیب زد:

"بسّه دختر. میخوری زمین."

ویترین شیک و لباسهای رنگین درون آن، زن را به آن طرف کشاند. وارد مغازه شد و به فروشنده سلام داد. فروشنده نیز به نشانه احترام نیم خیز شد و گفت: "علیک سلام، خوش اومدین خانم." زن یکراست به طرف یک ردیف لباس مجلسی رفت و یکی یکی لباسها را برانداز کرد. فروشنده به دنبال زن به راه افتاد. با رویی خوش پرسید: "میتونم کمکتون کنم؟" زن بدون آنکه برگردد، به لباسی که در مشت داشت نگاه کرد و گفت: "دنبال لباس خاصی می‌گردم تا بتونم تو مهمونی مختلط بپوشم." فروشنده به یک راهنمایی کوچک اکتفا کرد. "لباس زیاد داریم. ردیف دوم و سوم رو هم نگاه بندازید." فروشنده در ذهن خود زمزمه کرد: "چه روز کسل کننده‌ای بود. مخصوصا با بارانی که بعد از ظهر بارید." پشت صندوق نشست. دوباره دستها را تکیه‌گاه چانه کرد و به نور آفتابی که داخل مغازه روی زمین افتاده بود خیره ماند. زن سر دختربچه داد کشید: "پریا دست نزن! یه جا بایست دخترا!" فروشنده تازه متوجه حضور دخترک در مغازه‌اش شد. به چهره او نگاه کرد. زیر مژگان سیاه و بلندش، یک لکه قهوه‌ای رنگ و دو بند انگشت گوشت اضافه شره کرده بود.

بی اختیار دست گذاشت روی نیمرخ چپ خودش. یادش آمد که مادرش به او گفته بود: "مصطفی، از آشپزخونه برو بیرون. برو پیش عمه جون. ببین چه هواپیمای قشنگی برات آورده؟" اما چک چک قطره‌ها او را به سمت سماور کشاند. روی نوک پاها ایستاد. دستهایش را به طرف شیر سماور در حال جوش دراز کرد. تعادلش بر هم خورد. سماور برگشت...

فروشنده صورتش را محکمتر در دست فشرد. با به یاد آوردن آن خاطره سوزان بچگی، سوزشی در نیم رخش احساس کرد.

ـ آقا این لباس صورتی چنده؟

ـ اونا تخفیف دارن. نصف قیمت‌اند.

پریا که با سیمهای کامپیوتر روی میز بازی می‌کرد، به چهره فروشنده خیره شد. کف دست کوچکش را روی صورتش گذاشت و چند قدم به عقب برداشت...



می‌سوزاندند. یکی از روزها ماشین زیبا و مدل بالایی ایستاد و مرد جوان شیک پوشی که ظاهراً ناشناس به نظر می‌رسید و کیف سامسونتی هم به دست داشت از ان پیاده شد. مرد نگاهی به اطراف انداخت. نفس عمیقی کشید و آهی سر داد. انگار خاطراتی دور در ذهنش زنده شده بود. در این موقع چشمش به پیرزنی افتاد که کنار جاده نشسته بود. شاید دلش به حال او سوخت. نزدیکش رفت تا به او کمکی کند. بالای سرش ایستاد. دست در جیبش کرد و چند اسکناس درشت درآورد و به طرفش گرفت و با صدایی محبت آمیز گفت: "مادر، بیا این پولو بگیر."

پیرزن سرش را بلند کرد و به جوان نگاهی کرد و گفت: "جوان الهی خیر ببینی، من گدا نیستم، من منتظرم. منتظر یک مسافر."

"مرد جوان از اینکه او را با گدا اشتباه گرفته بود شرمنده شد و عذرخواهی کرد و بعد انگار با حسی مبهم پرسید: "منتظر کی هستی مادر؟"

پیرزن آهی کشید و گفت:

"چند ساله که منتظر پسرم هستم. در این چند سال هر روز میام اینجا بلکه بیاد تا اونو ببینم. آخه دلم برا دیدنش خیلی تنگ شده..."

مرد جوان خم شد و پرسید: "خب، اسم پسرتون چیه؟" پیرزن که یکباره به گریه افتاده بود، گفت: "غریب!"

مرد جوان آشکارا لرزید و روی پنجه پا نشست و به چشمان اشک آلود پیرزن نگاه کرد و با شوق و ذوق گفت:

"خاله! تویی عزیزترین عزیزانم؟ منم، غریب، غریب تو!"

خاله مات و مبهوت به مرد جوان نگاه کرد و چون او را شناخت، با شادمانی دست در گردنش انداخت و شروع کرد او را بوسیدن و با صدای بلند گریستن.

غریب هم چهره و دستهای خاله‌اش را می‌بوسید و گریه می‌کرد. اهل محل هم هلهله و شادی می‌کردند. غریب ایستاد و با صدای بلند و بغض کرده گفت: "از اینکه در این سالها شماها و خاله‌ام را تنها گذاشتم خیلی شرمنده‌ام و امیدوارم همه‌تان به بزرگواری خودتان مرا ببخشید. مخصوصاً از خاله عزیزم، نه، از این مادرم بسیار معذرت می‌خواهم و بسیار شرمنده‌اش هستم و حالا با دست پُر آمده‌ام، آمده‌ام که به خاله‌ام و به همه اهالی محترم و گرامی اینجا خدمت کنم. من یک پزشکم، یک پزشک متخصص. تصمیم دارم خدمت شما عزیزانم باشم."

خاله‌اش که با اشک شوق به او نگاه می‌کرد، با شادی و بدون کمک عصا از جا بلند شد و دست غریب را گرفت و با هم راه افتادند.



تا چیزی از دست ندهی چیز دیگری به دست نخواهی آورد

• نیبو

پیام و پاسخ

آقای افشین نعمت زاده ـ تهران

داستان "پیچاپیچ ترس" که به قلم شما ـ و با اندکی ویرایش ـ چندی پیش در این مسابقه چاپ شد، بی‌گمان نشانه و شاخصی است بارز از قریحه نیرومند و خلّاقتان در راه و کار دشوار داستان نویسی. لابد آن داستان را پس از چاپ با دقت بازخوانی کرده‌اید و به ضرورت ویرایش آن پی برده‌اید. داستان تازه‌ای که با نام "گارسون بی‌باک" فرستاده‌اید به لحاظ نوشتاری و القای موقعیت و ایجاد صحنه قوی است، اما در تکمیل پایان بندی آن شتاب کرده‌اید.

توصیه می‌کنم کل این داستان را بازنویسی کنید و به ابهام آن در پایان بندی، که هیچ تناسبی با کل داستان ندارد، وضوح بیشتری ببخشید. برایتان موفقیت و شادی درونی و پایدار آرزو می‌کنم.

آقای صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

انشانویسی و بازیهای کلامی و مکتوب به اصطلاح ادیبانه، تفاوتی ماهوی و بنیادی با داستان نویسی دارد. نوشته‌ای که با عنوان "در قهوه خانه قربیخان" فرستاده‌اید شباهت و نسبت چندانی با "داستان" ندارد. موفق باشید.

خانم المیرا یادمند ـ تهران

"شهربازی" را که مضمون آن کهنه و تکراری است با شتابزدگی قلمی کرده‌اید. پیشنهاد می‌کنم با یک برنامه ریزی متمرکز به طور منظم و پیگیر و جدی به مطالعه همه جانبه بپردازید. به خواندن قصه‌های آبکی یکبار مصرف نشریه‌های عوام پسند اکتفا نکنید. با پوزشخواهی از حضورتان باید عرض کنم که به قول "فوتبالی‌ها"، در گستره داستان نویسی هم نمی‌توان و نمی‌شود بیش از یکی دو بار "گل شانسی" زد! تندرست و شاد کام باشید.

خانم نسیبه توفیقی ـ کرج

زبان نوشتاری پاکیزه و روانی دارید که لامحاله ریشه در استعداد و ذوق شما در عرصه کلی نوشتن دارد. اما آنچه با عنوان "زن ونوسی" نوشته‌اید نوعی داستانواره نارسا و کم و بیش سرهم بندی شده است. پیشنهاد می‌کنم به مطالعه پیگیر داستانهای درخشان نویسندگان حقیقی و "باسواد" تاریخ داستان نویسی بیش از یکصد ساله ایران ـ از صادق هدایت تا زمان حال ـ بپردازید. موفق باشید.

خانم زهرا امیرحسینی ـ تهران

قصه واره بدون عنوانی که فرستاده‌اید به صورت شعر و داستانک به قلم دیگران بارها در چندین نشریه چاپ شده است. موفق باشید.

آقای عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

"حدیث تیر ماهی" شما که به نظر می‌رسد برای رفع ملال و از خاستگاه کم حوصلگی و به اصطلاح برای "خالی نبودن عریضه" قلمی فرموده‌اید، در بهترین حالت یک سیاه مشق کسالت آور است. همچنان منتظر داستانهای دیگری از شما هستیم که با حوصله بیشتری قلمی کنید.

آقای ولی الله رضی ـ تهران

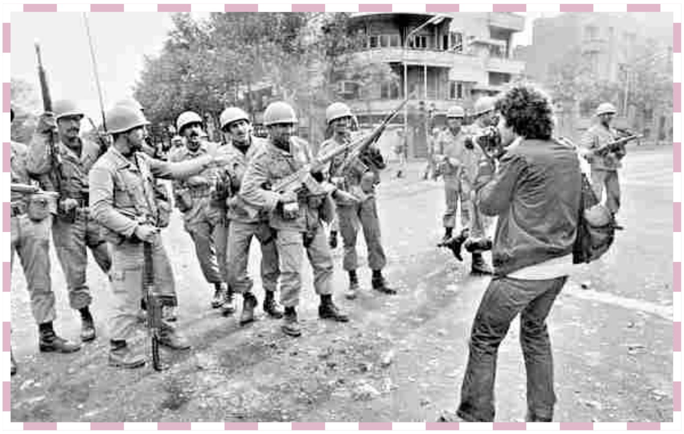
چند داستانی که طی چند سال گذشته از شما در این مسابقه به چاپ رسیده، همان طور که ـ احتمالا ـ خودتان به هنگام بازخوانی آن "داستان"ها کم و بیش دریافته اید، پس از ویرایش قوی زبانی و ساختاری، برای چاپ فرستاده شده‌اند. نوشته‌ای که اخیراً با نام "چشم انتظار" فرستاده‌اید در همان ناهمواری‌های زبانی و آشفتگی‌های برون ساختاری و درون ساختاری، در جا زده است. علاوه بر این، موضوع و مضمون آن را نتوانسته‌اید به گونه‌ای سنجیده و با شخصیت پردازی به سامان بپرورانید که "باورپذیر" یا در اصطلاح تکنیکی داستان نویسی "حقیقت مانند" باشد. برای شناختن و مهارت یافتن در کاربرد عنصرهای داستان به طور جدی مطالعه کنید. پیروز و شاد باشید.



از: حسن سربخشیان - عکاس

عباس عطار و تاریخ نگاری با نور

جایگاه استثنایی عباس عطّار به عنوان عکاسی خلّاق که در بزنگاههای مهم پنجاه سال گذشته به ثبت رویدادهای مهم تاریخی پرداخت، در دنیای عکاسی خبری و مطبوعاتی غیر قابل انکار است. از نگاهی دیگر شاید بتوان جایگاه عباس عطار در عکاسی را با جایگاه عباس کیارستمی برای سینمای ایران در جهان مقایسه کرد؛ با این تفاوت که عباس عطار عمده آثار بر جای مانده از خود را در خارج از ایران و از دریچه دوربین خود ثبت کرد و به شهرت رسید تا نام "عباس" برای همه شناخته شود، نامی که امضای او زیر عکسهایش بود. او خود را تاریخ نگار می دانست و به تعبیر دیگر خود را نویسنده ای می‌دانست که با نور می نویسد:



سال ۱۳۷۶ دوران چهار ساله عکاسی‌ام در دانشگاه به پایان رسیده بود. من که به عکاسی مطبوعاتی علاقه‌مند بودم برای اولین بار عباس عطّار را در مسجد دانشگاه تهران در دوران تبلیغات انتخابات ریاست جمهوری در ایران دیدم. نشسته بود روی پله‌های منبر مسجد و همه جا را زیر نظر داشت. من هم او را زیر نظر داشتم تا ببینم چطور عکاسی می کند. همان آشنایی اولیه باعث شد تا همراه چند تن از دوستان و زیر نظر عباس، برای یک مجله فرانسوی گزارشی تهیه کنیم. به هر کدام از ما چند حلقه اسلاید رنگی دادند، عباس هم کمی برایمان صحبت کرد. عکاسی کردیم و اسلایدها را تحویل دادیم. تا مجله و نتیجه به دستمان برسد و از رضایت عباس مطمئن شویم، آرام و قرار نداشتیم. بعدها که او را بیشتر و در مراسم مختلف دیدم متوجه شدم از شناخته شدن و در معرض توجه قرار گرفتن به شدت پرهیز می کند. همیشه می گفت "همین که مردم تو را بشناسند باید دوربین را کنار بگذاری."... **اما عباس عطار چطور به این جایگاه در عکاسی دنیا رسید؟**

او متولد ۱۳۲۳ بود. در نوجوانی و یک سال بعد از کودتای سال ۱۳۳۲ ایران را ترک کرد و همراه خانواده‌اش به الجزایر رفت. چند سال بعد در همانجا اولین تجربه عکاسی جدی زندگی‌اش را انجام داد. بیست ساله بود که در انگلستان روزنامه نگاری خواند و بعد از چهار سال با سفر به دیگر کشورهای مختلف توانست تجربه بیشتری کسب کند. بر اساس متن سایت مگنوم، عباس پنجاه سال پیش زمانی که ۲۴ سال داشت در سفری به نیواورلئان در ایالت لوئیزیانای آمریکا این گونه می نویسد:

"زمانی که از یک خانواده آفریقایی-آمریکایی در حیاط خانه‌شان در نیواورلئان عکاسی کردم، به طور غریزی فهمیدم عکاس شدم. این سفر زمانی انجام می گیرد که به گفته عباس "بعد از چهار سال زندگی در انگلستان که فضاهای اطرافم بسته بود سفر به آمریکایی که فضاهای اطرافم فراختر بود برایم خوشایند بود. در آنجا بود که اولین گزارش تصویری‌ام از یک شهر را عکاسی کردم."





خدا به زمان احتیاج ندارد و هرگز دیر نمی کند

• اسکاول شین







عباس عطار گفته سی سال بعد از آن تاریخ وقتی آن عکس در مگنوم منتشر شد، متوجه شدم من همان عکاسی هستم که آن زمان بودم. تنها تفاوت در این بود که شاید به جای لنز واید ۲۸ میلیمتری لنز ۳۵ میلیمتری استفاده می کردم، اما قطعا همان عکس را می گرفتم. بررسی عکسهای عباس عطار از جنگ ویتنام تا انقلاب اسلامی ایران و همینطور از درگیری های ایرلند شمالی تا مبارزات مردم آفریقای جنوبی علیه آپارتاید نشان می دهد دوربین او واقعیت موجود را روایت می کند و در بیان این واقعیّت عریان با موضوع رودررویش، آنچنان خود را در محیط نامحسوس نگه می دارد که بیننده حضورش را احساس نمی کند. برای همین بیراه نیست وقتی که رئیس دوره‌ای آژانس مگنوم، توماس دورزاک در پیام تسلیت خود در باره عباس به درستی او را یکی از ستونهای آژانس مگنوم معرفی کرد.

اما مخاطب ایرانی اغلب او را با عکسهای انقلاب اسلامی ایران در سال ۱۳۵۷ می شناسد. بسیاری از برجسته ترین عکسهای برجای مانده از دوران انقلاب، حاصل تلاش عباس در ثبت رویدادهای آن روزهاست که علاوه بر سندیّت تاریخی از منظر ارزش بصری نیز بسیار مورد توجه قرار گرفته‌اند. عباس عطار از انقلابهای مهم در کشورهای مختلف، همچنین از جنگهایی نظیر ویتنام و ایرلند شمالی عکاسی کرد. نباید فراموش کرد عضویت عباس در آژانس معتبر مگنوم آن هم در شرایطی که در آن زمان از نظر رقابت بین عکاسان مهم دنیا برای رسیدن به آن جایگاه در جریان بود، به خودی خود اهمیت فوق‌العاده ای دارد. در مصاحبه با روزنامه شرق درباره نحوه آموزش عکاسی می گوید:

"رابرت کاپا معتقد است که اگر عکسهای شما به اندازه کافی خوب نیست، حتماً به اندازه کافی به سوژه نزدیک نشده‌اید. من معتقدم که غیر از نزدیکی فیزیکی به سوژه باید ارتباط نزدیکتری را از لحاظ روحی با آن برقرار کنیم. هر عکاسی در ابتدای راه باید بداند که برای عکاس شدن به معنای واقعی ابتدا باید خود را جزیی از سوژه و آدمهای آن سوی لنز خود بداند نه چیزی جدا از آنها."

پروژه های عکاسی عباس عمدتا متمرکز بر روی مردم، اتفاقات سیاسی و اجتماعی و همچنین عکاسی از پیروان اسلام و مسیحیت در کشورهای مختلف را در بر می گیرد. او در همین مصاحبه درباره مذهب می گوید: "مذهب معمای بزرگی در زندگی من محسوب می شود. این موضوع دلربا سالها مرا شیفته خود کرده و بالاخره توانستم بفهمم که چرا مردم به تشریفات مذهبی پایبند هستند و نیاز روحی عمیق آنها حکم می کند که اعتقادات خود را استوار نگه دارند."

عباس عطار روز پنجم اردیبهشت ۹۷ در ۷۴ سالگی در پاریس بر اثر بیماری سرطان در گذشت.





نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

قسمت دوم و پایانی

هیچ قانونی رضایت مرا نخواست



خلاصه قسمت اول:

در شماره قبل خواندید که راوی زن جوانی است که در یک خانواده کم جمعیت و مرفه زندگی آرامی را می‌گذراند.

او بعد از پایان تحصیلاتش، با کمک پدرش توانست یک کیترینگ (تهیه غذا) راه اندازی کند و با بهره گیری از آشپزهای ماهر و استفاده از مواد غذایی باکیفیت خیلی زود در کارش به موفقیت برسد. مدتی بعد به واسطه شغلش با جوانی به نام صدرا آشنا شد و به رغم عدم تمایل خانواده‌اش با او ازدواج کرد. صدرا که خود شاغل بود، به تدریج در کیترینگ همسرش، برای خود جا باز کرد و بارداری و تولد یلدا ـ دختر آنها ـ این فرصت را به صدرا داد تا به طور کامل جای همسرش را در آنجا بگیرد. اگر چه همسرش پس از مدتی مجدد امورات کیترینگ را در دست گرفت اما بارداری زودهنگام دوباره و رسیدگی به فرزند اول، باعث شد برای بار دوم اداره کیترینگ به دست صدرا بیفتد و این بار صدرا نه تنها اداره بلکه با ترفند مالکیت آنجا را نیز از آن خود کرد و به این ترتیب آتش اختلافی اساسی بین آنها جرقه زد.

صدرا با قول اهدای مالکیت کیترینگ به همسرش، آنجا را از صاحبش که از دوستان پدر همسرش بود خرید اما با زیر پا گذاشتن قول و قرارها و تهدیدها، باعث قطع روابط خانوادگی‌اش با خانواده همسرش شد.

در این بین همسر صدرا که زندگی با صدرا برایش غیرقابل تحمل شده بود، تصمیم به جدایی می‌گیرد اما با مخالفت شدید همسر و تهدیدهای او مواجه می‌شود و صرفا برای در امان ماندن خانواده‌اش از تهدیدهای صدرا سکوت می‌کند و به زندگی با او ادامه می‌دهد به امید آنکه در وقت مناسب بتواند خودرا از زندگی اجباری با شوهرش نجات دهد.

و اینک ادامه ماجرا:

تحمل زندگی با صدرا برایم سخت شده بود اما چاره‌ای نداشتم به خاطر یلدا و دارا، بچه هایم و به خاطر آرامش پدر و مادرم مجبور بودم تحمل کنم. پدر و مادرم هم به این دلخوش بودند که ما با هم خوشیم! اما چه خوشی؟

مدتی بعد صدرا یک ویلای کوچک در شمال خرید. مطمئن بودم تهیه غذای ما، به سوددهی خیلی خوبی رسیده است. صدرا هیچ وقت در مورد درآمد آنجا به من حرفی نمی‌زد، اما مطمئن بودم که زحمات من و پدرم نتیجه داده و به زودی اسم و آوازه تهیه غذای ما، به یک برند معتبر تبدیل می‌شود. ما حتی می‌توانستیم شعبه‌های دیگری هم افتتاح کنیم. حتی ایده‌های زیادی برای گسترش کار در ذهنم بود، اما صدرا با هیچ کدام از پیشنهادهای من موافقت نمی‌کرد. او تصور می‌کرد قصد من از مطرح کردن پیشنهادها و ایده هایم این است که دوباره به آنجا برگردم، اما حتی اگر می‌خواستم هم به خاطر بچه‌هایم نمی‌توانستم. اما صدرا این را درک نمی‌کرد و یا شاید نمی‌خواست درک کند.

زندگی ما کجدار و مریز می‌گذشت. زیر یک سقف مثل دو همسایه زندگی می‌کردیم. گاهی حتی هفته‌ها می‌گذشت و هیچ حرفی بین ما رد و بدل نمی‌شد. صدرا به بهانه کار و آماده کردن غذای فردا شبها دیر به خانه می‌آمد و من هم به بهانه خستگی و خواباندن بچه ها، قبل از آمدن او می‌خوابیدم.

اگر کاری هم داشتم، روی یک تکه کاغذ می‌نوشتم و به آینه دستشویی می‌چسباندم! کل ارتباط من و صدرا در همین حد بود. حتی روزهای تعطیل هم، همدیگر را نمی‌دیدیم چون صدرا حتی روزهای تعطیل هم تهیه غذا را تعطیل نمی‌کرد. می‌گفت تعطیلات، مشتری خاص خودش را دارد و نباید مشتری پشت در بسته بماند. شکاف بین من و صدرا روز به روز عمیقتر می‌شد. البته این را هم بگویم شاید تنها حُسن این سردی روابطمان این بود که من توانستم دوباره با خانواده‌ام ارتباط برقرار کنم. پدرم اگر چه با اکراه، اما به خانه‌مان می‌آمد. علاقه زیادی به یلدا و دارا داشت و بودن با بچه‌ها برایش بهترین سرگرمی بود.

دارا دو سال را تمام کرده بود که متوجه شدم صدرا به من خیانت می‌کند. این را وقتی فهمیدم که یک شب به خاطر تب کردن دارا بالای سرش بیدار نشسته بودم. صدرا که آمد، متوجه بیدار بودن من نشد. داشت با تلفن همراهش صحبت می‌کرد. از حرفهایش می‌شد فهمید مخاطب آن سوی خط تلفن، یک زن است!

من هیچ علاقه‌ای به صدرا نداشتم، اما زندگی‌ام را به خاطر بچه‌هایم دوست داشتم. دلم نمی‌خواست همین سایه کمرنگ پدر را از بچه هایم بگیرم. بچه‌هایی که به جای دیدن پدرشان در خانه، او را در غذاخوری می‌دیدند. بچه‌هایی که تا آن روز نه تجربه مسافرت با پدرشان را داشتند و نه حتی تجربه رفتن به شهربازی با او را. اما دلشان خوش بود که پدر دارند. پدری که همیشه در حال کار کردن است و فقط گاهی او را می‌بینند. آن شب اما، حال عجیبی پیدا کردم. نمی‌دانستم چه کار باید انجام بدهم. احساس می‌کردم غریبه‌ای به حریم خصوصی من وارد شده و من باید از حریمم دفاع کنم، اما هر چه تلاش می‌کردم تا راهی برای مبارزه پیدا کنم، احساس می‌کردم که صدرا برایم آنقدر مهم نیست که بخواهم به خاطر او بجنگم.

این یک طرف قضیه بود اما طرف دیگر قضیه این بود که می‌ترسیدم، می‌ترسیدم این متجاوز نه فقط صدرا را، که همه زندگی‌ام را از من بگیرد. خیلی دلم می‌خواست همان موقع شب بروم و گوشی را از صدرا بگیرم و بر سر آن زن فریاد بکشم و او را با بدترین حرفها و دشنامها از زندگی‌ام بیرون کنم. اما یک لحظه، فقط یک لحظه به عکس العمل صدرا فکر کردم. نباید طوری رفتار می‌کردم که پرده احترام و حرمتی که بین من و صدرا بود، از هم دریده می‌شد. پس سکوت کردم و حرف نزدم. آن شب تا صبح خوابم نبرد، اما فکر کردم شاید راه حلی برای این مشکل پیدا کنم. نمی‌خواستم و نباید مشکل را به خانواده‌ام می‌گفتم. می‌دانستم اگر پدرم بفهمد غوغا به پا می‌شود. خانواده من بدون این مسائل هم دل خوشی از صدرا نداشتند، دیگر اگر این به گوششان می‌رسید که وضع از آنچه بود هم بدتر می‌شد. به جای مطرح کردن موضوع با خانواده‌ام به سراغ یکی از دوستانم رفتم. دوستی که چند سالی از من بزرگتر بود خوشبختانه زندگی خوب و موفقی هم داشت. فکر کردم شاید او بتواند کمکم کند. او به حرفهایم با دقت گوش داد و بعد گفت:

ـ میترا جان از من به تو نصیحت، مشکلت را با یک وکیل یا مشاور خانواده در میان بگذار. بهتر است یک آدم باتجربه و آگاه به تو کمک کند.

کاش به حرف او گوش می‌دادم. اما گوش ندادم. حق با او بود. می‌گفت وضعیت زندگی تو مثل بیماری است که در ابتدای ابتلا به سرطان است. اگر از راه درست درمان شود امید بهبود دارد، اما اگر به داروهای گیاهی و خوددرمانی و مسکّن متوسّل شود، سرطان در همه وجودش ریشه می‌دواند و دیگر راهی برای درمان باقی نمی‌ماند.

واقعا کاش به حرفش گوش می‌دادم، اما گوش ندادم. گفتم اول خودم تلاش می کنم و بعد سراغ مشاور و وکیل می‌روم.

فکر کردم بهتر است در رفتارم تغییر ایجاد کنم و کم کم خودم را به صدرا نزدیک کنم. شبها بیدار می‌ماندم تا به خانه برگردد. می گفتم غذا با خودش بیاورد. به بهانه غذا بیدار می‌ماندم. صبحها، قبل از او بیدار می‌شدم و صبحانه آماده می‌کردم، گاهی بچه‌ها هم بیدار می‌شدند و دور یک میز می‌نشستیم. کم کم خانواده‌مان شکل خانواده واقعی شده بود. بچه‌ها ذوق می کردند که با پدرشان صبحانه می‌خورند. شبها زودتر می‌خوابیدند و من فرصت بیشتری داشتم تا بیشتر برای خودم و صدرا وقت بگذارم. صدرا از تغییر رفتار من متعجب بود. من بچه‌ها را بهانه کردم و گفتم آنها دارند بزرگ می‌شوند و حق دارند ما را با هم ببینند و با تو حرف بزنند و ارتباط بیشتری با تو داشته باشند. فکر می کردم این رفتار من و علاقه بچه ها باعث می‌شود تا صدرا به خودش بیاید و زندگیمان از بحران عبور کند. اما خبر نداشتم که به قول معروف عمق فاجعه خیلی بیشتر از این حرفهاست. این را یکی ـ دو سال بعد فهمیدم. درست همان موقع که فکر می کردم خطر از کنار زندگی‌ام گذشته و صدرا به خاطر بچه هایمان به زندگی برگشته.

ماجرا از شب تولد یلدا شروع شد. پدر و مادرم دعوتمان کرده بودند به یک جشن تولد ناگهانی. فقط من می‌دانستم که آنها می‌خواهند یلدا را غافلگیر کنند. صدرا به بهانه کار گفت نمی‌تواند بیاید، اما قول داد وقتی برگردیم خانه، او هم یلدا را غافلگیر می کند. وقتی به خانه پدرم رفتیم، یلدا نزدیک بود از خوشحالی گریه کند. خواهرم حتی تعدادی از دوستان یلدا را هم به جشن آورده بود. بادکنکها و شرشره‌های رنگی و موزیک و رقص و پایکوبی بچه‌ها آنقدر یلدا را سرگرم کرده بود که متوجه نشد من به خانه برگشتم. می‌دانستم صدرا به خانه می‌آید تا یلدا را غافلگیر کند، سر راه تعدادی بادکنک و شرشره و مقداری گل و شیرینی خریدم تا یک جشن کوچک خانوادگی هم آنجا بگیرم، برای دارا هم چند تا کادو خریدم تا بچه احساس نکند او را فراموش کرده ایم. به خانه که رسیدم دیدم چراغها خاموش است. تصور کردم صدرا هنوز نیامده. با کلید در را باز کردم و وارد خانه شدم. جلو در، دو جفت کفش بود. کفش صدرا و کفش زنانه.

بی اختیار به سمت اتاق خواب رفتم و در را باز کردم. از دیدن آنچه مقابلم بود حالت تهوع شدیدی پیدا کردم و همانجا حالم به هم خورد!

شب تولد دخترم تبدیل شد به بدترین شب زندگی‌ام. صدرا با وقاحت کامل مقابلم ایستاد و گفت آن زن همسر قانونی اوست!!

زن با گستاخی گفت که از سالها قبل عاشق صدرا بوده اما خانواده‌اش اجازه ازدواج به آنها ندادند و هر کدام مجبور شدند با فرد دیگری ازدواج کنند، اما او نتوانست با همسرش زندگی کند و متارکه کرد و بعد صدرا را پیدا کرد و صدرا هم با آغوش باز او را پذیرفت. دو سال بود ازدواج کرده بودند، یعنی همان دو سالی که من تصور می کردم زندگی‌ام را نجات داده‌ام! صدرا گفت باید او را به عنوان همسرش بپذیرم. گفت هر وقت بخواهد او را به این خانه می آورد و من باید اتاقم و تختم را با او شریک شوم!

تحمل این همه وقاحت برایم سخت بود. آنقدر سخت که گفتم حق و حقوقم را می گیرم و از خانه‌اش می‌روم. صدرا پوزخندی زد و گفت می‌تواند کاری کند که حتی بچه هایم را دیگر نبینم.

از آن روز کفش آهنی به پا کردم تا حق و حقوقم را از صدرا بگیرم؛ تا حضانت بچه هایم را از پدر هوسبازشان بگیرم. اما هرچه تلاش کردم راه به جایی نبردم. صدرا، مالکیت تهیه غذا را به نام آن زن کرده بود و خودش آنجا کارگر بود!

سند ویلا و حتی خانه به نام آن زن بود و بابت خانه از او اجاره نامه داشت. حسابهای بانکی‌اش خالی بود!

اصلاً باورم نمی‌شد او اینطور دقیق و حساب شده دست به چنین کاری زده باشد!

من تقاضای طلاق کرده بودم، در عین حال مهریّه‌ام را اجرا گذاشته بودم و درخواست نفقه داده بودم. صدرا هم با طلاقم موافقت کرده بود و برای مهریّه و نفقه‌ام عدم توانایی در پرداخت داده و به من گفته بود در مقابل دیدن بچه هایم و یا حضانت آنها، باید از همه حق و حقوقم بگذرم و چمدان لباسهایم را بردارم و به خانه پدرم بروم!

دو سال دوندگی کردم، حتی وکیل گرفتم، اما نتوانستم کاری کنم چون صدرا گفته بود به خاطر بدهی‌اش ناچار شده بود سند تهیه غذا و خانه و ویلا را به نام آن زن کند و خودش جز درآمد کارگری، درآمد دیگری ندارد!

صدرا حتی بچه‌ها را هم از من گرفته بود و

بقیه در صفحه ۶۵

هر لحظه را به گونه‌ای زندگی کن که گویی واپسین لحظه است
● اوشو

روی دیگر سکه

حکایت زندگی میترا، حکایت اولین زندگی نیست که قربانی خودکامگی مردی شده و قطعا حکایت آخرین زندگی هم نخواهد بود. اما این حکایتها، این زندگی‌های سوخته و بر باد رفته، این مادرهای در حسرت دیدار فرزند مانده، می‌تواند نشان دهد کجای راه را اشتباه رفته‌اند تا دیگران پا در جای پای آنها نگذارند. میترا همان موقع که به خاطر بچه‌دار شدن از کار فاصله گرفت، از همسرش هم فاصله گرفت و این شکاف باعث شد تا جا برای دیگری باز شود. او باید تصمیم قطعی برای زندگی‌اش می‌گرفت، یا زندگی‌اش را دوست داشت و بیشتر از قبل برای حفظ و نگهداری‌اش تلاش می‌کرد و یا به طور کامل قید این زندگی را میزد. به قول قدیمی‌ها یا رومی روم، یا زنگی زنگ! این کجدار و مریزها، این دودلی‌ها، قهرها، زیر یک سقف همسایه بودن‌ها، فقط یک فریب بزرگ است. فریبی که آدمها در مورد خودشان انجام می‌دهند. حفظ ظاهری که به قیمت نابودی خودشان و دیگری تمام می‌شود. میترا قبل از صدرا باعث به وجود آمدن این وضعیت بغرنج شد. وضعیتی که دوستش در قالب یک نصیحت دوستانه کمی دیر اما به جا به او گفت برای حفظ زندگی‌اش از راه درست با یک مشاور و وکیل مشورت کند. کسانی که می‌توانستند حق و حقوق عاطفی و قانونی او را حفظ کنند، اما باز هم میترا در این مورد کوتاهی کرد و نتیجه این کوتاهی، سوختن خودش، زندگی‌اش، آینده بچه هایش و خلاصه همه باورها و اعتقادات و ذهنیّاتش شد.

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

شهاب سنگ



آیا می‌دانستید که آخر هفته گذشته یک شهاب سنگ بزرگ از کنار زمین گذشت و ما اصلاً متوجه نزدیک شدن آن نشدیم؟ زمین با خوش شانسی از برخورد یک شهاب سنگ بزرگ نجات پیدا کرد در حالیکه ما حتی متوجه نزدیک شدن این شهاب سنگ به زمین نشده بودیم. شاید فکر کنید که اگر شهاب سنگ به قدری بزرگ نباشد که بتواند سیاره را نابود کند، جای نگرانی نیست. اما تجربه چیز دیگری را ثابت کرده است. در سال ۲۰۱۳ یک شهاب سنگ به نام "چلیابینسک" در آسمان روسیه وارد جو زمین شد که انفجار آن مجروح شدن حدود ۱۵۰۰ نفر را در پی داشت. شهاب سنگ هفته گذشته از چلیابینسک هم بزرگتر بوده است! نکته عجیب دیگر این است که اداره رصد آسمانی "کاتالینا" این شهاب سنگ را برای اولین بار زمانی دید که تنها چند ساعت بعد از کنار زمین عبور کرد. فاصله شهاب سنگ تا زمین نصف فاصله ماه تا زمین بود. این شهاب سنگ که نامش را ۲۰۱۸ GE۳ گذاشتند، قطرش حدود ۱۱۰ متر بود و با سرعتی نزدیک به ۵۸ هزار کیلومتر در ساعت در حال حرکت بود. این شهاب سنگ از جمله شهاب سنگهای سرگردان در منظومه شمسی است که هر چند وقت یکبار به سمت زمین می‌آید. اما از سال ۱۹۳۰ تا کنون از چنین فاصله نزدیکی از زمین عبور نکرده بود. در واقع این شهاب سنگ ما را غافلگیر کرد و البته شانس با ما یار بود که از کنار زمین عبور کرد.

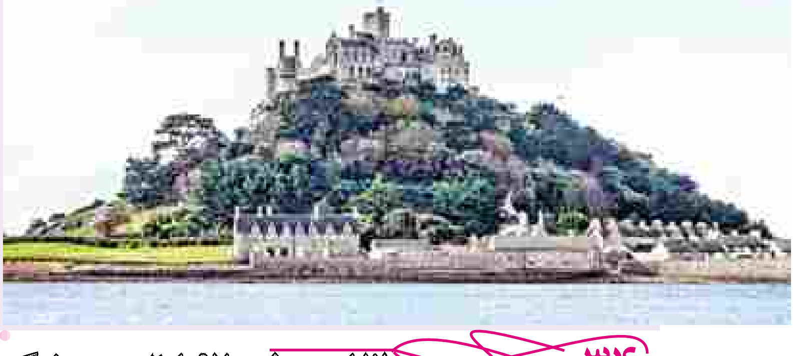
آنزیم پلاستیک

دانشمندان به طور کاملاً اتفاقی یک آنزیم جهش یافته ایجاد کردند که پلاستیک می‌خورد! حال سوال این است، آیا انسان می‌تواند معضل آلودگی محیط زیست با انبوه پلاستیکها را به کمک یک آنزیم جهش یافته حل کند؟ در سال ۲۰۱۶ بود که در یک محل دفن زباله، دانشمندان ژاپنی برای اولین بار نوعی باکتری را کشف کردند که تکامل یافته بود و می‌توانست پلاستیک را هضم کند. بعد از آن، یک تیم بین‌المللی از محققان شروع به مطالعه روی این باکتری کردند تا نحوه هضم پلاستیک توسط آن را پیدا کنند و در این حین، به طور اتفاقی توانستند آنزیمی خیلی بهتر از آن پیدا کنند. این آنزیم می‌تواند بطریهای پلاستیکی ساخته شده از پلی اتیلن یا همان PET را از بین ببرد. باکتری که دانشمدان ژاپنی پیدا کرده بودند علیرغم هضم پلاستیک، خیلی آهسته این کار را انجام می‌دهد برای همین امکان استفاده از آن در ابعاد صنعتی وجود نداشت. اما آنزیم به دست آمده توسط این تیم جدید، قدرت خیلی بیشتری در هضم پلاستیک دارد. در واقع ۲۰ درصد بهتر از آن باکتری عمل می‌کند. اما موضوع اصلی این نیست. شگفتی و خوشحالی دانشمندان از این است که این عملکرد نشان می‌دهد که می‌توان این آنزیم را قوی تر کرد و هنوز به حداکثر توان خود نرسیده است. مسیری که توانسته این افزایش ۲۰ درصدی را ایجاد کند، راه را برایشان روشن کرده و اکنون زمان آن است که بشر از تجربه چندین و چند ساله خود برای ساخت یک آنزیم فوق سریع استفاده کند. معمولاً چند قرن طول می‌کشد تا پلاستیکهای شناور در اقیانوس شروع به تجزیه کنند، اما این مدت برای این آنزیم تنها چند روز است. این تیم حتی پا را فراتر گذاشته و می‌خواهند کاری کنند که این آنزیم بعد از هضم پلاستیک، دوباره آن را به مواد اولیه ساخت پلاستیک تبدیل کند تا آنها بتوانند دوباره پلاستیک نو از آن بسازند. به این ترتیب دیگر نیاز به استخراج نفت و سایر مواد برای تولید پلاستیکهای جدید نخواهند داشت.



شغل استثنایی

این شغل رویایی به شما امکان می‌دهد در یک جزیره اسکاتلندی در یک قلعه قرون وسطی زندگی کنید. اگر تا به حال آرزو کرده‌اید که در یک جزیره زندگی کنید، این شغل می‌تواند به شما کمک کند. کوه "**سنت میشل**" میزبان یکی از معروفترین قلعه‌های قرون وسطی است و در حال حاضر این جزیره به دنبال یک مدیر خدمات بازدید کنندگان است. در سایت سنت میشل نوشته شده: "غولها، پری‌های دریایی، معجزه ها، همه و همه اثر خود را در این جزیره به جای گذاشته‌اند. تنها کاری که باید بکنید این است که در این جزیره قدم بگذارید. نگاه کنید و گوش کنید. چه کسی می‌داند شما چه چیزهایی خواهید یافت؟" این جزیره به شهر مارازیون در انگلستان متصل است. وسعت آن زیاد نیست و تنها ۲۳۰ هزار متر مربع مساحت دارد. یک جریان آبی کم عمق راهی است که می‌توان با قایق از شهر به جزیره رفت. یک کلیسای قدیمی هم در جزیره وجود دارد. باغهای گیاهان استوایی و چندین گونه باغهای دیگر هم برای کشف در جزیره وجود دارد. خانه‌های موجود در جزیره به قرن دوازدهم میلادی برمی‌گردند. این جزیره پر از گنجینه‌های طبیعی و تاریخی است. از درختان کهنسال گرفته تا عتیقه‌هایی از جنس برنز که حتی در باغچه‌ها هم یافت می‌شوند. آنها به دنبال کسی هستند که علاوه بر راهنمایی بازدیدکنندگان، به کشف ارزشهای جزیره و جاذبه‌های دیگر آن هم بپردازد. حقوق در نظر گرفته شده برای این شغل تمام وقت بین ۲۴ هزار تا ۲۹ هزار پوند در سال است. سالانه حدود ۳۵۰ هزار بازدیدکننده از این جزیره دیدن می‌کنند. هر فردی که بتواند این شغل را انجام دهد با گروهی از کارشناسان خبره زمین شناسی و تاریخدان کار خواهد کرد.



مرکز جهان





منطقه موسوم به "**مرکز جهان**" در شهر تالسا در ایالت اوکلاهاما در آمریکا قرار دارد.این جاذبه توریستی عجیب از یک دایره از جنس موزاییک تشکیل شده که قطرش حدود ۷۶ سانتی متر است. این دایره داخل دایره بزرگتری قرار دارد که قطرش حدود ۲۴۰ سانتی متر است و از ۱۳ ردیف آجر ساخته شده است. این دایره روی پلی بین منطقه در مرکز شهر قرار دارد. اما نکته خارق العاده در مورد آن این است که اگر فردی در مرکز دایره بایستد، فرقی نمی کند به کدام سمت ایستاده باشد، وقتی صحبت کند صدای او چند برابر بلندتر به خودش بر می گردد. اتفاق مشابهی هم برای فردی می‌افتد که حدود ۳۰ سانتی متر یا کمتر خارج از دایره ایستاده باشد و با فردی که دقیقاً در نقطه مقابل در آن سمت دایره قرار دارد، صحبت کند. فرد مقابل صدای او را چند برابر بلندتر خواهد شنید. اما این همه ماجرا نیست. ویژگی خاص دیگر این است که هیچ یک از دیگر افرادی که خارج از دایره ایستاده باشند صحبتهای او را نخواهند شنید. تا کنون هیچ کس نتوانسته است معمای این پدیده را کشف کند. حتی مهندسی که این پل را طراحی کرده از بیان علت عاجز است. این برگشت صدای عجیب در سال ۱۹۸۰ و به طور اتفاقی ایجاد شد. در آن زمان مهندسان بخشی از پل عابر را که بر اثر یک آتش سوزی مهیب آسیب دیده بود دوباره ساختند و بعد از آن بود که این پدیده اکوی صدا روی پل به وجود آمد. برخی انحنای کوچک موجود در دو طرف دایره را علت آن می‌دانند. برخی دیگر هم اظهار می کنند که نرده‌های کناری پل عامل این کار هستند، اما هیچ یک نتوانسته‌اند توجیه کافی داشته باشند.

پنجره‌های مسدود





جالب است بدانید که اگر به بریتانیا سفر کنید، خواهید دید که در خیلی از ساختمانها و بناهای تاریخی آن، پنجره‌ها با دیواری از آجر پوشانده شده‌اند. حقیقت این است که روزگاری در بریتانیا، داشتن پنجره در خانه بسیار گران تمام می‌شد! در سال ۱۶۹۶ میلادی بود که مالیات پنجره خانه معرفی شد. این مالیات بر اساس تعداد پنجره‌های خانه‌ها محاسبه می‌شد و به این ترتیب هر فردی که پنجره‌های بیشتری در خانه‌اش داشت، مالیات بیشتری باید می‌پرداخت. علت وضع چنین قانونی حمایت از قشر فقیر بوده است. ثروتمندان عموماً خانه‌هایی بزرگتر با پنجره‌های بزرگ و فراوان داشتند و به این ترتیب سهم بیشتری از مالیات بر گردن آنها می‌افتاد. افراد فقیر که در خانه‌های کوچکتر زندگی می کردند، کمتر زیر بار فشار مالیات می‌رفتند. برای اینکه باز هم حمایت بیشتری از فقیران شود، خانه‌هایی که کمتر از ۱۰ پنجره داشتند هیچ مالیاتی نمی‌پرداختند. اما دو مسأله باعث شکست خوردن این طرح شد. خیلی از خانواده‌های فقیر در سوله‌ها و یا خانه‌های ویرانه چند طبقه بزرگ زندگی می کردند که پنجره‌های زیادی داشت. تعداد خانوار در آن بسیار زیاد بود اما برای پنجره‌ها مالیات سنگینی می‌تراشیدند. صاحبخانه‌ها مالیات را می‌پرداختند اما کرایه بیشتری هم از فقرا می گرفتند. مسأله دیگر این بود که خیلی ها، حتی از ثروتمندان برای فرار از مالیات،اقدام به مسدود کردن پنجره‌ها کردند و جلوی آنها دیوارهای آجری چیدند تا مالیات کمتری بپردازند. گاهی تمام پنجره‌ها را می‌پوشاندند تا هیچ مبلغی پرداخت نکنند. این قانون در سال ۱۸۵۱ برداشته شد اما هنوز آثار آن در گوشه کنار بریتانیا قابل رویت است.

شهر عقابها





عقاب سر سفید در بسیاری از مناطق جهان زندگی می کند اما شهر کوچک آنالاسکا در آلاسکا را می‌توان شهر عقابها دانست. این عقابها در هر جای این شهر که فکر کنید لانه ساخته‌اند. آنها بالای تلفنهای عمومی، چراغهای راهنمایی و لبه دیوارها می‌نشینند و منتظر یک طعمه برای حمله می‌مانند، بین زباله‌ها دنبال غذا می گردند و حتی کیسه خرید را از دست مردم می‌دزدند. اما بیش از هر چیز منتظر قایقهای ماهیگیری مردم شهر می‌مانند تا با صید روزشان برگردند. این شهر که شغل عمده مردم آن ماهیگیری است یکی از پر کارترین بندرهای ماهیگیری است. البته ماهی هم غذای مورد علاقه عقاب سر سفید است. به همین دلیل، در فصل صید ماهی صدها یا حتی هزاران عقاب در این شهر لانه می کنند. آنها در گروههای پر تعداد کنار هم جمع می‌شوند و به شدت از لانه خود محافظت می کنند و به هر کسی که کوچکترین تهدیدی برای آنها باشد حمله می کنند. خیلی از مردم در فصل صید ماهی از بیرون رفتن هراس دارند. عقاب پرنده کوچکی نیست و چنگالهای قدرتمند و منقار محکمش می‌تواند جراحات جدی وارد کند. هر ساله حدود ۲۰ نفر با جراحات شدید راهی بیمارستان می‌شوند. یکی از ماموران گارد ساحلی شهر گفت: "یکبار یکی از عقابها مرا در خیابان دنبال کرد. مرتب به سرم ضربه می‌زد. تا اینکه کلاهم را از سرم کند و مرا روی زمین انداخت. حتی موبایلم که را از جیبم بیرون افتاد دزدید!". تابلوهای هشدار در نقاط مختلف دیده می‌شود که به افراد و خصوصاً توریستهایی که شاید به وضعیت آگاه نباشند هشدار می‌دهد.



قطره‌ای از دریای زبان، فرهنگ و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

مردم حاضرجواب شده‌اند!

همه فوتبالیستهای معروف میگن فوتبال رو با توپ پلاستیکی و تو زمینهای خاکی یاد گرفتن و شاید شما که نسل امروزی، درک نکنی این یعنی چی. بذار برات قوانین فوتبالهای اون روزا رو بگم حال کنی:

اونی که از همه چاقتر بود، همیشه دروازه‌بان بود. اونی که صاحب توپ بود، روز و ساعت بازی رو تعیین می کرد. تایم بازی نود دقیقه نبود. بازی وقتی تموم می‌شد که همه خسته می‌شدن. مهم نبود بازی چند چنده چون هر تیمی که گل آخر و میزد، برنده بود! داور مقام بلندمرتبه‌ای به اسم کشک داشت! وقتی دختر همسایه از کوچه رد میشد، همه پِله می‌شدن. مسابقه با تیم کوچه بغلی مثل لشکر کشی هیتلر بود به لهستان. یادش به‌خیر... کفش و پیرهنمون پاره می‌شد و کتکهای شب رو نگو!

فکر شو بکن... دوازده سال میری مدرسه و هر روز شیش صبح پا میشی. بعد دوران دانشجویی هر روز شیش صبح بیداری. بعد کارمند میشی هر روز شیش صبح پا میشی. بعد بچه‌ت نق میزنه و شیش صبح بیدارت می کنه. بعد بچه میره مدرسه و هر روز شیش صبح بیداری و راهش می‌اندازی... و این تباهی از مهد تا لحد ادامه دارد!

یه ضرب‌المثل دخترونه هست که هیچی نمیگه و انتظار داره خودت بفهمی! یه ضرب المثل مصری هست که میگه برین از اون مومیایی بپرسین با اون امکانات کم چطور تونستی جاده چالوس رو بسازی تا مام بلکه بعد ده سال بتونیم اتوبان تهرون شمالو تموم کنیم. از وقتی که شایع شده مومیایی رضاشاه پیدا شده، نونوایی محله ما جرأت نمی کنه آرد خراب مصرف کنه. میگن الان به همون مومیایی یه خورده آب و نون بده تا چارتا خط راه‌آهن بین قاره‌ای برات بزنه! جاده چالوس رو با بیل و کلنگ ساختن از مردم هم پول نگرفتن حالا واسه کاری که نکردن، میخوان از هر ماشین بیست هزار تومن بگیرن. یه نفر زیر عکس مومیایی نوشته بود: از قیافه مومیایی، از فرم بدن و از حالت دستهای مومیایی نیست که مطمئنم مال رضاشاس. از اینجا مطمئن شدم که اخبار بیست و سی این موضوع رو تکذیب کرد...

یعنی برو تو بحر اعتماد مردم به تلویزیون! اینجوری که تلویزیون داره آمار میده تا حالا باید سیصد چهارصد میلیون ایرانی به پیام‌رسان سروش کوچ کرده باشن. شما می‌دونین تاریخ هجری مجازی چیه؟ تاریخ کوچ کردن علما از تلگرام به سروشه. شعر خیلی قشنگی سر زبان مجازی افتاده که شاعرش حجت الاسلام سید محمد حسینی است. مال حوزه هنری استان قم، سی و دومین محفل طنز قمپز:

"شاه رفته مملکت شاپور می‌خواهد چکار / کله بی‌مو گل سرشور می‌خواهد چکار // آنکه سقف فارغ التحصیلی‌اش بیکاری است / انتخاب رشته و کنکور می‌خواهد چکار // کشوری که هست در آن ساز و موسیقی حرام / در سرود ملی‌اش شیپور می‌خواهد چکار // ما که دیگر از زمین و آسمان فیلتر شدیم / فیلم‌هامان فیلتر و سانسور می‌خواهد چکار // دزدها با رشوه چون از هر دری رد می‌شوند / پس دم در افسر و مأمور می‌خواهد چکار // سارقی که خورده یکجا نصف بیت‌المال را / چهره شطرنجی و مستور می‌خواهد چکار // زاهد ما حاصل انگور کشور را خرید / یک مسلمان این همه انگور می‌خواهد چکار // مؤمنی که با قناعت کرده عادت بعد مرگ / آنهمه قصر و شراب و حور می‌خواهد چکار // با چنین لاطائلاتی کنده گور خویش را / شاعر بیچاره دیگر گور می‌خواهد چکار..." دمش گرم!

وضعیت روابط طوری شده که دختره دوستِ دوست پسر خودشو از دوس پسر خودش بیشتر می‌شناسه. از سعدی پرسیدم چجوری شد که انسانیت از بین رفت؟ گفت به آدم مظلوم میگین پخمه. به صبور میگین بی‌بخار. به مهربون میگین اسکل، اونوقت می‌پرسین چرا انسانیت بی‌ارزش شده؟ انسانیت وقتی گم شد که خوبی را وظیفه و خوبها را خر فرض کردند.

حالا دیگه همه می‌دونن اعصاب و روان مردم واسه اقتصاد و بی‌عدالتی ضعیف شده. دیروز دیدم سر چارراه گل گاوزبون صلواتی میدادن. تو این اوضاع احوال بچه‌دار شدن خودش کودک آزاری محسوب میشه. شنیدی که شناگر ایرانی بین هشت نفر هشتم شده بعد مربی شنا میگه فراتر از انتظار ما ظاهر شده؟ فکر کنم انتظار داشته طرف غرق بشه!

اگر با ماشین به کسی زدید، او را با ماشین خودتان به بیمارستان نبرید چون حتی اگر بیمه هم باشید، شرکت بیمه به شرطی هزینه را قبول می کند که با آمبولانس اورژانس به بیمارستان منتقل شده باشد... قانون رو می‌بینی تو رو خدا؟ انگار بهترین کار اینه که وقتی زدی فرار کنی.

یه عکس هست از آقای روحانی که یه جور خاصی میخنده. مردم زیرش شوخی‌هایی می‌نویسن. مثلاً دم عید نوشته بودند: ای شیطونا حال کردین به دوست دختراتون پیام تبریک عید گفتم؟ این روزها هم زیرش نوشته‌اند من گُفتم انگشتم روی فیلترینگ نمیره. نگفتم روی کُند کردن تلگرام نمیره؟ یکی هم نوشته اگه بری هر کشوری بگی یه سازمانی داریم به اسم شورای عالی فضای مجازی که هزینه‌هاش از بودجه عمومی تأمین میشه اما وظیفه‌ش اینه که سرعت اینترنت رو کُند کنه، نه تنها بهت پناهندگی نمیدن با لگد می‌زننت که چجوری می‌تونی در برابر این همه عقب‌موندگی سکوت کنی.

حامد همایون رو گذاشتن واسه جام جهانی آهنگ بخونه انگار خبر ندارن تو چه گروهی افتادیم. بگید حاج منصور ارضی بیاد بخونه: مراکش جان جان جان جان / لاروخا وای وای وای وای. پرتغال هی هی هی هی. هوی من های های های های...

عکس روزنامه جامعه بیست و یک سال پیش را گذاشته‌اند که این تیتر را دارد:

رئیس فدراسیون فوتبال: در تلاشیم تا خانمها به ورزشگاهها بیایند... زیرش نوشته‌اند حساب کنید برای یک موضوع ساده چه دور باطلی هست که بیست و یک ساله دارن درباره‌ش بحث می کنن و حل نشده اونوقت توقع داری مسائل مهم و اصلی‌تر کشور رو به این زودی‌ها حل کنن؟

خاصیت داشتن فوق لیسانس اینه که با یه فوق لیسانس دیگه سر مسافرکشی دعوات میشه و حرف هم رو می‌فهمین.

اصلاحات نیوز به نقل از آیت‌الله جوادی آملی: اگر با این مشکلات ملت قیام کند همه ما را به دریا خواهند ریخت. این بی‌عدالتی و بی‌عرضگی مسؤولان قابل تحمل نیست. کشوری که اینهمه منابع دارد چرا این همه گرسنه دارد... دمش گرم.

یه نفر به بهاره رهنما گیر داده که بی‌سوادی. بهاره رهنما اسم مدرکهای تحصیلی‌اش را نوشته: لیسانس ادبیات فارسی، لیسانس حقوق غذایی، فوق لیسانس ادبیات سینمایی و نمایشی که آخریش همین دانشگاهیه که حالا توش درس میدم. روشن شد دوست عزیز؟

یکی هم زیرش نوشته تو این همه مدرک داری و نمیدونی لیسانس حقوق غذایی غلطه؟ یکی دیگر زیرش نوشته میگن بهاره رهنما یه لیسانس امران هم داره. الان هم داره برای فوق لیسانس الوم عنصانی درس میخونه...داییم پرسید چی میخونی؟ گفتم مکانیک. پرسید "الان دیسک و صفحه خوب چه مارکیه و چنده؟" فهمیدم درس خوندن یه قرون نمی‌ارزه.

ادامه دارد

دستگیری شکارچیِ مدرن!

علی ملکی



جواد شاه‌حسینی رئیس حفاظت محیط‌زیست آرادان از دستگیری شـکارچی متخلف در آرادان خبر داد و ابراز داشت: پس از گزارشهای واصله مبنی بر حضور شکارچی در مناطـق حیات وحش آرادان بلافاصله نیروهای یگان حفاظت به محل اعزام شدند و پس از حضور محیط بانها شکارچی را که با پهپاد در جستجوی شکار غیر مجاز بود، شناسایی و دسـتگیر کردند.بنابراین در بازرسی اولیه از شـکارچی متخلف یک اسلحه شـکاری دولول، ۱۲ عدد فشـنگ غیر مجاز، ۳۷ عدد فشـنگ سـاچمه زنی، قطار فشنگ و دو پهباد کشف و ضبط شد.

شاه‌حسـینی بابیان اینکه متهم بـا هماهنگی مقام قضایی در اختیـار پلیس امنیت قرار گرفته اسـت، تصریح کرد: شـکارچی متخلف در زیسـتگاه جبیر برای آسـان پیدا کردن آنها از پهباد استفاده کرده است.

قتل اشتباهی یک دختر جوان!

پسر جوانی به اتهام قتل همکلاسی‌اش پای میز محاکمه قرار گرفت.

زن میانسالی با ارائه شکایتی به دادگاه گفت: دخترم دانشجواست و ساعتی قبل از تلفن همراهش یک پیامک برایم ارسـال شد که می‌گفت، دخترم را گروگان گرفته‌اند. پس از این شـکایت، تحقیقات پلیسـی آغاز شد تا اینکه کارآگاهان چند روز بعد، جسـد دختر را در زمینی کم عمق در جنگلهای شرق تهران پیدا



کردند. در ادامه بررسی‌ها با ردیابی تلفنی همراه دختر، ماموران پسر جوانی به نام آرش را دستگیر کردند. او هم در بازجویی‌ها ابتدا از ماجرا ابراز بی‌اطلاعی کرد، ولی در ادامه اعتراف کرد و گفت: من و سـیمین در یک دانشـگاه درس می‌خواندیم و مدتی بود که افسـردگی داشـتم و تصمیم گرفتم خودم را بکشم و برای اینکه شـاهدی در این ماجرا داشته باشم سیمین را هم باخودم بردم به آبمیوه فروشی بعد هم دو آبمیوه گرفتم و در لیوان خودم داروی سیانور ریختم و وقتی به خودرو رسـیدم لیوانها را به سیمین دادم تا خودم سوار شوم و پشت فرمان بنشـینم، اما قبل از نشسـتن متوجه شدم که سیمین اشتباهی لیوان من را برداشـت و نوشـید. دقایقی بعد نیز جان باخت و من از ترس او را به پارک جنگلـی بـردم و دفنش کردم و برای اینکه هیچکس متوجه مرگ او نشـود با گوشـی سـیمین به مادرش پیامکی فرستادم و نوشتم او را گروگان گرفته‌ایم و برای رهایی درخواسـت پول کردم. او در پایـان گفت: من میدانم مقصرم، اما باور کنید نمی‌خواستم او را بکشم. این پرونده با توجه به اینکه مادر مقتول برای قاتل تقاضای قصاص کرده در دست بررسی است.

نوزادی در سطل زباله

مـرد چینی که نوزاد دو سـاعته‌اش را درون سـطل زباله رهـا کرده بود با ردیابی‌های پلیسی شناسایی و دستگیر شد.

براسـاس این گزارش، کودک دو سـاعته هنوز بند نافش به بدن او چسـبیده بود که توسـط زن سالخورده‌ای که در سـطل زباله دنبال لقمه نانی می‌گشت، کشـف شد.بدین ترتیب نوزاد را به بیمارسـتان انتقال دادند و از مرگ حتمی نجات یافت و پس از بررسی DNA پدر او را شناسایی و دستگیر کردند. او در بازجویی‌ها به ماموران پلیس شهر "هوانگ وی" گفت: وقتی دخترم به دنیا آمد ناگهان صورتش کبود شد و نفس نکشید و من و همسرم تصور کردیم او مرده و به همین خاطر او را در سطل زباله انداختم.

انتشار این خبر در رسانه‌ها با واکنش شدید و اعتراض کاربران بسیاری همراه شد و معترضان خواستار مجازات سنگین برای والدین بی‌رحم این نوزاد شدند.

این زوج هم در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برند تا دادگاه در مورد آنها تصمیم گیری کند.



تنها چاره بدبختی ها، شناسایی عمیق خود است • آلکسیس کارل

قلب طلایی دزدیده شد

سـارقان، یک شـیء تاریخی گرانبها معروف به "قلب طـلای ملکه" را از موزه‌ای در فرانسه به سرقت بردند.



این شیء با ارزش که به ملکه آن نیز شهرت دارد، متعلق به قرن ۱۶ میلادی اسـت و از موزه "توماس دوبره" به سـرقت رفته است.موزه توماس در شهر نانت فرانسـه قرار دارد و سالهاست که میزبان اشیای باارزش تاریخی است.

فیلیپ گروسـو از مسـئولان موزه در این باره گفت: سـارقان طی یک نقشـه طراحی شـده از طریق یک پنجره کوچک وارد موزه شـده و سـرقت را انجام داده‌اند.این شاهکار تاریخی بیش از ۱۳۰ سال است که در این موزه نگهداری می‌شود و یکی از مسئولان این موزه در این باره گفت: اگر سارقان بر این باورند که این قلب از طلا سـاخته شـده است، می‌خواهم بگویم خیر! چرا که این قلب فقط ۱۰۰ گرم آن طلا دارد و ارزش آن بیشتر تاریخی است.

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست

جور دیگر باید دید

۲۳

مصطفی گلیاری



پسرم زنت اجاقت را کور کرده!

هفت سـال از ازدواج **لاله** گذشـته. حالا سی و یک ساله است. همسرش **دارا** سی و شش سال دارد. مهندس پتروشیمی است. وضع اقتصادی شان خوب شده است وتوانسـتند خانه دوخوابه و ماشین ۲۰۶ بخرند. لاله فکر می کرد حالا که قسطها را داده‌اند و نگران خرج و دخل نیستند، می‌توانند برای بچه دوم اقدام کنند و آرزو داشـت دومی پسـر شود. فامیل شـوهرش بعد از اینکه **دلارا** را به دنیا آورد، با کمی شـوخی و یک عالمه جدی به او گفتند ایشالا بعدی پسر میشـه!... در آن نُه ماه ویارش مثل کسانی بود که قرار است پسری بزایند خودش و همه با اطمینان می‌گفتند پسره و چه پسری!خانوادگی به سونوگرافی هم معتقـد نبودند چرا که آنرا نوعی دخالت در کار خدا می دانسـتند.اما وقتی که بچه متولد شد، بیشتر از همه توی ذوق لاله خورد چون در دوران بارداری بـه جاری‌هایش کـه هر دو دختر داشـتند، فخرها فروخته بود که بچه من پسـر است. ولی دختر شد و مادر شوهرش دمغ شد. با اخم از بیمارستان رفت و تا خیلی وقت به دیدن لاله و نوه‌اش دلارا نرفت. دارا هم تا شش ماه برای شناسنامه اقدام نکرد. لاله غصه می‌خورد و خودش را مقصر می‌دانسـت و اگر یکی از دوستانش می‌پرسـید بچه‌ت دختره یا پسر؟ با شرمساری می گفت "دختره... اما سالم و خوشگله." البته لاله اینترنت داشت و گوگل به او گفته بود که جنسـیّت جنین به نطفه پدر ربط دارد اما رسم بود که از قدیم می‌گفتند به زن ربط دارد و مگر کسـی جرأت می‌کند با اسـتناد به گوگل روی حرف غلط بزرگترها حرف بزند؟ و لاله همین‌طور سـر کوفت می‌خـورد چه از طرف خودش و خانواده‌اش چه از طرف قوم شـوهر. بدترین سـر کوفت این بود که بگویند: "اگه یه خورده بیشـتر حواست به خودت باشـه، بعدی حتماً پسر میشه و جبران می کنی!" و آخرش دوسـال پیش که مشکلات مالی آنها حل شـده بود، لاله باردار شد. این بار هم به سونوگرافی نرفتنـد. ویار و علائم او دخترانـه بود برای همین همه بـه او گفتند "دفعه قبل ویارت پسـرونه بود، بچه‌ت دختر شـد. این بار ویـارت دخترونه‌س و حتماً پسـره!" اما این یکی هم دختر شد. دارا چهره در هم کشید و گفت بازم؟ مادرشوهرش هم گفته بود دختر پشـت دختر! این زن داره اجاق پسرم رو کور می کنه!

لاله با روحی گناهکار به خانه برگشت. دورش خیلی خلوت بود. مادرشوهر کلاً به دیدنش نیامد. بقیه هم دلسـرد بودند و خود را کنار کشیده بودند. روز تولد سـارا که دختر دوم بود، دلارا چهار و نیم سال داشت و وقتی سارای سه و نیم کیلویی را دید، حس کرد رقیب پرقدرتی است. همین که مادرش دو سـه دقیقه از سارا دور شـد، به صورتش چنگ انداخت. لاله از جیغ بچه هراسان آمد. جای چنگ دلارا روی صورت سارا بود. سرش فریاد کشید که "دختره حسـود و بی‌حیا چرا خواهرت رو زدی؟" و بـازوی لاغرش را گرفت و او را تا اتاقی کشـاند و آنجـا انداخت. در را هم محکم بـه هم زد. دلارا با گریه‌های سـوزناک خواهش می کـرد در را به رویش باز کند. لاله مشـغول ناز و نوازش سـارا و آرام کردن او بود اما آرام نمی‌شـد. جیغهای دلارا گوش سارا را پر کرده بود و می‌ترسید.

رفتار دلارا با سـارا خیلی زود خصمانه‌تر شـد طـوری که لالـه جرأت نمی کرد او را با سـارا تنها بگذارد. اگر سـارا گریه می کرد، دلارا سـرش داد می کشـید و دعوایش میکرد کـه "دختره بی‌حیا و نق‌نقو خفه شو سرم رفت!" لاله بازوی او را می کشید و می گفت "بی‌شعور خواهرت رو اذیت نکن!" شبها لاله به دارا شـکایت می‌برد کـه دلارا خواهرش را میزند. دارا به دختر بزرگش اخم میکرد و می گفت "اگه یکی‌شـون پسـر بود، با هم کنار می‌اومدن." و جگر لاله می‌سـوخت و دق دلی‌اش را سـر سارا و دلارا خالی می کرد.

جور دیگر: در زندگی امروزی عجیب است که کسی به دختر یا پسر بودن بچه‌ها حساسیّت داشته باشـد حتی خیلی‌ها فهمیده‌اند دختر چیز دیگری است و قند و عسل‌تر از بچه دختر نداریم اما گاهی وقتهـا بعضی‌ها در قدیم‌الایام درجا می‌زنند و هنوز دنبال این هستند که بچه کاکل‌زری داشته باشند. در جـور دیگر کسـی به زن گیـر نمی‌دهد که چرا پسـر نمی‌زایی. اگر هم گیر بدهد، لاله گوگل را جلو او می گذارد و می گویـد مطالعه کن تا ببینی دختر و پسـر ندارد حتی پیامبر خودمان پسـر نداشت و افـراد نادان به آن جناب طعنـه می‌زدند. خداوند هم جواب آنها را به‌خوبی داد. دیگر اینکه جنسیّت بچه به پدر ربط دارد و بهتر است درباره‌اش بحث نکنند چون ممکن است توی ذوق بعضی از شوهرها بخورد. در جور دیگر سونوگرافی حلال است و مادر خیلی زود و آسان می‌فهمد که جنین او دختر است یا پسر تا برایش لباس و وسایل مناسب تهیه کنند.

در جـور دیگر لاله قبل از اینکه بچه‌دار شـود، پیـش مشـاور میرود و یـاد می گیـرد رفتارش با بچه‌اش چطور باشـد. در بـارداری دوم باز هم از مشـاور کمک می گیرد تا بچه اول را برای پذیرفتن خواهر یا برادرش آماده کند. در جور دیگر طوری دلارا را سر شوق می‌آورند که هر روز منتظر است خواهرش متولّد شـود. در جور دیگر وقتی کسـی وارد خانـه می‌شـود، اول دلارا را بغل می کند بعد سـراغ سـارا میرود. اگـر کادو می‌آورند، یکی هم بـرای دلارا می‌آورند و اول هدیـه او را میدهند. و هدیه خواهرش را دسـت او نمی‌دهند و نمی گویند "کادوی خواهرت رو بهش بده!" تا فکر نکند کادوی سارا هم مال اوست پس می‌تواند آن را از او بگیرد. ضمناً حس کند این شـمایید کـه کادو می‌دهید تا مزیت داشته باشید و شما را به عنوان رئیس قلمرو بشناسد و فرمان ببرد.

در جور دیگر اگر شـما جای لاله بودید، هرگز او را دعوا نمی کردید وگرنه یاد می‌گیرد از خودش ضعیف‌تر را دعوا کند. دلارا همان کلماتی را به کار می‌برد که مادر و پدر و اطرافیانش به کار می‌برند: دختره حسود، بی‌حیا... بچه هیچ برداشتی از جهان اطرافـش ندارد. او مقلد اسـت و بـه دیگران نگاه می کنـد. در جور دیگر بچه‌ها با هم مهربانند چرا؟ زیرا پدر و مادرشـان با آنها و بـا همدیگر مهربان هستند. بچه‌های جور دیگر خشن و بد زبان نیستند چـون نه خشـونت را دیده‌اند نه کلمات زشـت و پرخاشگرانه و توهین‌آمیز شنیده‌اند.

خانـه‌ای پر از عصبیّت: "لاله خودش را باخته بـود. معتقد بود او را افسـون کرده‌اند. بچه‌هایش شبها ده‌بار بیشـتر بیدار می‌شدند و خواب را به او حرام می کردند. آنها با جیغ بیدار می‌شدند. معمولاً هم نه گرسـنه بودند نه سـرد یا گرمشـان بود نه جای خود را خیس کرده بودند و نه دردی داشتند. یکهو از خـواب می‌پریدند و عربده می کشـیدند. دارا اتاقـش را جـدا کـرده بود. در گوشـش پنبه می‌گذاشـت و خودش را به خواب می‌زد. با اولین جیغ یکی از بچه‌ها آن یکی هم بیدار می‌شـد و نعره می کشـید. لاله هم از خواب می‌پرید و بین خواب و بیـداری بچه‌ها را کیش کیش پیش پیش می کرد. طبق قانون خواب در وقت سحرگاه گران می گردد، دمدمای صبح خوابش عمیق می‌شد اما یکهو آلارم موبایـل دارا صدا میکرد. دارا بـا اولین زنگ بیدار نمی‌شـد. گوشی بیسـت ثانیه زنگ میزد و ساکت میشـد. پنج دقیقه بعد دوباره زنگ میخورد. و این کار سـه بار تکرار میشد تا دارا بیدار میشد. در آن

مدت با هر زنگِ گوشی، اعصاب لاله متشنج میشد اما شـانس یارش بود و بچه‌ها با زنگ گوشی بیدار نمیشـدند. لاله سـخت از جایش بلند میشد. زیر کتری را روشـن می کرد. صبحانه مختصری روی میز می‌چید. دارا لباسـش را می‌پوشـید و ساکت پشت میز می‌نشست. صبحانه می‌خورد و پیامهای گوشـی‌اش را چک می کرد. گاهـی از خواندن یک جـوک می‌خندید. لاله بـا پلک نیم‌باز بـه او نگاه میکـرد. گاهی یک لحظـه خوابش می‌برد و خواب میدید. بعد از رفتن دارا به بسـتر میرفت و تا وقتی کـه بچه‌ها بیدار نمیشـدند، می‌خوابیـد. بیداری بچه‌ها با بیچارگی لاله یکی بود.

امروز یک سال و نیم گذشته. دلارا بهانه‌گیرتر و لجوجتر شـده. دسـت بزن هم دارد. مادرش را میزند. سـارا را میزند و وقتی کـه خیلی حرصش بگیرد، خودش را هم میزند. او عروسکهایی دارد که آنها را هم ناجور میزند. غذا دادن به عروسکهایش از بازی‌هایـی بـود که زیـاد تکرار می کـرد. جلو عروسکهاش بشـقاب اسـباب‌بازی می گذاشت. تمام غذاهایی را که خودش دوسـت نداشـت، در بازی جلو آنها می گذاشـت و بـا توهین و پرخاش و کتک وادارشـان میکرد غذای بدمزه را بخورند. با خواهـرش هم همین‌طور بـود. او را هل می‌داد، مویـش را می کشـید، اسـباب‌بازیهایش را پرت میکرد. لاله روزی چند بـار او را دعوا میکرد. یکی از مصیبتهـای لاله غذا دادن بـه دلارا بود. تقریباً هیچی دوسـت نداشـت. ماهی و میگو و گوشت و مرغ اصلاً نمی‌خورد. هله‌هوله هم دوست نداشت. از شـیر و پنیر متنفّر بود. و لاله بسی عصبی میشد. او سـعی میکرد به زور تهدید و ترسـاندن و کتک زدن، به او چند لقمه بخوراند که معمولاً از شـدت گریه به سـرفه می‌افتاد و بالا مـی آورد. اینجا بود که لاله از رفتارش پشـیمان می‌شـد و دخترش را نوازش میکرد. سارا هم دختر ناآرامی بود. یک سال و هشت ماهه بود. غیر از دده و ممه و اوششش کلمه دیگری بلد نبود. اوششش اسمی بود که برای دلارا انتخاب کرده بود. وقتی هم در موقعیت ترس قرار میگرفت، می گفت اوششـش. سارا همه‌چیز خوار بود اما فقـط در حد جویدن. غذاها را مثل آدامس می‌جوید بعد دهانـش را جلو مادرش باز میکرد و نق میزد. لاله به دهانش انگشت می‌انداخت و تفاله جویده‌ها را بیـرون می آورد. یکی از بازیهایش این بود که به اسـباب‌بازیهای خواهرش دسـت بزند. دلارا هم او را میزد. سـارا گریه میکرد. دلارا هم به گریه می‌افتاد. لاله هر دو را میزد. گاهی هم خودش کنار آنها می‌نشست و زار میزد!

جـور دیگر: شـما در جور دیگـر می‌دانید که اگر بچه‌ها مشکلات جسمی و مکانی نداشته باشند، خوابشان را می‌شود تنظیم کرد. و اگر بچه‌ای ناگهان از خواب می‌پرد و مشکلی جسمی هم ندارد، میدانید علتش تنش و عصبیّتی است که در خانه موج میزند.

دلارا مـادر و خواهـر شـیرخوارش را مـی‌زد. وقتـی زیـاد حرصـش می‌گرفت، خودش را هم می‌زد و وقتی که بازی می‌کرد، عروسکهایش را به‌شدت تنبیه می‌کرد

بچه هم مثل بزرگترها خواب می‌بیند. و دلارا و سارا هیاهوی بیـداری را در خواب می‌بیننـد و یکهو از خـواب می‌پرند و جیغ می کشـند. دارا که حوصله ایـن جیغ و دادها را نداشـت، اتاقـش را جدا کرد. اگر لاله جور دیگـر میدید، بچه‌ها را در اتاقی دیگر می‌خواباند و خودش با همسرش هم‌اتاق میشد. اگر دارا جـور دیگر به زندگی نگاه میکرد، در نگهداری بچه‌ها شـرکت میکرد. مردهای خوبی هستند که یک شـب درمیان از بچه نگهداری می کنند. اگر دو بچه دارند، با بچه بزرگتـر بازی می کنند تا مزاحم مـادرش و بچه کوچکتر نشـوند. دارا در جور دیگر صبحها بی‌صدا بیدار میشـود و مثل سـایه از خانه میرود تا آنها را بیدار و بدخواب نکند.

دلارا الجباز شـد. دلیلش خیلی روشن است: لاله او را تنبیه و سـرزنش میکرد. واکنش چنین رفتاری همان اسـت کـه در خانـه او اتفاق افتـاد و دلارا با عروسـکهایش همان‌طور رفتار کرد که مادرش با او رفتـار میکرد. در جوری دیگر لاله با بچه‌هایش مثل گنجشکها رفتار میکند و هرگز بچه‌هایش را سرزنش نمـی کند و آنها را نمیزند. البته شـرایط لاله بسـی دشوار است. همه طعنه میزنند که تو دخترزا هستی و مشـکل و نقص داری. شـوهرش هـم تحت تأثیر حرفهای دیگران، با زن و بچه‌هایش سـرد می‌شود. اعصاب لاله خرد می‌شـود و دق‌دلـی روزگارش را سـر بچه‌ها خالـی می کند. در جور دیگـر او میداند خالی کردن دق‌دلی هیچ سـودی نـدارد و اعصاب بچه‌هایش متلاشی می‌شود، شلوغ و لجوج میشوند، و آخرش این اعصاب لاله است که خرد میشود.

دلارا بدغـذا شـده. در جوری دیگـر مادر به بچه اصـرار نمی کند که بیا ناهار بخور اگر نخوری، کوتولـه و لاغر و بدترکیب میشـی... بیا غذا بخور وگرنه میزنم تو دهنت دندونات بریزه تو بشـقاب! دلارا درک نمی کند کوتوله و لاغر و بدترکیب یعنی چه و نتیجه می گیرد که مادرش دارد سـرش کلاه می گذارد پس لج می کند و نمی‌خورد. در جور دیگر لاله فقط یک‌بار بـه دلارا می گوید بیا ناهار بخور و دیگر با او کار ندارد. وقتی دلارا ببیند برای خوردن به او اصرار نمی کنند، وارد فاز لجبازی نمی‌شـود و گرسنگی غلبه می کند و بعداً خواهد خورد.

دیر به حرف آمدن سارا و کلمه اوششش بحث مفصلی دارد که از آن می گذرم و شـما را به دیدن بقیه سرنوشت افراد این قصه می‌برم.

جهل و خیانت: در یکی از روزهای تعطیل دارا به خانه مادرش رفته بود. او را شـب نگه داشـتند. مـادر و خواهرهایش دورش گشـتند و تحویلش گرفتند. بعد گفتند حیف تو نیسـت که لاله اجاقت را کور کرده؟ زن دیگری بگیر تا برایت پسر بزاید. نگاه دارا برّاق شـد ولی خجالت کشید حرف دلش را بزند. دو سـه روز بعد در محل کارش به یکی از همکارانـش توجهات ویژه‌ای کرد و از مشـکلات زندگی خودش حرفها زد. و گفت "مادرم اینا گفتن زن بگیـرم تا صاحب نوه پسـر بشـن!" همکار دل سـوزاند و فردا برایش ناهـار آورد. چند روز بعد بیرون شـام خوردند و سر ده روز به محضر رفتند و او را برای یک سـال عقد کرد. مهریه‌اش را هم که دوازده تا سکه بود، در محضر تقدیم کرد.

لاله در میان شـلوغی زندگی‌اش متوجه شـد که دارا شـبها خیلـی دیر می آید. دو شـب هم به مأموریت رفته بود. وقتی به خانه می آمد، گوشـی را از خودش دور نمی کرد. گاهی به ایوان میرفت و با صدای خیلی آهسـته با کسی تلفنی حرف میزد و هر وقت می‌دید لاله نگاهش می کند، با صدای بلند جمله‌ای می گفت تا وانمود کند تلفن او اداری است. لالـه کنجکاوی کـرد و در آن همه بدبختی فهمید شـوهرش زنی را صیغه کرده و نقداً دوازده تا سکه بـه او داده. دو پاس پس از نیمه شـب بود که اینها را فهمید. او مدارکی داشـت. دارا وادار شـد اقرار کند. لاله سرش را از پنجره بیرون برد و جیغ خیلی طولانی و عظیمی کشید. بعد کیفش را برداشت و از خانه رفت. او دو هفته اسـت رفته و به کسی خبری نداده. دارا مانده و دو بچه لجوج و یک زن صیغه‌ای باردار که سـونوگرافی را زشـت نمی‌داند. بچه او هم دختر اسـت. دارا او را وادار کرد سقط کند. بعد صیغه را فسـخ کرد. زن دوم از حرصش به دادگاه شکایت کرده که شوهرش وادارش کرده جنینش را بکشـد. خانواده لاله هم شاکی شده‌اند که معلوم نیست دارا به لاله چه کرده که ناپدید شده!

جـور دیگر: مـادر و خواهـران دارا می‌دانند که با گرفتن زنی دیگر مشـکل پسـردار شدن حل نخواهد شـد. یکی از راههایش مراجعه به مجتمع باروری رویان اسـت تا متخصصان مشکل آنها را حل کنند. گرچه افرادی که جوری جدیدتر به دنیا نگاه می کنند، دختر و پسـر برایشـان فرقی ندارد. در جـوری دیگر همکار دارا به درد دلهای او گوش نمی کند و راضی نمی‌شـود وارد زندگی زنی دیگر شـود. او می دانـد نباید علیه زنـی دیگر با مردی همکاری کند. همین اتفاق ممکن است برای خودش هـم بیفتد. و می داند که نباید به مردی اعتماد کند که به زن و دو دختر خودش پشـت کرده. اگر زنان یاد بگیرند با هیچ مرد زن‌داری ارتباط نگیرند، این مشکل از بین خواهد رفت. در جور دیگر اگر مردی متأهل به زنی گفت زنم خیلی بد اسـت لطفاً با من بـاش... آن زن به آن مرد می گویـد پس برویم با زنت حرف بزنیم و به او اطلاع بدهیم! در جور دیگر یا بچه‌دار نمی‌شوند، یا اگر شدند، بچه را نمی کشند مخصوصاً کـه ما اهل مکتبی هسـتیم که قرآنش می‌فرماید: آن دختر به کدامین گناه کشـته شده؟ **بِأَیِّ ذَنبٍ قُتِلَت؟** ■

خودتان را می‌توانید تغییر دهید، ولی دیگران را فقط می‌توانید دوست داشته باشید

● ریوند

مصطفی گلیاری

ای عشق از یادم برو



نمی‌دانم چه جوابی به **طغرل** بدهم. مرد محترمی است. شغل دولتیِ خوبی دارد. همسرش ده سال پیش فوت کرده. یک پسر دوازده ساله دارد. قول داده مرا خوشبخت کند. هر کس شنید که طغرل از من خواستگاری کرده، به بخت و اقبالم آفرین گفت ولی خودم تردید دارم. آیا می‌توانم بعد از چهارده سال امید و انتظار، روی آرزویم خط بکشم و گذشته را فراموش کنم؟ من تمام این چهارده سال را به **جلیل** فکر کرده‌ام. بارها خواب دیده‌ام پیدایش شده و او هم دربه‌در دنبال من می‌گشته.

آن سالها کارهای کامپیوتری یک کارگاه چوب‌بری را انجام می‌دادم. فقط به خاطر اینکه به جلیل نزدیک باشم، در آن کارگاه کار می‌کردم. جلیل بچه محل ما بود. از سال سوم دبیرستان تا آخر دانشگاه سر راهم می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد. از نگاهش هیچی نمی‌فهمیدم ولی روز به روز مرا به خودش وابسته‌تر می‌کرد. خیلی دلم می‌خواست جلو بیاید و یک کلمه حرف بزند تا هزار کلمه جواب بدهم و از سوز دلم قصه‌ها تعریف کنم. یک ماه بعد از ورودم به آنجا، جلیل به شکل عجیبی پا پیش گذاشت: یکی از انبارها آتش گرفته بود. وقتی که آتش را خاموش کردند، مدیر کارگاه همه را جمع کرد و پرسید به نظر شما چرا انبار آتش گرفته مخصوصاً که ورود کبریت و فندک ممنوع بود؟ هر کس نظری داد. جلیل گفت "از علت آتیش انبار خبر ندارم ولی از علت آتیشی که توی انبار دلم شعله می‌کشه، خبر دارم..." بعد به من اشاره کرد و ادامه داد: "این زهرا خانم وجود من رو به آتیش کشونده و حالا که حرف آتیش پیش اومد، همین جا از زهرا خانم خواستگاری می‌کنم."

صورتم گُر گرفت و خودم را قایم کردم.

خبر خواستگاری عجیب و بدموقع جلیل به گوش خانواده‌ام رسید. پدرم گفت "اگه بیاد خواستگاری جوابش می‌کنم... رفتارش مثل خل‌هاس." مادرم گفت "پسر خوبیه. سرش تو کار خودشه. مردم آزار و بدذات نیست." فرداشب با مادرش به خواستگاری آمد. پدرم گفت "زهرا عزیز کرده منه. طاقت ندارم سر سوزنی دلگیر بشه." جلیل گفت "قسم می‌خورم و محضری امضا میدم که نذارم سر سوزنی دلگیر بشه." مادرش هم تأکید کرد که جلیل جوان ملایم و مهربانی است که تا آن روز صدایش را روی کسی بلند نکرده.

دو هفته بعد عقد کنان ساده‌ای گرفتیم و من با صد و ده سکه زن جلیل شدم. قرار بود سه ماه دیگر عروسی کنیم. جلیل گفته بود اول خانه رهن می‌کند ولی تا دو سال دیگر خانه‌ای از خودش خواهد داشت که آن را به نام من می‌زند. من در اوج خوشبختی بودم. هر روز صبح جلیل زنگ خانه ما را می‌زد. من که لباس پوشیده و آماده پشت در بودم، در را باز می‌کردم و با هم به کارگاه می‌رفتیم. آنجا با هم صبحانه می‌خوردیم. بعد دنبال کار خودمان می‌رفتیم. ظهر با هم ناهار می‌خوردیم و غروب با هم به خانه برمی‌گشتیم. یک هفته قبل از جشن عروسی، هر چه پشت در منتظر شدم، جلیل در نزد. به خانه آنها رفتم. مادرش گفت: "**نصفه شب از خانه رفته. گوشی‌اش را هم نبرده.**" همه جا را گشتیم و به خیلی جاها زنگ زدیم. هیچ کس از جلیل خبر نداشت. روزهای بعد به بیمارستانها و کلانتریها و سردخانه و همه جا سر زدیم. بی‌نتیجه بود. یک هفته، یک ماه، و یک سال گذشت و هیچ خبری از جلیل نشد. مادرش خواب دیده بود مرده است. یک سال دیگر هم صبر کردند و برایش مراسم سوگواری گرفتند. من تنها کسی بودم که سیاه نپوشیدم و در عزاداری شرکت نکردم. مطمئن بودم جلیل یک جایی در این دنیای بزرگ زنده است.

دو سال و نیم بعد از ناپدید شدن جلیل، یکی از دوستانش به خانه ما آمد و خواهش کرد من و پدر و مادرم حضور داشته باشیم. ما خیلی هیجان‌زده شدیم که جریان چیست؟ مادرم گفت شاید می‌خواهد از تو خواستگاری کند؟ گفتم مادر جان من شوهر دارم. گفت پس صبر کنیم ببینیم چه خبر است. دوست جلیل برگه‌ای به پدرم نشان داد. پدرم آن را خواند و به من و مادرم گفت: "وکالتنامه‌س. جلیل این آقا رو وکیل کرده که زهرا رو به نیابت از طرف جلیل طلاق بده. و تو حاشیه وکالتنامه با خط خودش نوشته از زهرا انتظار دارم مهریه‌اش را ببخشد!"...

طلاق؟ وکالتنامه؟ دوستش گفت "جلیل دو روز قبل از رفتنش به من وکالت داد و گفت دو سال و نیم بعد وکالتنامه رو به شما نشون بدم." من گنگ و کور شده بودم. ضربه این شوک خیلی سنگین بود. پدرم از دوست جلیل چیزهایی پرسید ولی او یا از جلیل خبری نداشت یا وانمود می‌کرد نمی‌داند جلیل کجاست و چرا یکهو فرار کرده. پدرم گفت مهریّه را اجرا می‌گذارد تا او را بگیرند و بیندازند زندان. دوستش گفت "جلیل رو گیر بیار، من خودم می‌برمش زندون... من دوستشم ولی با این کارش هیچ موافق نبودم و نیستم." پدرم او را پیش پدر و مادر جلیل برد. مادرش از اینکه فهمید پسرش زنده است، خانه را چراغان کرد و چند روز بعد طلاقنامه‌ام را دستم دادند.

دنیایم به آخر رسیده بود. خدایا جلیل من کجاست؟ چرا رفت و همه را دو سال و نیم در بیم و امید گذاشت که آیا زنده است یا مرده؟ چرا مرا طلاق داد؟ حالا کجاست؟ مادرم می‌گفت لابد رفته و زن دیگری گرفته. پدرم می‌گفت از اولش معلوم بود که آدم خل وضعی است. و کسی به من توجه نمی‌کرد که حالم چه خراب شده و فقط یک آرزو دارم: یا جلیل یا مرگ! از کارم استعفا دادم و مدتها هی از کوچه رد می‌شدم تا شاید جلیل را ببینم و دوباره مثل سابق به من خیره شود و با زبان بی‌زبانی بگوید دارم از عشقت می‌سوزم!

پدرم خیلی گیر می‌داد که یادت هست به تو می‌گفتم جلیل مرد زندگی نیست و خل است؟ یادت هست که به مادرت گفته بودی دلت برایش می‌لرزد؟ حالا بکش که هر زجری که بکشی حقت است. مادرم که خودش از اول با این وصلت موافق بود، حالا زبان عوض کرده بود و سر کوفت می‌زد و می‌گفت آبروی ما را پیش در و همسایه بردی. لابد همه می‌گویند دخترشان عیبی داشت که جلیل گذاشت و فرار کرد. از بس از این حرفهای تحقیرآمیز شنیدم، جوش آوردم و خودم را از پشت بام پرت کردم توی حیاط. جفت قلمهای پایم شکست. شش ماه طول کشید تا راست و ریست شدم ولی پاهایم دیگر مثل سابق نشدند. ده دقیقه که راه می‌رفتم، ساق پاهایم تیر می‌کشید و از درد می‌نشستم. تحرکم

کم شد و وزنم بالا رفت. قد من متوسط به پایین است برای همین وقتی که شـدم هفتاد کیلو خیلی چاق به نظر می‌رسیدم و همین اعتماد به‌نفس نداشته مرا از من گرفت و منزوی شدم.

پنج سال پس از ناپدید شدن جلیل پدرم سکته کرد و به بیمارستان نرسیده جان داد. درست است کـه خیلی به من گیـر می‌داد ولی خیلی دوسـتش داشـتم. او هم مرا خیلی دوست داشت. مطمئنم که بار سنگین مشکلات من روی او فشار آورد و کارش را ساخت. غم فراق ابدی پدر به غصّه فراق مجهول جلیل اضافه شد و مرا از پا انداخت. مادرم هم حالش بهتـر از من نبود. حالا مـن و او توی آن خانه بزرگ و خالی و سـاکت زندگـی می‌کردیم. زندگی که چه عـرض کنـم... مرگ تدریجی بود. مـادرم در یک طرف خانه در خودش فرو می‌رفت، و من در طرف دیگر. گاه بیشتر از یک هفته همچین در خودمان فرو می‌رفتیم که همدیگر را نمی‌دیدیم.

امـا دیگران مخصوصـاً مردها ما را می‌دیدند و از شـرایط و روزگارمان خبر داشتند. هر وقت برای خریدن نان و چیزهای دیگر بیرون می‌رفتم، مردها به بهانه‌ای سـعی می‌کردند سـر حرف را باز کنند. بین آنها خواستگارهای خوبی هم داشتم که سرشان به تنشـان می‌ارزید ولی من فقط دنبال جلیل بودم. چطور می‌توانستم نگاهش را فراموش کنم؟ حسابش دسـتم نیست که چند سال سـر راهم ایستاده بود و نگاهم کرده بود. هرگز نمی‌توانستم روز آتش‌سوزی انبار را فراموش کنم. یادتان هست از من چطور و در چه شرایطی خواستگاری کرد؟ شاید حق با پدرم بود و جلیل خل بود ولی من عاشق همین خل‌بازی‌هایش بودم. ماهها و سـالها دیر می‌آمدند و زود می‌رفتند و من همان‌طور منتظر برگشـتن جلیل بودم. شغلی هـم گیر آورده بودم کـه به فکر کردن و تمرکز نیاز نداشـت و می‌توانسـتم کار کنم و به یاد جلیل باشم. یـک چیز عجیبی هم این وسـط بود: هر وقت به یاد جلیل غصّه می‌خوردم، انگار خوشـگلتر می‌شـدم. وقتهایی هم که گرفتار زندگی روزمرّه بودم، قیافه‌ام هیچ جذابیّتی نداشت. این را مدیرمان که خیلی توی نخـم بـود، به من گفته بود. طغـرل که اول این قصه اسمش را بردم، مدیری خوش‌قیافه و مهربان بود.

چند ماه پیش خواهرش به من گفت طغرل اجازه می‌خواهد به خواسـتگاری بیاید. گفتم چهارده سال است که منتظر جلیل هستم. نمی‌تونم کس دیگری را دوست داشته باشم. گفت طغرل از همه چیز خبر دارد و مطمئن باش تو را خوشبخت خواهد کرد. گفتم نمی‌توانم تصمیم بگیرم. گفت "پس اجازه بده طغرل باهات رفت‌وآمد کنه شـاید ازش خوشت اومد. از طرف پسـرش هم هیچ نگـران نباش چون خودش اصـرار داره که باباش زن بگیره." در جوابش حرف قبلم را تکرار کردم: نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

طغرل خودش پیش‌قدم شد و دعوتم کرد برویم بیـرون. قبول کردم ولـی همان اولش به او گفتم اگر

طغـرل خـودش پیش‌قدم شـد و دعوتم کرد برویم بیرون. قبول کردم ولی همان اولش بـه او گفتم اگر به ایـن امید آمدی جلو که زنت شـوم، بهتر اسـت برگردی چون کاملاً ناامید می‌شوی...

به این امید آمدی جلو که زنت شـوم، بهتر اسـت برگـردی چون کاملاً ناامید می‌شـوی. گفت مدتی رفت‌وآمد کنیم شـاید فرجی شد. گفتم ممکن است وابسته شوی و آسـیب ببینی. گفت "باکی نیست." چند شـب با هم بیرون رفتیم. یک بار هم پسرش را آورد. همه چیز عالی بود ولی دل من جایی دیگر بود. طغرل از من پرسـید چرا چهارده سـال است منتظر کسی هستی که نمی‌خواهد با تو باشد؟ از این حرفش یکّه خوردم و پرسـیدم "روی چه حسابی این حرف رو می‌زنی؟ مگه از جلیل خبری داری؟" گفت "خبر که ندارم ولی راحت میشـه فهمید که تو رو دوست نداره." به وسـواس افتادم کـه نکند طغرل از جلیل خبری دارد که اینطور حرف می‌زند. او آدمی دولتی بـود و راحت می‌توانسـت افراد را پیدا کند. شـاید پیدایـش کـرده و خبری دارد؟ اینهـا را به او گفتم. گفت "از جلیل خبری ندارم ولی اگه بخوای، می‌تونم پیـداش کنم البته مایل نیسـتم پیـداش کنم چون اون‌وقت تو رو گم می‌کنم و از دستت می‌دم." گفتم: "اگـه منو دوس داری، پیداش کـن." گفت: "احمق نیستم که دست تو رو بذارم تو دست رقیب!"

طغـرل موقعیـت خیلی خوبـی دارد ولی واقعاً نمی‌دانـم چه جوابی به او بدهم. من نمی‌توانم جلیل را فراموش کنم برای همین امکان ندارد سمت مرد دیگری بروم. دیشب با طغرل چت می‌کردم. دوباره بـرای ازدواج اصرار کـرد. آب پاکی را ریختم روی دسـتش: "ما فقط دو تا دوسـتیم کـه با هم درددل می‌کنیم. اگر باز هم وارد فاز حرفهای عاشقانه شوی، تو را توی لیسـت سـیاه می‌گذارم." دلش شکست ولی اسـتیکر لبخند فرستاد و گفت چشم. و خواست برای فردا قرار بگذارد. گفتم از فردا تا سه روز برای عروسـی دوستم به شـمال می‌روم. غصه‌اش را با آه نشـان داد و گفت "می‌خوای تا شمال باهات بیام؟" قبول نکردم و خودم راهی شدم.

حالا بیا کار خدا را تماشـا کن! بعد از عروسـی، وقتـی که می‌خواسـتم از دوسـتم خداحافظی کنم، چشـمم به مجسـمه چوبی کوچکی افتـاد که آن را می‌شناختم. هیجان‌زده شـدم و از دوستم پرسیدم این را از کجا آورده‌ای؟ گفت "خوشـت اومده؟ مال تو! یه مردی هسـت که تو جنگل زندگی می‌کنه. از این چیزا میسـازه." به دوسـتم گفتم مطمئنم که آن مجسـمه را جلیل ساخته. سبک خودش بود. از بین صدها کار می‌توانسـتم کار جلیل را تشخیص بدهم. آدرس را گرفتـم و بـا آژانس رفتـم. چند کیلومتر بعد از اینکه وارد جنگل شـدیم، در یک کوره‌راه به کلبه‌ای رسـیدیم که کنارش کارگاه داشت. آنجا پر

بـود از کارهایی که قبلاً از جلیل دیده بود. در زدم. و خدایا... خود جلیل بود. صورتش شکسـته شده بود. لای موهایش تارهای سـفید دیده می‌شد. دستش زمخت شده بود ولی نگاهش همان بود که بود. در را باز کرد و ثانیه‌هایی طولانی به هم خیره شـدیم بعد انگار نه انگار که چهارده سال است مرا ندیده، گفت بیا تو... چای می‌خوری؟

رفتـارش خیلـی طبیعی بود. کلبـه‌اش خیلی غیرطبیعی بود. هیچ نظم و ترتیبی نداشـت. یکی از صندلی‌ها را خالی کرد و گفت "بشین تا چای بیارم." نشسـتم و گفتم "چای نمی‌خـوام. من فقط دنبال یه جوابم: چرا یهو رفتی؟"

گفت: "راستش قصه‌ش خیلی درازه. از ایران به هند رفتم. هفت سال اونجا بودم. بعد رفتم چین. پنج سال بعدش برگشتم ایران."

گفتم: "خسته نباشی... این جواب سؤال من نبود." گفت "جوابش طولانیه... بذار یه فکری واسـه ناهار بکنم بعـدش بهت جواب می‌دم." و رفت و مرا تنها گذاشـت. نیم سـاعت تاب آوردم بعد رفتم بیرون. دیدم پشت کلبه مشغول آشپزی است. مرغ به سیخ کشـیده بود و پلو بار گذاشته بود. اصلاً نگاهم نکرد. کمی سـاکت ایسـتادم و به کلبه برگشتم. مشغول مرتـب کردن آنجا شـدم. و وقتی که با سـینی غذا آمد، به اتاقش سر و سامان داده بودم. سینی را روی میز گذاشت و گفت "بهتر بود به ترکیب اتاقم دست نمی‌زدی حالا باید یه ساعت دنبال وسایلم بگردم." گفتم "چیزی رو جابه‌جا نکردم فقط مرتب کردم."

ناهار را در سـکوت خورد. من زیاد حرف زدم ولـی او حتی یک کلمه هم نگفت. آخرش گفتم حالا بگـو چرا رفتـی؟ گفت "خوش نـدارم جواب بدم. گذشته رو فراموش کن." گفتم "فراموش می‌کنم به شرطی که آینده داشته باشم... من چهارده ساله که منتظرت هستم." از پنجره به بیرون چشم انداخت و گفت "میخواد بارون بزنه فکر نکنم بتونی برگردی. مجبوری شـب بمونی. فـردا میرم برات ماشـین میـارم." گفتم "از خدامه پیشـت بمونم فقط یادت باشه که ما دیگه نامحرمیم." گفت "فقط منظورم این بود که چون بارون میاد، نمی‌تونی بری!"

انگار از حرفی که زده بودم، دلخور شـد چون از قبل ساکت‌تر شد. رفتارش خیلی سرد بود. پرسیدم "خیلی پیر شـدم؟" گفت "اتفاقاً از قبل بهتر شدی." گفتم "چرا اینقدر سـردی؟" گفت "سـوغات هند و چینـه. آدم رو می‌بره توی خودش." از دلتنگی‌های خـودم با او درددل کردم. در سـکوت گوش کرد و رفـت برایـم دمنوش آورد و گفـت "بهت آرامش میده و خوب می‌خوابی." خوشمزه بود. یکی دیگر هم خوردم. بعدش نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح زود بیدار شـدم. حس می‌کردم سـبک و خوشـحال هستم. از کلبه بیرون رفتم. جلیل داشت آتـش روشـن می‌کـرد. از او عکـس گرفتم. گفت

بقیه در صفحه ۶۵

زنان ارزشمند چون گلهایی بر سر کوههای بلند می‌رویند و دست مردان عادی به آنها نخواهد رسید

● گانت

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

مثل تو پیدا نکردم

ای شکوه کهکشانها پیش چشمانت حقیر
روح خنجر خورده‌ام را از شب مطلق بگیر
رشک مرغان رها در باد شد، پرواز من
تا شدم در تار و پود خلعت عشقت اسیر
طرح لبخند غیورت مثل باران مهربان
جنگل سبز حضورت مثل دریا دلپذیر
من همان بازِ بلند آوازۀ تاریخی ام
از نشستن روی بازوی نجیبت ناگزیر
کوچه کوچه هفت شهر عاشقی را گشته‌ام
مثل تو پیدا نکردم ای شگفتِ بی‌نظیر
ای کریم آسمانی با نگاه روشنت
سکۀ مهتاب را دادی به شبهای فقیر

سیدحسن حسینی

زخم

پر از زخمهای تازه‌ام
بر هر شاخه‌ام ارّه‌ای فرو رفته
ـ از خاطرات
که دستی ناشیانه
می خواهد آن را
بیرون بیاورد

فلورا تاجیکی

نمونه شعر نو

عرض ادبی به پیشگاه امید محرومان جهان

قسمتی از یک شعر بلند

بر قلّه‌های انتظار

ای مقتدای آبهای آشوب
در روزگار جسارت مرداب
و گستاخی قارچهای مسموم
طوفان آخرینی
که بر گسترۀ خاک خواهد گذشت
ای شوکت طلوع هزار آفتاب
تو شیونی
بلندتر از
فرود هزار کهکشان به زمین
و عصیانی که
اسبهای خشمگین
پیش بینی کرده اند
من کدامم
که فهم عظمت کائنات نویسم
و بی‌قراری زمین را اندازه کنم
و جرأت من آنقدر نیست
که طوفان را به ادراک آورد
احساس می کنم
عمارتها بر شانۀ زمین
سنگینی می کنند
و بوی احتیاج
از درز کلبه‌ها بیرون زده است
و غربت راست کرداران
که دهان زخم به کتفشان می‌خندد
همیشه فکر می کنم
این آخرین شبی‌ست که از کوچۀ ما می گذرد
باغها از پاییز برمی گردند
و درختان در انتظار بارش آخرین
سرخوش می‌ایستند
بر آخرین قله‌های انتظار ایستاده‌ایم
و زمین را
که در باتلاق تقلّب بازیگوشی می کند
تشر می‌زنیم...

سلمان هراتی

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "گلوبند" سروده محمد صابری، انتشارات نزدیکتر

می‌ترسم

من از این رفتن و ماندن، از این تکرار می‌ترسم
از این تکرار و عادت نه، از این رفتار می‌ترسم
تو را من دوست دارم یا تو من را دوست داری، ها
من و تو باور عشقیم از این گفتار می‌ترسم
تو گفتی باورم کن بس، که باور نصف ایمان است
من از ایمان بی‌باور، هزاران بار می‌ترسم
شبِ تلخ غزل بود و نگاهی مانده بر دیوار
کمیِ خاکستر و الکل، از این دیوار می‌ترسم
تو می‌رفتی و می‌رفتی، میان آن همه کفتار
هزاران چشم نامحرم، من از کفتار می‌ترسم
درونم کودکی تنهاست، رها در کوچه و بازار
شبیه طفل سرراهی، و من بسیار می‌ترسم
نشستم با خیال تو، دو خط شعری و دلتنگی
نشد آرامشی حاصل، از این اشعار می‌ترسم
میان عقل و احساسم، کمی آشفتگی پیداست
اسیر دست تردیدم، من از انکار می‌ترسم

عشق

می‌آیی و با خود آسمان می‌آری
ای ابر ستاره بر سرم می‌باری
ما را که ز پا نشسته مردابیم
هم سنگ تمام رودها می‌داری

فتاح پادیاب ـ فومن

مولامددی

ذکر نورانی برخاستن از جا، مددی
سخت دلتنگم، دلتنگ تو، مولا مددی
تشنۀ جرعه‌ای از کوثر چشمان توام
شوره‌زار عطشم، حضرت دریا مددی
کشتۀ یک نفس از نفحۀ نامت شده‌ام
ای که از اسم تو شد زنده مسیحا مددی
تا به کی گمشدۀ تیه تغافل باشم؟
مشرقی طور تجلی گه سینا مددی
نیست بی‌اذن اذان تو نمازم مقبول
معنی مسجد و محراب و مصلّا مددی
من به دنبال سلام شب قدر آمده‌ام
جان زهرا علی عالی اعلا مددی

مرتضی دهقان آزاد

شاعر

شاعر
دهان کلمات را بو می کشد
مست‌ها را کنار می گذارد برای شعر

محمد عسکری ساج

نوشتن از تو

توباشی، عشق این راز همیشه، همچنان با ماست
زمین با ماست، حتی بر کت هفت آسمان با ماست
صدا، لبخند، زیبایی، غزل، آواز، شیدایی
تمام آنچه می‌بینیم در جان جهان با ماست
نگاهی تازه با حالی پر از شور و فراوانی
پر از تصویرها، زیبایی شعر روان با ماست
به دنبال هوای تازه‌ای در خویش می گردیم
نمی ترسیم از چون و چرا، روح زمان با ماست
تو در تنهایی من، ذرّه ذرّه می‌شوی تکرار
نوشتن از تو یعنی: بغض‌های ناگهان با ماست
جهان بی‌لذت موسیقی اصلاً جای خوبی نیست
همیشه راز شورانگیز آواز بنان با ماست
بهار مهربان، آن دور دارد می‌زند لبخند
فراوانی و زیبایی دشت ارغوان با ماست

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

فصل جدید

برایم شرح داد از زندگی فصل جدیدش را
مرا دلبستهٔ خود کرد چون پیری مریدش را
در دل را به روی هر که جز او بسته‌ام دیگر
و پنهان کرده‌ام در زیر گلدانی کلیدش را
که می‌دانستم از اول دل از من می‌برد آخر
به قلبم داده بودم پیشتر از این نویدش را
غزلهای مرا از حفظ می‌خواند برای من
و پر کرده‌ست با تک بیتهایم سر رسیدش را
به سوی قلعه‌ای متروکه با قصد نجات او
دلیری ـ که منم ـ هی می کند اسب سفیدش را
کنون نقّالها در جای جای شهر می‌خوانند:
به دست آورده سهرابی دل گردآفریدش را
یقین دارم مرا آن گونه در آغوش می گیرد
که روزی مادری دلتنگ فرزند شهیدش را

محمّد شکری فرد

سه رباعی از بهرام مژدهی

آینه

هر صبح طلوع کامل چشمانت
خورشید شده است حاصل چشمانت
از شرم حضور تو ترک خواهد خورد
هر آینه در مقابل چشمانت

باید برود

باید برود به کوه و صحرا برسد
تنها برود که باز تنها برسد
این رود که جاری است در رگهایم
از چشم تو می‌شود به دریا برسد

فقط

این حسرت و بغض و آه‌وای کاش فقط
باید بشود به دست تو فاش فقط
بااینکه تو بهتر از خودم می‌دانی
من مال توام، تو مال من باش فقط

جوانه های ادبی

چهار دوبیتی از محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

۱- پرستو

پرستوی بهار دلنشینی
نوید روز گار دَلنشینی
دهی چون مژده ی سبز بهاران،
برای من تو یارِ دلنشینی

۲- در خواب

شبی در خوابِ خوش پرواز کردم
نی چوپانی‌ام را ساز کردم
به شادی دیده‌ام را باز کردم
شدم دریا تو را آواز کردم

۳- دلم

گرفتار دو ابرویت دلم شد
خراب چشم جادویت دلم شد
به هر جا یارَ و رهپویت دلم شد
پریشانِ تو و مویت دلم شد

۴ - مست

به بزم آرزویت چون نشستم
درِ دلَ را به روی هر که بستم
به هر جا بودم و هر جا که هستم
من از جامِ میِ چشمِ تو مستم

*** آقای علی اکبر حیدری ـ گچساران**

شعر مورد نظر شما نباید از شاعر معروفی باشد، چون هر چه جستجو کردم، شاعر آن را نیافتم.

*** آقای بهرام کلهر ـ؟**

از اینکه اشـعار خود را برای ما ارسـال می کنید، خوشحالم.
کاش از تعابیر تازه و بکر بیشتر بهره ببرید:
تو را می‌جویم و می‌دانم از من تو گریزانی
دلم گشته اسیر تو و می‌دانم که می‌دانی
به یکدم می کشی سویت مرا با ناز و با عشوه
سپس با قهر و با گریه مرا از خویش می‌رانی

*** خانم روشنک حبیبی ـ تهران**

قسـمتی از سروده شـما را به امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
از تو سرودم
از چشمان تو
که آبی چون دریاست
و از نوری که از قلب تو
پیداست

*** آقای حمید حسنی ـ تبریز**

بیتی از استاد شهریار را تقطیع می کنیم:
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا
بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا
وزن این بیت:
"فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن" است
آمدی جا = فاعلاتن
نم به قربا = فاعلاتن
نت ولی حا = فاعلاتن
لا چرا = فاعلن
بی وفا حا = فاعلاتن
لا که من اف = فاعلاتن
تاده‌ام از = فاعلاتن
پا چرا = فاعلن

*** خانم نسیم اکبریان ـ کرج**

در دو کلمـاتـی چون سـرد و گرد قافیه می‌شـود، درحالیکه شـما آن را با ساده و عشـق قافیه کرده‌اید کـه صد در صد غلط اسـت. همچنین وزن در سروده شما رعایت نشده اسـت. حفظ کردن اشعار بزرگان شـعر کهن فارسی به شما کمک شـایانی در رعایـت وزن و قافیه خواهد کرد.



امید

تو می آیی
و امید
چون خورشیدی عظیم
در آسمان دلمان
طلوع می کند
و هیـچ پنجـره‌ای بسـته
نخواهد ماند
و هیچ دلی
بی عطر عشق نخواهد بود

سودابه جاودان ـ کرج

چشم بر هر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم
گوش بر هر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم
● ملامحسن فیض کاشانی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی

Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

خیلی وقت بود که با تو درد دل نکرده بودم، تویی که گاه یک پیام ساده می‌دهی که "شما"؟!
نازنینم نمی‌دانم در پاسخ سوال تو چه بگویم... "سنگ"! خیلی از ما در طول روز بارها و بارها گوشی‌مان را چک می‌کنیم، تلگراممان را، نوشته هایمان را پیامهایمان را... هر روز هم چشممان به یک نوشته زیبا و یک نگارش جادویی می‌افتد و آرزو داریم با عمل به آن دنیای‌مان را عوض کنیم، اما در فرستادن آن پیام به دیگران کوتاهی می‌کنیم، گاه نبودن شارژ را بهانه می‌کنیم، گاه نداشتن "نت" و گاه نبود یک فرصت، اما از خودمان نمی‌پرسیم واقعاً انتقال یک پیام اینقدر بهانه می‌خواهد؟! آن هم برای مایی که در طول روز چند برابر آن را برای چیزهای دیگر هزینه می‌کنیم و بعد تا فرصت پیش می‌آید گلایه می‌کنیم که چرا وضعمان این است. گاهی وقتی کسی از من می‌پرسد چرا اینطور زندگی می‌کنیم می‌گویم؛ چون باور نداریم که باید تغییر را از همین حالا از خودمان شروع کنیم، بخصوص در این روزها که تمام دنیایمان شده جنگ! راستی فردا که روزگار بگوید "خودکارها بالا!" می‌توانیم آسوده باشیم که کوتاهی نکردیم؟ البته می‌دانم، خوب می‌دانم که بهانه همیشه هست. اینکه من نمی‌دانم سنگ کیست؟! مرد است یا زن، دختر است یا پسر و... و واقعاً چه تفاوتی می‌کند، وقتی می‌دانیم یک نفر آنسوی خط نشسته و با عشق نوشته‌های ما را می‌خواند و می‌نویسد و به این کارش افتخار هم می‌کند. حالا مخاطب آن سوی خط هرچه می‌خواهد باشد، سنگ باشد یا انسان، یا حتی یک پرنده! همین که می‌خواهد پریدن را با بالهای مهربان اعتماد شما آغاز کند ارزشمند است وگرنه مگس هم بدون داشتن اعتمادمی تواند بپرد، درحالیکه این هنرش را هیچکس استقبال نمی‌کند، نمی‌فهمد! پس بیاییم عاشقی کنیم، برای یکدیگر پیام بفرستیم و به انتقال پیاممان به دیگرانی که نمی‌شناسیمشان بیالیم! توهمان عطر گل یاس و نسیم سحری / که اگر صبح نباشی، نفسی در من نیست!

سنگ آسمانی

کم کم رسم دنیا را یاد خواهی گرفت، غبار کدورت قلبها را، تفاوت ظریف میان نگه داشتن یک دست و زنجیر کردن یک روح، یاد می گیری محکم باشی برای هر خداحافظی، یاد می گیری که خیلی می‌ارزی، یاد می گیری که با دنیا قهر نکنی، چون دنیا هیچ وقت منت هیچ کس را نمی کشد و آنجاست که درک می کنی بزرگترین اقیانوس دنیا آرام است، پس آرام می گیری تا بزرگ باشی

مهسا پقه

پیوسته مرا همی نمایی بیداد / وانگاه ز من چشم همی داری داد / تو پنداری که با تو من باشم شاد / زین دستخوشی منت که آگاهی داد

زهرا بقه ـ عطاآباد

وقتی آرامش را در خود نیابی، جستجوی آن در جای دیگر بیهوده است

علی نیک پور ـ چهار محل آهی

صبح آیینه چشمان توست که سیاهی را پس می‌زند، تا آسمان دلم را روشنی بخشد

فروغ کریم

چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار / از عشق جمال آن دلارام / نگرفت به هیچ منزل آرام

کیوان حیدرپور

در کودکی بازی / در جوانی مستی / در پیری سستی / پس کی خدا پرستی؟

عادل حیدری ـ آبادان

از سه راه خرد آموخته می‌شود:
اندیشه که اصیل‌ترین راه‌است، تقلید که راحت‌ترین راه است و تجربه که تلخ‌ترین راه است

هاتف ساروی

ته لهجه‌ی رفتن داشت... سکوتش!

رضا پنبه کار



شمیم پیرهنی
با نسیم صبح فرست
که چشم در رهم ای گل
به بوی درمانت...

نوشین رئوف

اگر خداوند کفیل رزق است، غصه چرا؟ اگر دنیا فریبنده است،اعتماد به آن چرا؟ اگر رزق تقسیم شده است، حرص چرا؟ واگر بهشت حق است، تظاهر به ایمان چرا؟

حبیب محمد ـ خلیج فارس

برای آنکه آسیب کمتری ببینیم، فاصله‌ها را رعایت کنیم چه در رانندگی و چه در زندگی

فاطمه خدامی

لااقل شبها خیالت را به آغوشم بده، تا ببینم بخت را، شاید میان خوابها

ممل سعدی

پایان ماجرای دل و عشق روشن است /ای قایق شکسته به دریا خوش آمدی

محمدسلمان سیفی

خداست پررنگ کند جلوه لبخند تو را / توی فنجان تو انداخت خدا قند مرا

خدول

قولها بی‌اعتبار، حرفها ناخالص، خوبی‌ها تظاهر، دیدارها تفاخر، صورتها پررنگ و سیرتها بی‌رنگ... در کدامین نقطه از انسانیت افتاده ایم؟!

سیدعلومت کش

شیطان به انسان می گوید؛ای انسان در حقیقت خدا به شما وعده راست داد و من به شما وعده خلاف دادم و با شما همان کردم که وعده دادم و مرا بر شما هیچ تسلطی نبود، جز اینکه شما را دعوت کردم و اجابتم کردید. پس مرا ملامت نکنید

مصطفی باقرپسندی

بعضی از آدمها مثل عکس می‌مونند، زیادی که بزرگشون کنی، کیفیتشون می آد پایین!

نیاز

کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود / پیش از آن کاین رخ گلنار معطر گردد

قطره اشک

دنیا را می‌سازیم در قاب و ذهن کسانی که بی‌تابانه ما را در خاطراتشان جستجو می کنند

نسیبه توفیقی

کاش زمان برای مدتی متوقف می‌شد تا بتوان "بعضی روزها" را هضم کرد. گذشت زمان برای "بعضی روزها" هیچ فایده‌ای ندارد

نیک نیم

اولین قدم برای یاد گرفتن شنا نترسیدن و رها شدن است. مربی همیشه می گوید: بپر، خودتو رها کن، چشمهات رو باز کن، بعد خودت آروم آروم برمی گردی روی آب، گاهی باید بی‌خیال دست و پا زدنهای بیهوده شد، گاهی باید بگذاریم زندگی کارش را بکند و بعد مطمئن باشیم آرام آرام برمی گردیم به سطح آب بی‌هیچ ترسی!

الهه

شبها گذرد که دیده نتوانم بست / مردم همه از خواب و من از فکر تو مست

شهرام قلی پور



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

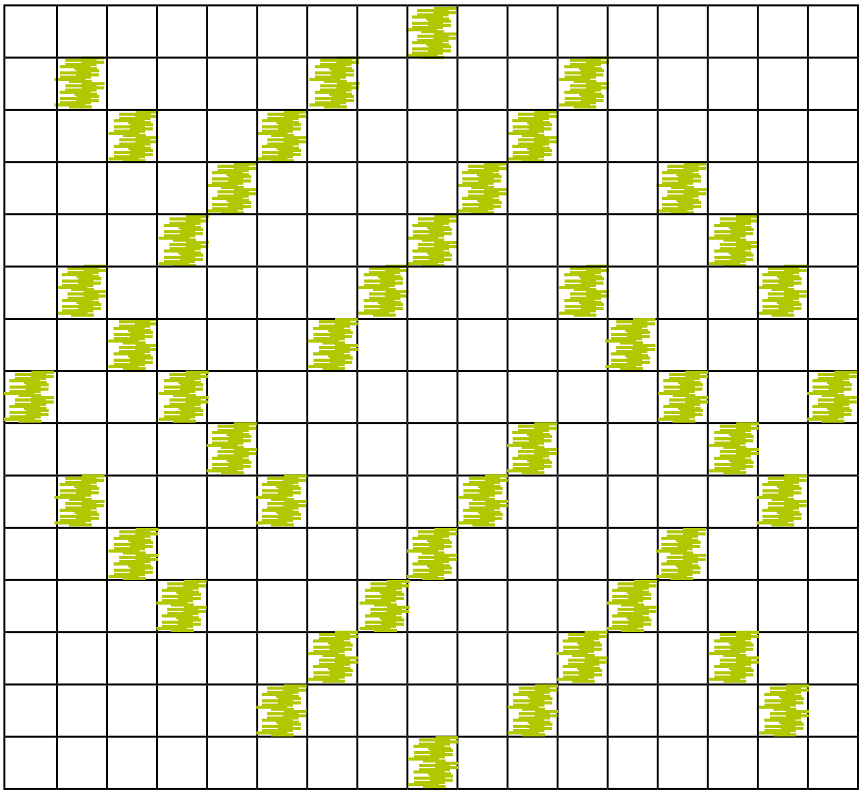
از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۸۰

۱ـ محدثه عرجی ـ بابلسر
۲ـ پیام گرجاسی ـ تهران
۳ـ مرسده مهندس طریقی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟



افقی:

۱. شکل و قالبی که به وسیله آن هنرمند منظور خود را بیان کند ـ آبراهی استراتژیک متعلق به کشور ایران
۲. ابری ـ جزیره‌ای در شرق جاوه ـ مفهوم
۳. مثال آوردنی ـ بلوا ـ خیس ـ قومی ایرانی
۴. خاطره ـ درخت تسبیح ـ عابد مسیحی ـ طویل
۵. کاروانه ـ باد سخت ـ حیله ـ نام
۶. بزه ـ ماتم ـ شهر مقدس هندوان
۷. گل شهیدان ـ اختر ـ شیمی کربن ـ هزار کیلو
۸. طاقچه بالا ـ جواز رانندگی خودرو ـ عدد ماه
۹. بالا آمدن آب دریا ـ شش عدد بازاری ـ زنی که دوران تولید مثل او پایان یافته ـ موسیقی حماسی و نظامی
۱۰. سیاره زحل ـ سازمان اطلاعاتی آمریکا ـ ایستگاه قطار
۱۱. سرمست ـ دلیر، بخشنده ـ از اجزاء متحرک پنجه ـ تکرار حرف
۱۲. ایالتی در آمریکا ـ پول کشور چین ـ ابزار کار داوری ـ در بادیه بجوییدش
۱۳. زایو ترسان ـ الفبای موسیقی ـ مویز ـ گرو و رهن
۱۴. نوعی سال هجری ـ فلانی ـ پرهیزکار
۱۵. کشوری در حوزه کارائیب ـ شهری در استان تهران

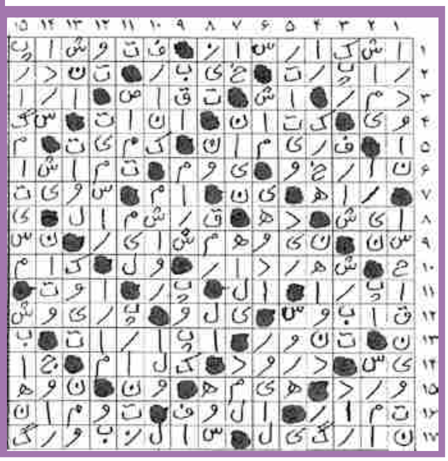
عمودی:

۱. جشنواره ـ هزار میلیون
۲. از اسماء الهی ـ گندم سوده ـ حرکت به شیوه کرم
۳. دیده بان ـ سبک سر ـ نوعی اسلحه گرم ـ شهر سوهان
۴. رنگ آسمان ـ از سبزیهای خوردنی ـ اصفهان قدیم ـ بیماری کم خونی
۵. نام دیگر گل سوسن ـ نوعی کفش ـ قطار
۶. مگس ـ آب تاز ـ تکرار حرف آخر
۷. دشنام ـ امتداد ـ تیری که با کمان اندازند
۸. از حبوب ـ جمع ناحیه ـ وسیله نقلیه موتوری
۹. نوعی پنیر ـ آستانه ـ روکار ساختمان
۱۰. از توابع شهر اصفهان ـ از آنطرف مرات است ـ حیثیت، آبرو
۱۱. ستاره روشن ـ جوهر و عصاره گلها و گیاهان ـ او
۱۲. مفقوده ـ دستور کار یک مجلس ـ عضو سامعه
۱۳. عدد مقدس ـ شیدا ـ پلیس مخفی آلمان نازی
۱۴. سخت به انگلیسی ـ شهری مذهبی نزدیک تهران ـ بازنده شطرنج ـ از توابع خواف نیشابور
۱۵. رفوزه ـ واحد شمارش گوسفند ـ پرنده‌ای است ـ شهر کوچک
۱۶. ماده هر حیوان ـ از ماههای تابستانی ـ این طرف
۱۷. سرداب ـ نخجیرگاه

برای پرشهای بلند گاهی نیاز است چند گامی پس رویم
• پیوتر کی

حل جدولهای شماره ۳۷۸۰





طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ر) چه تعداد است؟

کاشف واکسن فلج اطفال
ویراستار
شخص بی زن و فرزند
شاخه درخت
همسر زن
برگ درخت
خروپف
کامل تر
زهر
سودای ناله
نوعی سالاد
متکا
رودی در استان تهران
کشور خرما
حرمت
لغت نامه
طالع
مگر
گوشه
کوچ کننده
نوعی دیگ دهان گشاد
خودستا
پادشاه
مهربانی
نوعی چاشنی غذا
واحد تنیس
کرگدن
شکلی هندسی
از توابع قزوین
جاری
ضمیر انگلیسی
خراج دینی
عنوان امپراتوران روم
تصدیق روسی
مادر باران
مانند ادیان
کوشیدن
از توابع یزد
خبرچینی
کارسرسری
طمع زیاد
پدر
گوارا
نام پسر جمشید شاه پیشدادی
سست
فن ورز
دست
پهلوان
مجموعه وزرا
سازی بادی
صحرای بدون گیاه
ماه سرد
هوشیار و زرنگ
مخترع تلفن
از توابع خراسان رضوی
درخت لرزان
وسط
گره ابرو
واریته
نفی عرب
بیماری اوهام
فلاتی کوهستانی در عربستان
غمخوار کربلا
آزردگی
افیون
از مصالح
طلایه دار اعداد
عروس
گلی زینتی
از سنگهای آذرین
بالشتک
کامل
مشک
چهره
وسیله ای در ژیمناستیک
آب دهان
نت چهارم
اجداد

جدول سودوکو ۳۷۹۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹			۶	۷	۳			۵
۴	۲		۵	۸	۹		۱	۷
۵						۶		
	۶							۱
	۴		۷	۳	۶		۹	
۲	۵	۳	۱	۹	۴	۸		
۸								۳
۶	۹	۴	۳	۱	۲		۵	
۳			۸			۹	۲	

سهراب صفادار



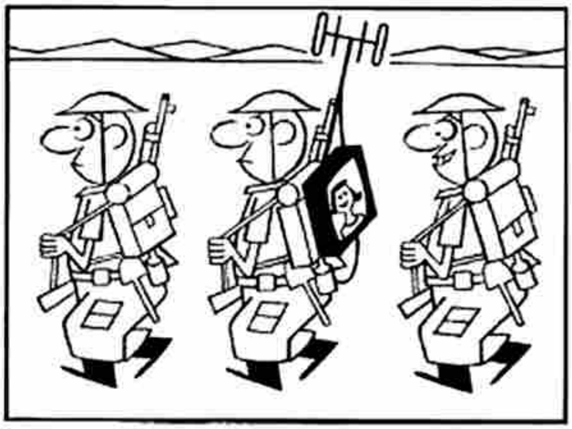
شکلهای پنهان در تصویر پدر بزرگ قصه گو

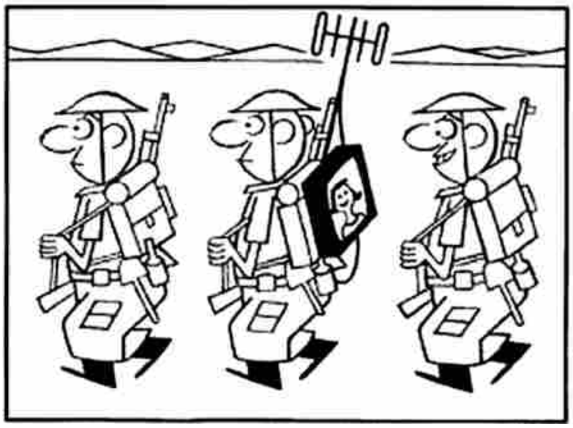
پدر بزرگ به همراه خانواده برای ماهیگیری به کنار رودخانه آمده و برای سرگرم کردن کوچکترین عضو خانواده برایش قصه می گوید. ولی ظاهرا بقیه ترجیح می دهند به جای ماهیگیری به قصه های پدر بزرگ گوش بدهند. اما در میان این تصویر زیبا ۳۱ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

نعل اسب اره هویج همبرگر کیک فنجانی حلزون شیرینی آبنبات چوبی جوراب ۷ عدد چراغ قوه چکش ساعت پیتزا مداد شمعی مسواک سمبوسه عصا آدم برفی سرسگ آبنبات عصایی قارچ مداد قلمو پرچم یک برش از کیک

هشت اختلاف در تصویر شکارچیان

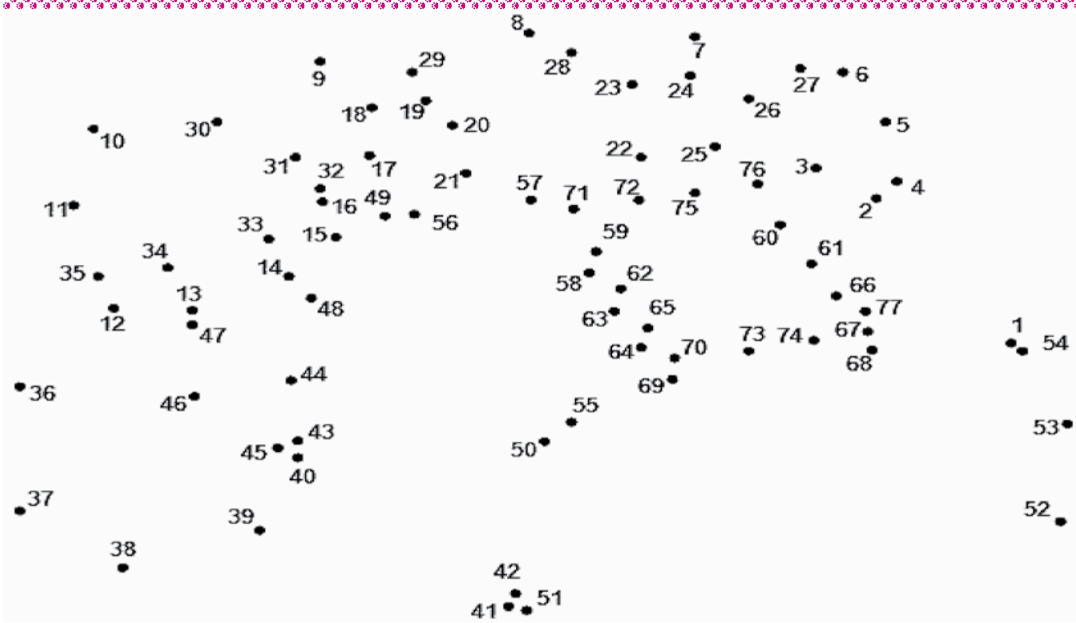
در اینجا دو تصویر از مردان شکارچی را می بینید که در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، اما در میان آنها هشت اختلاف وجود دارد.





نقطه به نقطه

در میان این اعداد ونقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۷۷ به هم وصل کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

نادان همیشه دنبال نادان بزرگتر می گردد که او را تحسین کند

● بولو

سرگذشت

سیاه‌عروس

روزی که کامیون وسایل نیوشا را آورد، نیوشا مرد و زنده شد. نریمان هم پیغام فرستاد که: "دوستت دارم اما نمی‌تونم روی حرف مادرم حرف بزنم"!...



-دختـرا از بعدازظهـر می‌گفتـن حوصله‌مـون سـر رفته. خـودم که نمی‌تونسـتم اونا رو ببرم پارک. از "نوید" خواسـتم دخترا رو ببره پارک تا کمی بازی کنن و زود برگردن...

از وقتی خبر فوت نوید رسـید و خانه‌شـان غلغله شـد، "نیوشا" صدبار این جملات را گفته بود. به سر و صورتش می‌کوبید و زار می‌زد. نفسش بند می‌آمد و از حـال می‌رفـت. زنهای فامیـل دور و برش جمع شـده بودند. یکی آب به صورتش می‌پاشـید و یکی با پر روسـری‌اش باد می‌زد تا حالش کمی جا بیاید. همه نگران بچه‌اش بودند. بیچاره خواهرم با شـکم جلو آمده ولو شـده بود روی مبل. دلم برایش می‌سوخت. هم برای خودش و هم برای دختران کوچکش که با چشـمان معصوم و گریان در حالیکه مات و مبهوت بودند، مادرشـان را نگاه می‌کردند و اشک می‌ریختند!

***

صدای خنده بچه‌ها در تمام خانه پیچیده بود. مادرم همین طور که ملاقه را در قابلمه می‌چرخاند از پنجره رو به حیاط سرک می‌کشید و قربان صدقه‌شان می‌رفت.

دختـرهـای دوقلـوی نیوشـا دور حـوض فیـروزه‌ای می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند. نیوشا از روی پله‌های ایوان مواظبشان بود و گاهی سرش را از روی ژورنال لباسهای خارجی بلند می‌کرد و می‌گفت: "مراقب باشید دخترا! اگه مثل دفعه قبل بیفتید توی حوض، دیگه از خونه بابابزرگ خبری نیست"! دخترها اما بی‌توجه به تهدید مادرشان می‌چرخیدند و می‌خندیدند و جیغ می‌زدند.

مثلاً می‌خواسـتم درس بخوانم، اما مگر با این همه سـر و صدا می‌شد؟ دلم می‌خواست مثل بچه‌های نیوشا شاد و بی‌خیال باشم و جیغ بزنم اما می‌دانستم خوشـی من فقط چند لحظه اسـت چون آن وقت مامان کله‌اش را از آن پنجره فسقلی در می‌آورد و داد می‌زد:

"آهای دختر! بازم امسال باید پشت کنکور بمونی"؟!

مادرم مدام غر می‌زد اما مگر نیوشـا دانشـگاه رفته بود که من هم بروم؟ هر وقت این را می‌گفتم مامان و نیوشا اول چشم غره می‌رفتند و بعد به نوبت کلی دعوایم می‌کردند و بعد هم قربان صدقه‌ام می‌رفتند که: "تو باید درس بخونی!" ولی من حوصله درس خواندن نداشتم. دلم می‌خواست مثل نیوشا ازدواج کنم و دو تا دختر دوقلو داشته باشم و هر روز سه تایی برویم پارک و بازی کنیم.

همه می‌گفتند به مادرمان رفته‌ایم! مادرم یک دورگه روس بود که سـالها قبل خانواده مادرش از روسیه به ایران مهاجرت کرده بودند. مادرم همین جا درس خواند و بعد هم با پدرم آشنا شد؛ پسر یکی از ملّاکین بزرگ که به پشتوانه وضع مالی پدرش روی هر دختری دست می‌گذاشت جواب نه نمی‌شنید.

در مورد عروسـی مادرم زیاد شـنیده بودم. در دلم حسرت می‌خوردم که چرا از آن زمان مرسـوم نبود از عروسـی‌ها فیلم بگیرند اما زیبایی مادرم در همان عکسـهای سیاه و سـفید قدیمی هم خیره کننده بود. بقیه خانواده‌اش هم زیبا بودند با آن قدهای کشـیده و موهای بور و پوسـتهای سفید، اما مادرم گل سرسبد بود.

مادرم می‌گفت نیوشا از سیزده، چهارده سالگی خواستگار داشته اما او همه را رد می‌کرده چون دوسـت داشـته دخترهایش درس بخوانند و به دانشـگاه بروند، ولی متاسفانه هیچ کدام از ما علاقه‌ای به آرزوهای مادرم نداشتیم. نیوشا همیشـه دوست داشـت خیاط شود، چه آرزوی محالی! مادرم می‌گفت: "آخه خیاطی یا قوز درآوردنه یا کور شدن"!

نیوشا هجده سال داشت و من پانزده سال که خانواده نوید به خواستگاری‌اش آمدند. از آن بازاری‌های پولدار. دسـته گلی که برای روز خواسـتگاری آورده بودند باید دو نفری جابه‌جا می‌کردیم. برق انگشـتر زمرّدی که دسـت مادر داماد بود، در همان لحظه اول چشـمها را خیره می‌کرد. برای مادر و پدرم پول خیلی مهم نبود، اما نیوشا می‌دانست که این پول او را به آرزوهایش می‌رساند. حجب و حیایش آنقدر بود که نمی‌توانست مستقیم به پدر و مادرم بگوید نوید را دوست دارد، ولی اشکهای شبانه زیر پتو راز دلش را بر ملا می‌کرد.

مـادرم چنـدان به این وصلت راضی نبود. وضع مالی ما بد نبود اما در حد و اندازه خانواده نوید هم نبودیم. مادرم می‌گفت: "دو روز دیگه همین مشکلساز می‌شـه"!... پدرم چیزی نمی‌گفت. فقط فکر می‌کرد. خانواده نوید هم دسـت بردار نبودند. نوید پسـر بزرگشـان بود و در بازار کار می‌کرد. البته خانواده‌اش می‌گفتند وقتی ازدواج کند مستقل می‌شود.

سـعید سـبزه‌رو و لاغـر بود، زیبا نبود اما زشـت هم نبـود. زود خنده‌اش می‌گرفـت. اخـم اصلا به صورتش نمی‌آمد. هر کاری می‌کردم نمی‌توانسـتم چهره عصبانی‌اش را تصور کنم.

دلم برای نیوشـا می‌سـوخت. بدجوری دلباخته این پسر سیاه سوخته شده بود. خانواده نوید در طول نه ماه شـش دفعه به خواسـتگاری نیوشـا آمدند. نمی‌دانـم مـادرم چرا راضی به این ازدواج نبود، اما خانواده نوید بالاخره جواب بله را گرفتند. نیوشا خیلی خوشحال بود. آن شب تا صبح زیر پتو اشک ریخت اما این بار از خوشحالی!

از همان روزها که خانواده نوید برای تدارک مراسـم عروسـی به خانه‌مان می‌آمدنـد، نـگاه من و "نریمان" برای لحظاتی بـه هم گره می‌خورد. بر خلاف نوید، نریمان قیافه بهتری داشت.

زندگی نیوشا خیلی خوب بود، خصوصا وقتی باردار شد. خانواده نوید دوست

داشتند زودتر شازده پسرشان را ببینند. اولین نوه پسری خانواده نوید باید پسر می‌شد، اما تولد دو دختر، کاسه کوزه خانواده را به هم زد. نیوشا فهمیده بود خانواده همسرش از تولد دخترها خیلی خوشحال نیستند، اما به روی خودش نمی‌آورد. فقط یکبار گله کرد و گفت: "دنیا که به آخر نرسیده. من دوباره بچه دار می‌شم و این بار حتماً پسر می‌شه"!

هر روز صبح نیوشا در آرزوی پسردار شدن و من در آرزوی قبولی در دانشگاه از خواب بیدار می‌شدیم. وقتی برای سومین بار هم اسم من بین قبول شدگان دانشگاه نبود، قید دانشگاه رفتن را زدم.

مادرم حسرت می‌خورد که هیچ کدام از بچه هایش او را به آرزوهایش نرساندند. یکبار به شوخی در جواب مادر گفت: "اگه به جای تشویق ما خودتون درس می‌خوندین الان یه خانم دکتر بودین"!

نریمان وقتی با خبر شد که من باز هم قبول نشده‌ام و قصد ادامه تحصیل هم ندارم، خانواده‌اش را به خواستگاری فرستاد. مادر نریمان به خنده می‌گفت: "از همون روز اول باید هر دوتون رو خواستگاری می‌کردیم، اونوقت مجبور نبودیم دوباره مزاحم بشیم. این بار که نباید ده دفعه بریم و بیاییم"؟!

نریمان چشمهای خمارش را به گلهای قالی دوخته بود و من به چهره مهربانش زل زده بودم. مادر و پدرم می‌دانستند چاره‌ای جز تسلیم ندارند. بنابراین در جلسه دوم خواستگاری نریمان جواب مثبت را گرفت و مقدمات عروسی خیلی زود فراهم شد. انگار همه چیز از قبل آماده بود. همه چیز خوب و رویایی بود. چند روز بیشتر به عروسی نمانده بود اما نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا ناگهان آن اتفاق آوار شد روی زندگیمان...

***

-دختر ابعدازظهر می‌گفتن حوصله‌مون سر رفته. خودم که نمی‌تونستم ببرمشون پارک. به خاطر همین از نوید خواستم دختر او ببره پارک تا کمی بازی کنن و زود برگردن...

اینها را نیوشا بریده بریده می‌گفت و بعد زار می‌زد و از حال می‌رفت. گویا موقع برگشتن یک موتورسوار که حال طبیعی هم نداشته و آنقدر سرعتش زیاد بوده که در آن کوچه پت و پهن نتوانسته موتور را کنترل کند و بعد از آنکه با نوید برخورد می‌کند، خودش هم چند معلق در هوا می‌زند و روی آسفالت کوچه پهن می‌شود. موتورسوار در جا می‌میرد و نوید را به آی سی یو می‌برند، اما دو روز بعد پزشکان مرگ مغزی‌اش را تایید می‌کنند.

نیوشا در مدت چهل روز چهل بار مرد و زنده شد. از بس غصه خورد بچه‌اش که دختر بودنش را به کسی نگفته بود، هفت ماهه به دنیا آمد. دختر ک مثل سیبی بود که از وسط با نوید نصف کرده بودند.

خانواده نوید نمی‌خواستند او را ببینند. انگار او هم در مرگ نوید مقصر بود. رفت و آمدهای نریمان به خانه ما کمتر و کمتر شد. از گوشه و کنار زمزمه‌هایی می‌شنیدم که باورش برایم سخت بود. وقتی می‌شنیدم که می‌گفتند: "این دختره بدقدمه، هنوز نیومده سرپسرمون رو خورد، سیاه عروس"!

درد نیوشا کم نبود، غصه من هم اضافه شد. پدر و مادرم هم گویی ده سال پیر شدند. نیوشا قطره قطره آب می‌شد. خانواده نوید دیگر نمی‌خواستند هیچ کدام از ما را ببینند.

روزی که کامیون وسایل نیوشا را آورد، نیوشا مرد و زنده شد. نریمان هم پیغام فرستاد که: "دوستت دارم اما نمی‌تونم روی حرف مادرم حرف بزنم"!... شاید می‌ترسیدند دو سال دیگر این پسرشان هم به خاطر اینکه با من ازدواج کرده، بمیرد!

***

سالها از آن روزهای تلخ می‌گذرد. بعد از نریمان دیگر نتوانستم به مرد دیگری فکر کنم. اگر بچه‌های نیوشا نبودند حتما دق می‌کردم. دختر کوچک نیوشا مثل پدرش خوش خنده و شاد است. این روزها گاهی پنج نفری توی حیاط قدیمی خانه پدری، بین درختها گرگم به هوا و قایم موشک بازی می‌کنیم در حالیکه دو جفت چشم خیس از پشت پنجره به ما نگاه می‌کنند!

تعبیر خواب



خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را برایم تلگرام کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد تعبیر خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ (سه تا پنج عصر) با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، متوجه شوند که آن رازها مربوط به شماست و خوشتان نیاید.

سفره ده نفره

خانم خیری، بدون مشخصات

من در آرزوی بچه‌دار شدن هستم و خیلی نذر و نیاز کرده‌ام. شب اول عید نوروز امسال کلیپی دیدم که دوستم از حرم امام رضا (ع) گرفته بود و در تلگرامش گذاشته بود. به گریه افتادم و گفتم آقا حتی منو نمی‌طلبه چه برسه به اینکه بخواد حاجتمو بده. و با گریه به خواب رفتم. نزدیک صبح خواب دیدم من و شوهرم در خانه‌ای دیگر سر سفره‌ای هستیم و صبحانه می‌خوریم. یک دختربچه زیر یک سال روی پایم نشسته بود و به او صبحانه می‌دادم. در خواب می‌دانستم که دختر من است. آن سفره ده نفره بود ولی ما سه نفر بودیم. روز بعد این خواب را برای یکی از بستگان تعریف کردم. گفت چند شب قبل از عید خواب دیدم که به من و شوهرم گفتی برویم مشهد چون حاجتم را گرفتم. دوستم در خواب از من می‌پرسد چه حاجتی؟ من می‌گویم حامله‌ام. دوستم در صحنه دیگری از آن خواب دیده من و خودش و شوهرش در حرم امام رضا (ع) هستیم.

تعبیر:

لطفا وقتی خوابتان را برایم می‌فرستید، مشخصات خود را هم بنویسید چون در تعبیر خواب اهمیت دارد. این خواب را تحت تأثیر آرزویی که دارید، دیده‌اید. آن کلیپ و نذرها و توسل‌ها به امام رضا(ع) و تاحدودی ناامیدی شما از بارداری دست به دست هم داده‌اند و این خواب را دیده‌اید. دوست صمیمی شما هم که از آرزوهای شما خبر دارد، آن خواب را دیده. خوبی این خواب امید و چشم‌انداز پربرکتی است که به شما القا کرده. آن سفره ده نفره و آن بچه هدف و راهی است که به امید خدا به آن می‌رسید. باید صبر جمیل داشته باشید تا به خواسته خود برسید. صبر جمیل یعنی انتظار بکشید اما به فکرش نباشید. مثال: شخص خوش‌قولی به شما می‌گوید نه ماه دیگر به شما مرواریدی گرانبها خواهد داد. صبر جمیل این است که مطمئن هستید آن را خواهد داد و دیگر مدام به این فکر نمی‌کنید که اگر نداد؟ اگر یادش رفت؟ صبر جمیل به شما آرامش می‌دهد. و لابد خوب می‌دانید که داشتن آرامش چقدر برای باردار شدن اهمیت دارد. آرامش به تمام ابعاد زندگی کمک می‌کند.

اطفال بیشتر به دستور و سرمشق محتاجند تا انتقاد و عیب جویی

● ژوبر

سمیرا افتخاری

دوقلوهای پایتخت

خلاف جهت آب حرکت می کنیم

مصطفی و مجتبی بلال حبشی دوقلوهای سریال "پایتخت" هستند که با موسیقی زیبای خود در این سریال مورد توجه قرار گرفتند و نامشان کم کم بر سر زبانها افتاد. این دو برادر متولد ۷۴ این روزها به صورت جدی فعالیت موسیقایی خود را پی می گیرند.

موسیقی را از چه سنی شروع کردید و چطور وارد این حرفه شدید؟

مجتبی: ما موسیقی را از سن کم شروع کردیم. زمانی که مدرسه می رفتیم، سرود می خواندیم و کارهای هنری انجام می دادیم و الان مدتی است که به طور جدی نوازندگی می کنیم.

مصطفی: ما پیش از حضور در سریال "پایتخت" هم موسیقی کار می کردیم اما بعد از آن کارمان جدی تر شد. لطف خدا بود که آقای تنابنده ما را دید و وارد سریال "پایتخت" شدیم. در "پایتخت ۳" در سکانس عروسی ارسطو خواندیم ولی کار ما خیلی دیده نشد. در "پایتخت ۵" خدا خواست و سکانسها و اجراهای ما دیده شد که از این بابت خیلی خوشحال هستیم.

ویدئوهایی که از شما در فضای مجازی پخش شد، واکنشهای مثبت و خوبی را به همراه داشت. توقع این حجم از واکنشهای مثبت مردم را داشتید؟

مجتبی: ما هنوز قطعه ای از خودمان منتشر نکرده ایم و فقط قطعات سایر خواننده ها را خوانده ایم. در سریال "پایتخت" هم از ما خواستند که از آثار خواننده های دیگر بخوانیم چون کارهای خودمان هنوز مجوز نگرفته اند. با اینکه آهنگ دیگران را خواندیم، ولی خدا را شکر خوب دیده شدیم و مردم دوست داشتند.

از بین خواننده ها صدای کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

مجتبی: محسن یگانه و محسن چاوشی. البته خواننده خوب زیاد داریم.

مصطفی: همه خواننده ها خوب هستند ولی من سیر صعودی محسن یگانه را خیلی دوست داشتم. محسن یگانه خواننده باهوشی است و برای کارش خیلی زحمت می کشد و همچنین در ساز زدن هم قوی است. محسن چاوشی را هم خیلی دوست دارم.

در ادامه می خواهید خوانندگی را ادامه بدهید یا بازیگری را؟

مصطفی: واقعیت این است که ما از همان اول خوانندگی را انتخاب کرده ایم و در مازندران هم خوانندگی می کردیم.

مجتبی: آقای تنابنده بیشتر به خاطر استایل موهایمان می گفتند برای "پایتخت" خوب هستیم. البته ما اصرار کردیم که دوست نداریم به عنوان بازیگر شناخته شویم و اگر می شود برای ما سکانس هایی بنویسید که بیشتر صدای مان شنیده شود.

ساکن تهران هستید یا مازندران؟

مجتبی: ما هفت سال است که در تهران زندگی می کنیم و فقط برای عید و تعطیلات به مازندران می رویم. ما اصالتاً اهل غرب مازندران، سمت عباس آباد و تنکابن هستیم. من و برادرم به خاطر کار موسیقی به صورت مستقل در تهران زندگی می کنیم.

مصطفی: ما بعضی روزها حتی ۵ یا ۱۰ ساعت موسیقی کار می کنیم که قطعاً اگر در کنار خانواده بودیم، آنها شاکی می شدند. ما در یک سال و نیم اخیر استاد خصوصی گرفتیم و خیلی فشرده کار می کنیم. چون به این حرفه علاقه داریم و هیچ وقت خسته نمی شویم.

چطور شد سر از پایتخت درآورید؟

مجتبی: ما از روی کنجکاوی به پشت صحنه سریال "شاهگوش" رفتیم تا ببینیم فضای آنجا به چه شکل است، اما آقای تنابنده ما دو تا را دید و پرسید چه کاره هستید؟ ما گفتیم خواننده هستیم و بعد آنجا خواندیم. آقای تنابنده ما را نگه داشت و گفت شما کلاً جالب هستید و به درد بازیگری می خورید.

مصطفی: واقعیت این است که ما فقط می خواستیم ببینیم پشت صحنه سریال چطور است و بازیگرها چطور بازی می کنند. هدف دیگری نداشتیم.

از سری جدید سریال "پایتخت" راضی بودید؟ برخورد مردم با شما چطور بود؟

مجتبی: خیلی خوب بود. ما فکر نمی کردیم چنین برخوردی با ما صورت بگیرد. تک تک بازیگرها خوب دیده شدند. شنیده شدن موسیقی مان، بهترین اتفاق برای ما در "پایتخت ۵" بود. البته ما در "پایتخت ۳" هم چند سکانس کوتاه بازی داشتیم. بعد از اینکه کار پخش شد صدای ما مورد توجه قرار گرفت و برایمان اسپانسر پیدا شد. مسعود دهقان اسپانسر محسن چاوشی از صدای ما خوشش آمد و پیشنهاد خوانندگی داد و با ما قرارداد بست.

مصطفی: در پایتخت ۴ هم پیشنهاد می دادیم که بخوانیم ولی خیلی روی این داستان مانور نمی دادند. یکی از اتفاقات خوبی که برای ما افتاد، مربوط به کلیپ پشت صحنه ها بود. دوستان به ما گفتند برایمان بخوانید و ما خواندیم. ویدئوی آن اجراها پخش شد و به دیده شدن ما خیلی کمک کرد.

ترانه های مازندرانی که گاه به گاه در مجموعه خوانده می شود پیشنهاد شما بوده؟

مجتبی: همه ترانه ها انتخاب آقا محسن



است. اکثر ترانه‌ها را گوش می‌دهند، از هر کدام که خوششان بیاید انتخاب می‌کنند و لابه‌لای کار ما آن را می‌خوانیم.

■ بعد از بازی در سریال "پایتخت"، پیشنهاد دیگری هم برای بازی کردن داشتید؟

مجتبی: بله. چند فیلم سینمایی به ما پیشنهاد کردند ولی فعلاً تمرکزمان روی موسیقی است. وقتی اعصابمان خرد است، به هیچی جز موسیقی فکر نمی‌کنیم. امیدواریم وزارت فرهنگ وارشاد به ما جوانها کمک کند تا دیده شویم. این که مجوزها را راحت‌تر بدهند و به فکر جوانها باشند.

■ از وقتی مشهور شدید واکنش اطرافیان چطور است؟ از شما نخواستند بازیگرشان کنید؟

برای ما که خیلی خوشحالند، ولی خودشان اصلا به این چیزها علاقه ندارند. ما در منطقه‌ای هستیم که خیلی اهل این کارها نیستند. به دیدن فیلم و سریال علاقه دارند اما چون خانواده‌های مذهبی در محله ما ساکن هستند خودشان این کارها را دوست ندارند.



■ اولین بار که قرار شد خودتان بازی کنید پدر و مادرتان چه واکنشی داشتند؟

پدر و مادرمان اول موافق نبودند، شاید به این دلیل که اطلاع کافی از کار ما نداشتند. وقتی از بزرگان فامیل مشورت گرفتند و برخی از اقوام گفتند که برایشان آینده خوبی دارد راضی شدند. الان خانواده ما مشوقمان هم هستند بخصوص از وقتی که اسپانسر برایمان پیدا شده است.

■ موهایتان مال خودتان است؟!

مصطفی: بله. طبیعی است. از ۱۴-۱۳ سالگی همین‌طور بود. ما موهایمان را بلند کردیم و دیدیم خودش فر شد.

■ با کدامیک از بازیگران پایتخت رابطه دوستانه بیشتری دارید؟

مجتبی: رابطه ما با همه خوب است و مثل یک خانواده هستیم. خودشان می‌دانند که ما چقدر دوستشان داریم ولی ما با هومن حاج‌عبدللهی و بهرام افشاری راحت‌تر هستیم.

■ در "پایتخت ۶" هم حضور خواهید داشت؟

مجتبی: ان‌شاءالله... حتماً.

خواهران سریال پایتخت

پشت صحنه به ما خوش می‌گذرد



دو بازیگر محبوب سریال پایتخت، بازیگران نقش سارا و نیکا بودند. دوقلوهایی که ۸ مرداد ۱۳۸۳ در تهران متولد شدند و اکنون در سوئد زندگی می‌کنند و پیش از سال نو برای حضور در این سریال به ایران آمدند. سارا و نیکا فرقانی اصلی از سختیها و البته روزهای خوب پایتخت برای ما صحبت کردند.

■ سخت‌ترین سکانسی که در این مجموعه داشتید، چه بود؟

نیکا: همه سکانسهای این سری از پایتخت که به داعش مربوط می‌شد، سخت بود؛ اما آن قسمتی که نفر به نفر زیر آب رفت برایم سخت‌تر بود. فکر کن آب یخ را روی سرت می‌ریزند و تو در عین حال باید بازی کنی. از سرما گریه می‌کردم.

سارا: رفتن زیر آب واقعا سخت بود. مردم که می‌بینند فکر می‌کنند ما در یک دریاچه رفتیم و اتفاق خاصی نیفتاده است، اما واقعا مشکل بود. جای دیگری هم گفته‌ام، با وجود این مشکلات، پشت صحنه خوش می‌گذشت. با هم می‌خندیدیم و این به ما انرژی می‌داد.

■ روز خاصی از کار هست که بیشتر یادتان مانده باشد؟

سارا: همه روزها خوب بود. هیچ روزی نداشتیم که خوش نگذرد. پشت صحنه شادی داشتیم، اما جلوی دوربین که می‌رفتیم کار سخت می‌شد.

■ آن صحنه که یکی از نیروهای داعش بالای سرتان آمد، یکی از سکانسهای تاثیرگذار این مجموعه است. خودتان چه حسی داشت؟

نیکا: برای خودمان هم خیلی واقعی و دشوار بود. در آن سکانس واقعا از ته قلبم گریه می‌کردم.

سارا: خیلی سخت بود. اصلا باورم نمی‌شد این سری از پایتخت آنقدر برایمان سخت بشود، اما در نهایت خوب از آب درآمد. مثلا اولین روزهایی که برای ضبط سکانسهای مربوط به داعش به شهرک دفاع مقدس رفته بودیم صورتمان را گریم می‌کردند تا آفتاب سوخته به نظر بیاییم، اما بعد از مدتی پوست صورتمان واقعا سوخت.

■ انتقادهایی که به بازیتان در این سری از پایتخت مطرح شد، شنیده‌اید؟

نیکا: بله. دیدیم که بعضی‌ها می‌گفتند چرا آنقدر کم دیالوگ می‌گویید. آخر مقدار دیالوگها که دست ما نیست! نمی‌توانیم در این مورد کاری کنیم. تصمیم با نویسندگان است. برای ما همین قدر دیالوگ می‌نویسند. امیدوارم در پایتخت ۶ دیالوگ بیشتری بنویسند!

سارا: بعضی از مردم می‌گویند چرا بد بازی می‌کنید یا دیالوگ‌هایتان کم است. اما باید بگویم آقای تنابنده تصمیم می‌گیرد. چقدر نقش‌مان پررنگ‌تر شود. در بین این انتقادها، از یک نظر در اینستاگرام خوشم آمد. آقایی نوشته بود این دو بچه به خاطر اینکه در یک شهر کوچک بزرگ شده‌اند، پدر و مادر ساده‌ای دارند و دخترهای کسی مثل نقی معمولی هستند، پس باید هم همین‌قدر کم حرف و ساده باشند.

■ تا به حال از نویسندگان نخواسته‌اید نقش‌تان را بیشتر کنند؟

نیکا: گفته‌ایم، اما به هر حال آقای تنابنده نویسنده است و هر چه بخواهد همان می‌شود. بعضی‌ها فکر می‌کنند ما چون دیالوگ کمتری داشتیم زحمت نکشیدیم، اما واقعا هر سکانسی که در آن حضور داشتیم سخت بود، بخصوص سکانسهای آخر.

■ یادتان هست چه شد به این مجموعه معرفی شدید؟

نیکا: این که چطور بازیگر شدیم را یادم نمی‌آید، چون خیلی کوچک بودیم. هشت ماهمان بود که برای اولین‌بار در سریال "دوباره زندگی" بازی کردیم. بعد از آن آقای سیروس مقدم ما را دید و برای نقش بچه‌های نقی انتخاب شدیم. برای این نقشها دنبال دوقلو می‌گشتند. شماره مادرم را پیدا کردند، زنگ زدند و گفتند ما از بچه‌های شما برای بازی در یک سریال خوشمان آمده است. البته اول قرار بود ما در یک سکانس بازی کنیم و فقط عکسهایمان در سریال باشد، اما آقای تنابنده گفتند بهتر است کلا در سریال بمانید و بازی کنید.

خوشبختی کیفیت ذهنی است که اندیشه از آن لذت می‌برد

● ماکسول مالتز

همه چیز درباره برنده اسکار کارگردانی

از ترس هیولا تا همه چیز خواری

گیرمو دل تورو، که امسال با فیلم "**شکل آب**" جوایز اسکار و گلدن گلوب را درو کرد، زندگی جالبی داشته است. سالها پیش، در تنهایی اتاق کودکی‌اش، با هیولاها عهد وفاداری بسته بود، وقتی هنوز در گهواره می‌خوابید و دو سه سالی بیشتر نداشت، با برادرش هر شب تا دیروقت بیدار می‌ماندند و فیلمهای ترسناک تماشا می‌کردند. تماشای آن فیلمها و شیطنتهای برادرش باعث شده بود گیرموی کوچولو حسابی از هیولاها و از تاریکی بترسد. همان روزها اتفاقی افتاد و دل تورو با هیولاها عهدی بست که هنوز هم به آن وفادار است. او می‌گوید: "همیشه کابوس می‌دیدم. از خواب می‌پریدم و می‌دیدم که همه چی توی اتاق جان گرفته. مادرم اینها یک زیلوی سبز داشتند ولی از چشم من دریایی بود از انگشتهای در حال حرکت. انگار منتظر بودند من بلند شوم بروم توالت. من هم می‌ترسیدم بروم وهمان‌جا در تخت، کار خرابی می‌کردم. بعد مادرم عصبانی می‌شد. یک شب (**این ماجرا کاملاً واقعی است**) بالاخره بلند شدم به این موجودات و این غولهایی که می‌دیدم گفتم اگه بگذارید من بروم دستشویی، با هم دوست می‌شویم. آنها هم گذاشتند بروم."

خیلی کم پیش می‌آید که یک فیلمساز فیلمهای ترسناک و هیولایی به نامی آشنا بین منتقدان تبدیل شود؛ دلیل موفقیت دل تورو شاید همین باشد که هیولاهای فیلمهای او چیزی بیشتر از ماسکهای پلاستیکی هستند که بازیگرهایش به سر می‌کنند. ما با هیولاهایش غریبگی نمی‌کنیم، چون آنها هم مثل ما اغلب معیوبند، خیلی وقتها تنها، و معمولاً بازنده.

گیرمو از رو نمی‌رود

از بین همه نامزدهای اسکار امسال، دل تورو شاید سخت‌ترین جاده را برای رسیدن به مراسم آن شب در بلوار هالیوود طی کرده باشد. او عمری برای ورود به سینما تلاش کرد و هر وقت کسی دری را رویش بست، او از پنجره وارد شد. می‌گفت: "من یک سیندرلای چاق بودم. لباسم را می‌پوشیدم و می‌گفتم می‌شود بروم برقصم؟

می‌گفتند؛ د تو، برو ظرفها را بشور!"

در مکزیک در شرایطی شروع کرد که حتی به مدرسه فیلمسازی دسترسی نداشت. یک باشگاه تماشای فیلم راه انداخت که پوسترش را خودش طراحی می‌کرد و فیلمش را خودش روی پروژکتور می‌انداخت و بعد پخشش که تمام می‌شد خودش میرفت بالای سن و فیلم را نقد می‌کرد. بعدها آن باشگاه به فستیوالی تبدیل شد که تا همین امروز هم ادامه دارد. برای تولید اولین فیلم بلندش، کرونوس احتیاج به گریم مخصوص خون‌آشامها داشت ولی در مکزیک هیچ شرکتی نبود که جلوه‌های ویژه مورد نظرش را تأمین کند. به جای کوتاه آمدن و تغییر فیلمنامه، گیرمو دل تورو کاری کرد که فقط به ذهن یک عدد گیرمو دل تورو می‌رسید: رفت و خودش یک شرکت گریم و مجسمه‌سازی تاسیس کرد و ده سال آن شرکت را مدیریت کرد تا این که بالاخره توانست بودجه و مجوز ساخت کرونوس را کسب کند و فیلم محبوبش را بسازد. بعد هم وقتی ساخت کرونوس تمام شد، شرکتش را تعطیل کرد!

گیرموی همه چیز خوار

دل تورو جایی گفته بود: "من همه چیز را یک لقمه چپ می‌کنم... چه تاکو باشد، چه فیلم سینمایی، چه کتاب و چه سریال. بیش‌خوار و همه چیز خوارم و هر کدام از فیلمهایم را طوری می‌سازم که انگار



فیلم آخرم است." او هیچ ایده‌ای را برای فیلم بعدی باقی نمی‌گذارد. نتیجه‌اش می‌شود همین ترکیب عجیب همه ژانرهایی که در "شکل آب" دور هم جمع شده‌اند: یک فیلم ترسناک هیولایی موزیکال جاسوسی جنگ سرد رمانتیک!

جدای از این که موافق اسکار گرفتن شکل آب هستید یا نه، نمی‌توانید مهارت مثال‌زدنی دل تورو را در مدیریت لحن و اتمسفر همه این ژانرهای به ظاهر متضاد انکار کنید. رفتار دوربین و نوع گریم و بازی بازیگران را طوری تنظیم کرده که هم در صحنه سرقت جواب می‌دهد و هم در صحنه موزیکال. به قول **آنتونی لین**، منتقد آمریکایی، عجیب‌ترین نکته درباره این فیلم این است که با وجود همه این ایده‌ها و تِم‌ها و الهامات متفاوت و متناقض، محصولی آشفته و به هم ریخته از آب در نیامده است.

سیاهی لشکرها انتقام می‌گیرند

دل تورو زمانی گفته بود: "من عاشق دیو و دلبر بودم اگر آخرش دیو، دیو باقی می‌ماند... دیو چه مشکلی دارد که حتماً باید آدم شود؟" موقع ساخت فیلم تیغ، به وزلی اسنایپز، بازیگر قهرمان فیلم که خون‌آشامها را می‌کشت، گفت: "من اصلاً قصه این فیلم را نمی‌فهمم. اگر به من بود، روی یک خون‌آشام هم دست بلند نمی‌کردم.. می‌گذاشتم زندگیشان را بکنند... گور پدر آدمها!"

او - که به عنوان کارگردانی مکزیکی خودش را به زور از حاشیه به متن سینما رساند - علاقه خاصی به سیاهی لشکرها، شخصیّتهای جانبی و هیولاهایی دارد که سهم چندانی از روایت کارگردانهای دیگر ندارند. شکل آب بعد از صد و خرده‌ای سال تاریخ سینما، انتقام همه این سیاهی لشکرها و حاشیه‌نشین‌ها از قهرمانهای همیشگی است. همین است که قهرمانش، ابرقهرمان آشنای این روزها نیست؛ بلکه رفتگری است لال که بعد از اینکه ابرقهرمان صحنه مبارزه را ترک کرد، وارد اتاق می‌شود تا آوارها و اشغالهای باقیمانده را بروبد و صحنه را از لکه‌های خون قربانیان قهرمان پاک کند.

سالهای کودکی به دل تورو خیلی سخت گذشتند. مادربزرگش از علاقه او به هیولاها خوشش نمی‌آمد و دو بار سعی کرد مقدمات جن‌گیری او را فراهم کند و هیولا و شیاطین را از مغز این پسربچه بیرون بکشد. مادرش نقاشی‌های او را می‌دید و او را پیش دکتر می‌برد. خلاصه که این تنهایی و درد فهمیده نشدن و انزوا، دردی است که گیرمو سالها آن را با تمام وجودش احساس کرده و تمی است که رد پایش را در تمام فیلمهایش می‌بینی؛ از هیولای شکل آب، که مثل خود دل تورو از آمریکای لاتین دزدیده شده و به آمریکا آمده، تا رفتگر لال قهرمان فیلم.به این ترتیب، شکل آب شخصی‌ترین فیلم دل تورو است و راوی تجربه صد سال تنهایی‌اش. تجربه‌ای که بعد از این همه سال به او آموخته که نقصی و عیبی که تو بیش از همه از آن می‌ترسی و بابتش خجالت می‌کشی، اتفاقاً همان برگ برنده تو است.

دل تورو پارسال یکی دو جلسه برای فیلمسازهای جوان کلاس درس گذاشت و در یکی از همان کلاسها از همین تجربه صحبت کرد و رو به سالنی مملو از فیلمسازان جوان گفت: "بزرگترین توصیه من این است که به خودتان نگاه کنید و ببینید در کاراکتر شما چه چیزی هست که بیش از هر چیز از آشکار شدنش می‌ترسید، که به شدت از آن خجالت می‌کشید... همان ترس، همان مایه سرافکندگی... همان صدای شماست." چیزی که به خیال دیگران کاستی و نقص تو است، همان فضیلت منحصر به فرد تو است.

ماجرای حضور الیور استون

دبیر سی‌وششمین جشنواره جهانی فیلم فجر از ماجرای ندادن پول به الیور استون برای حضور در جشنواره گفت. رضا میر کریمی درباره مبلغ دستمزد به الیور استون برای حضور در ایران نیز گفت: از میان تمام میهمانان تنها به چهار نفر بلیت بیزینس دادیم و الیور استون نیز غیر از بلیت حتی یک ریال از ما دریافت نکرد، تنها روز آخر یک گلیم به او دادیم و آنقدر کارگاه و کلاس برایش گذاشتیم که خسته شد. ما به هیچ یک از میهمانان خارجی پول ندادیم درحالی که در همسایگی ما فستیوالی برگزار می‌شد که برای چنین میهمانانی هزاران دلار دستمزد در نظر می‌گرفتند، ولی ما یک ریال هم پرداخت نکردیم. دبیر سی‌وششمین جشنواره جهانی فیلم فجر با بیان اینکه برای شفاف سازی و معرفی درست میهمانان خارجی دفترچه معرفی و رزومه آنها چاپ شد، افزود: با این کار تمامی میهمانان خارجی که از مدیران جشنواره های کشور خود تا هنرمند و منتقد سینما بودند به مردم معرفی شدند تا شفاف نشان دهیم همه آنها مرتبط با سینما و جشنواره آمده‌اند.



موزه‌ای پر از آثار تقلبی



موزهترروس در شهر الن در جنوب فرانسه قرار دارد و تنها مجموعه ای است که آثار هنرمند فرانسوی ابتدای قرن بیست یعنی اتیان ترروس را به نمایش می گذارد. این موزه به تازگی کشف کرده که ۸۲ اثر شامل تابلوی رنگ روغن، طراحی و نقاشی آب‌رنگی که تصور می‌شد آثار ترروس باشند، تقلبی هستند. این مجموعه تقلبی در حدود ۱۶۰ هزار یورو ارزش داشت. یک منتقد و متخصص تاریخ هنر بعد از دیدار از موزه اعلام کرد که حس می کند تعدادی از آثار مجموعه تقلبی باشند. در نتیجه گروهی از متخصصان به دعوت موزه آثار هنری مجموعه را از نزدیک بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که در واقع نصف آثار تقلبی است. مقامات این موزه مجموعه آثار اتیان ترروس را در طی بیست سال از مجموعه‌داران مختلف جمع آوری کرده بودند. آخرین اثر برای مجموعه ترروس سال ۲۰۱۰ خریداری شده بود. شورای شهر الن اعلام کرده است که موضوع را از مجاری قانونی پیگیری می کند.

تغییر نام برای فرار از پدر مشهور

بعد از ساعد سهیلی فرزند اول سعید سهیلی کارگردان سری پرفروش "گشت ارشاد" فرزند دیگر این کارگردان به نام سینا هم که مدتها ایفاگر نقشهای مکمل بود با یک نقش اصلی به تلویزیون می آید. سینا سهیلی برخلاف ساعد با تغییر نام خانوادگی به "مهراد" این روزها درگیر ایفای نقش اصلی در سریال مناسبتی "پدر" است که برای پخش در ماه رمضان آماده می‌شود. سینا مهراد که بازیگری را با "مردی شبیه باران" به کارگردانی پدرش آغاز کرده درباره فعالیت بازیگری خود گفت: من متولد سال ۷۰ هستم و اولین باری که جلوی دوربین رفتم در فیلم "مردی شبیه باران" در ۴ سالگی در کنار آقای ابوالفضل پورعرب بود؛ کسی که سوپراستار دو دهه بود و من عاشق و مخاطب ایشان هستم. در کودکی باز هم نقشهای کوتاهی به من محول شد تااینکه در یک دوره چهار پنج ساله که درگیر تحصیل بودم، این کار را کنار گذاشتم. سرانجام از ۱۹ سالگی دوباره با کار تئاتر شروع کردم، تست دادن در دفاتر سینمایی و ایفای نقش در پروژه‌های مختلف را از سر گرفتم تا اینکه سرانجام حالا به نقش اصلی رسیده ام. وی با بیان اینکه پله پله در حوزه کاری خود جلو آمده است، افزود: "پدر" اولین تجربه ای است که با گروهی حرفه‌ای دارم. نحوه انتخاب من هم به این شکل بود که تهیه کننده و کارگردان سریال "پدر" زمان پخش سریال "سایه بان" بازی مرا دیده و پسندیده بودند و سپس برای این کار با من تماس گرفتند. این بازیگر جوان درباره پیش بینی‌اش نسبت به موفقیت سریال رمضانی "پدر" و تغییر جایگاه خودش بعد از پخش این سریال گفت: در چند سال گذشته تلاش خودم را در عرصه بازیگری داشته ام، اگر خدا بخواهد با پخش "پدر" دیده می‌شوم و اگر خدا نخواهد هم که هیچ. اما فعلا به صورت فشرده درگیر کار هستم و فرصت فکر کردن به این مسائل را ندارم. فقط بگویم که همه گروه از کوچکترین عضو گرفته تا رأس کار، نهایت تلاش خودشان را دارند تا کار به بهترین شکل انجام شود.



با دنیای مجازی



امیرشهاب خان رضویان درکنارمادردوست داشتنی‌اش بانو رابعه مدنی، دراختتامیه جشنواره جهانی فیلم فجر



رضاگلزاردرکنارآرش استیلاف شومن خوب ایرانی که درچین بسیارمحبوب است.



سلفی اشکان خطیبی وهمسرش درمسیر اروپا گردی



ساره بیات درحال زدن آخرین ضربه‌ها برپیکرنیمه جان هنرقلمزنی در کارگاه

یک آموزگار می تواند با رفتار و گفتارش کشوری را دگرگون سازد

● ارسطو



رسول به دخترش نجمه گفت:

"فردا مهمون داریم. حامد رو دعوت کردم دو سه روز بیاد اینجا."... کمی درنگ کرد و ادامه داد:

"از اون کوکوهای دوطبقه درست کن. زیرش کوکو سبزی، روش کوکو سیب زمینی..."

مادر نجمه ده سال پیش عمرش را به شما داده بود. رسول جدای نجمه، پسری به اسم عباس هم داشت که دو سال پیش بیرونش کرده بود. رسول قصد زن گرفتن نداشت و گاه که کسی حرفش را پیش می‌کشید، می‌گفت: "از زن اولم چه خیری بردم که بازم زن بگیرم؟ یه شام و ناهار و جارو پارو میخوام که شکر خدا نجمه یه کدبانوی درجه یکه."... تا وقتی که نجمه بچه بود و عقلش نمی‌رسید، از این حرف پدرش کیف می‌کرد ولی از وقتی که کمی بزرگتر شد، دلش نمی‌خواست خانه‌داری کند. حس می‌کرد پدرش او را به اسیری گرفته. دیپلمش را با خواهش و التماس و پادرمیانی فامیل و معلمهایش گرفت. رسول با درس خواندن او مخالف بود و می‌گفت دکتر هم که بشوی، مجبوری شوهر کنی و تحت امر شوهرت باشی.

پدرش اهل مهمانی نبود ولی دو هفته پیش که با نجمه به کیش رفته بود، با حامد آشنا شد و آنقدر از او خوشش آمد که قرار گذاشتند با هم رفت‌وآمد کنند. حامد در یکی از پاساژهای خوب و پررونق شهر فروشگاه بزرگی داشت و بااینکه جوانی بیست و هفت ساله بود، درآمدش عالی بود. رسول بازنشسته بانک بود و بار خودش را بسته بود. با پسرش خسیس و بدخلق بود. وقتی که به سربازی رفت، دیگر به خانه راهش نداد و یک ریال خرجش نکرد. گاهی نجمه از پدرش پولی کش می‌رفت و برای برادرش می‌فرستاد. حامد هم با پدرش مشکل داشت و مدتی بود با هم قهر بودند و حالا این دو نفر که یکی پسرش را بیرون کرده بود و یکی را هم پدرش بیرون انداخته بود، به هم جذب شده بودند. اولین شباهتی که در خودشان دیدند، عشق به بازی تخته‌نرد بود. در کیش تخته‌نرد خریدند و خیلی بازی کردند. هر دو کهنه حریف بودند.

حالا قرار بود حامد برای بار سوم به خانه رسول بیاید. نجمه به فرمان پدرش غیر از قورمه سبزی و سالاد و مخلّفات دیگر، کوکوی دو رو هم پخت و قبل از آمدن حامد کارهایش را انجام داد. پدرش هم تخته را روی میز گذاشت و مهره‌هایش را چید. حامد با سر و روی مرتب و یک دسته گل آمد. گل را به نجمه داد و گفت: "شرمنده... سلیقه مردونه‌س و قشنگ نیست!" رسول گفت: "خیلی هم قشنگه. دخترم بذار تو گلدون بلوره بذار رو میز بزرگه"... و خودش و حامد نشستند به بازی. فرداشب حامد خواست برود. رسول گفت: "امکان نداره بذارم بری... تازه داره خوش می‌گذره". حامد گفت: آخه... رسول گفت "سه دست تخته می‌زنیم. اگه بردی، برو اگه باختی، بمون!" و حامد باخت و یک هفته ماند. در این یک هفته، حامد به نجمه توجه خاص داشت. نگاههای پنهانی و لبخندهای شیرین کار دست نجمه داد و روزی که حامد می‌خواست برود، دید دلش تنگ است. دل حامد هم تنگ شد و نگاه این دو دلتنگ به هم گره خورد و گفتند آنچه را که نباید می‌گفتند یا شاید هم باید.

زندگی نجمه زیر و رو شد. صبح با این لذت بیدار می‌شد که صبح به خیرِ حامد را در گوشی‌اش ببیند. و تا شب هر وقت نجمه چشم پدرش را دور می‌دید، پیامی آشنا برای حامد می‌فرستاد و جوابی آشنا می‌گرفت. بعضی از عشق‌ها زود تند و تیز می‌شوند. التهاب نجمه و حامد هم از این نوع بود. هر وقت رسول حامد را دعوت می‌کرد، با سر می‌آمد. اگر مدتی می‌گذشت و دعوت نمی‌شد، بهانه‌ای پیدا می‌کرد و خودش به خانه آنها سر می‌زد. و هروقت رسول دو سه ساعت از خانه می‌رفت، حامد مثل سایه به دیدن نجمه می‌آمد و هر دو پیش هم آفتابی می‌شدند و قبل از آمدن رسول، حامد دود و با نسیمی ناپدید می‌شد. نجمه از حامد می‌خواست به خواستگاری بیاید. البته خودش خوب می‌دانست که پدرش دشمن سرسخت شوهر کردن اوست با این‌حال به حامد اصرار می‌کرد خانواده‌اش را به خواستگاری بیاورد. حامد هم می‌گفت مدتهاست با پدر و مادرش قهر است. محال است برایش به خواستگاری بیایند. و می‌گفت "اگه خودم تنهایی بیام خواستگاری، قبول نیست؟" نجمه می‌گفت: "تو فامیل آبروم میره. بابامم قبول نمی‌کنه."

ارتباط پنهانی نجمه و حامد رسول را به رفتار دخترش حساس کرد و باعث شد تا او را زیر نظر بگیرد و دستور داد از این به بعد تا صدایش نکرده از اتاقش بیرون نیاید. اعصاب نجمه خرد شد. آنها تا یک هفته نتوانستند همدیگر را ببینند و ریسک کردند و روزی که رسول به حمام رفته بود، حامد آمد و ده دقیقه دیدار تازه کردند. حامد برای خلاص شدن از دست رسول نقشه‌ای کشید. قرار شد از آن روز نجمه با بعضی از فامیلها زمزمه‌هایی کند که رسول افسرده شده و از ناامیدی حرف می‌زند. چند روز بعد وقتی که رسول به بالکن رفته بود تا سیگار بکشد، نجمه کمین کرد و خواست او را از عقب هل بدهد. همین که خواست قصدش را عملی کند، تلفن رسول زنگ خورد و از بالکن دور شد. نجمه به حامد خبر داد که نشد! حامد گفت: "زهر بریز تو غذاش!" روز بعد وقتی که نجمه رفته بود نان بخرد، حامد در پیچ کوچه‌ای بسته‌ای زهر به او داد. نجمه آن را در آبگوشت ریخت و ظهر که می‌خواست ناهار رسول را بکشد، خاله‌اش به خانه آنها آمد و گفت: "به‌به چه بوی آبگوشتی! منم می‌خورم!" نجمه مجبور شد دسته‌ای مو در آبگوشت بیندازد تا کسی از آن نخورد. بعد به حامد خبر داد: این‌بار هم نشد.

نجمه از اینکه چند بار رسول از مرگ نجات پیدا کرده بود، فکر می‌کرد خدا مراقب اوست و حالا دیگر می‌ترسید برای کشتن او کاری کند برای همین حامد نقشه دیگری کشید. دویست گرم تریاک در ماشین رسول جاساز کرد. و وقتی که رسول از خانه بیرون رفت، به پلیس زنگ زد و راپرت داد. قصدش این بود که رسول مدتی زندانی شود تا سر فرصت فکر کنند که او را چطور از سر راه بردارند. اما پلیس چیزی در ماشین رسول پیدا نکرد. انگار آن بسته تریاک جادو شده بود و پلیس آن را نمی‌دید. وقتی که رسول به خانه برگشت، نجمه به حامد پیام داد بازم نشد! حامد گفت تریاک را از ماشین او بیرون بیاورد و فعلاً جایی قایم کند. دو روز بعد حامد در کوچه نجمه را دید و تریاک را گرفت و گفت: "نقشه خوبی دارم. از کلید خونه یه دونه به من بده تا بهت بگم چکار کنی."

حامد تریاک را در خانه خودش گذاشت و یک تکه از آن را برداشت و به پارک رفت. کمی بعد دو نفر را زیر نظر گرفت که دنبال مواد بودند. به آنها نزدیک شد و سر حرف را باز کرد. اسمشان حسن و یاور بود. دو جوان بیکار که به امید پیدا کردن کار به تهران آمده بودند ولی معتاد شده بودند. حامد هم به آنها گفت معتاد است اما کار و کاسبی خوبی دارد. حسن پرسید پس چرا گرفته حالی؟ حامد گفت خواهری دارد که شوهرش خیلی اذیتش

می کند سـر همین ناراحت اسـت. مدتی درد دل کـرد آخرش هـم مقداری تریاک بـه آنها داد. او روز بعـد و روزهـای دیگر هم به پـارک رفت و با حسـن و یاور گپ زد و بـه آنها تریاک مجانی داد. وقتی که خوب با هم رفیق شـدند، حامد گفت اگر برایش کاری کنند، دویسـت گـرم تریاک به آنها دستخوش می‌دهد. یاور پرسید کارش چیه؟ حامد گفت: "فرداشب بریم خونه خواهرم و شوهرش رو گوشمالی بدین. می‌خوام حسابی بترسه و فکر نکنه خواهـرم بی کس و کاره." حسـن گفت: "تا چه حد بترسـونیمش؟" حامد گفت: "میل خودتونه ولی از سـه چهار ضربه چاقو کمتر نباشـه." حسن گفت: "قتـل؟ اهلش نیسـتیم!" حامد گفـت: "کی گفت قتل؟ سـه چار تا خط بهش بندازین، آدم میشـه." معامله جوش خورد. حامد به نجمه خبر داد و به او گفت غروب از رسول بخواهد او را به خانه عمه‌اش ببرد و بگوید ده شـب دنبالش بیاید. نجمه پرسید: بعدش؟ حامد باقی ماجرا را برای او تعریف کرد.

غروب رسـول و نجمه از خانه رفتند. نیم‌سـاعت بعد رسـول برگشت. دلشوره داشت. برای خودش ساندویچ و نوشابه خریده بود. دلشوره اشتهایش را کور کرده بود. در نوشابه را باز کرد. درش از دستش افتاد. نوشابه را در لیوان ریخت و بطری را در کیسه زباله انداخت. جرعه‌ای نوشـابه خورد. اشتهایش برگشت. گاز کوچکی به ساندویچ زد. صدایی شنید. لقمـه در دهان سـمت اتاق خـواب خودش رفت. حسن داشت از زیر تخت بیرون می‌آمد. یاور پشت در بود. رسول با لگد سمت حسن رفت. یاور از پشت ضربه‌ای زد. حسن هم ضربه‌ای زد. رسول خواست صندلـی را بردارد و حملـه کند. دو ضربه دیگر هم خورد. فریاد کشـان از اتـاق بیرون رفت و خودش را بـه در خروجی خانه رسـاند. خواسـت در را باز کند. حامد از پشـت مبل بیرون پرید و دو ضربه به گردن و سـینه او زد. رسول با بدنی خونین جلو پای حامد افتاد. حامد در را باز کرد و هراسـان و برهنه پا گریخت. حسن و یاور هم با عجله کفش پوشیدند و در را بسـتند و گریختند. در راه‌پله مراقب بودند روی جاپاهای خونی حامد پا نگذارند.

دو سـاعت بعد نجمه به گوشـی رسول زنگ زد. برنداشـت. به خانه زنگ زد. کسـی برنداشت. به حامد زنگ زد. او هم برنداشـت. آژانس گرفت و

نجمـه از اینکه چند بار رسـول از مرگ نجات پیدا کـرده بود، فکـر می‌کرد خدا مراقـب اوسـت و حالا دیگر می‌ترسـید بـرای کشـتن او کاری کند بـرای همین حامد نقشه دیگری کشید

به خانه برگشـت. در ساختمان را باز کرد. بی آنکه لامـپ راه‌پله را روشـن کند، آهسـته از پله‌ها بالا رفت و بی‌صدا وارد خانه شـد. لامپ هال را روشن کرد و جسد خونین رسول را دید. گوشی حامد کف هـال بود. یک چاقو هم آنجا بود. آنها را برداشـت و در کیسـه زبالـه انداخت. بقیه سـاندویچ را هم توی کیسـه ریخت و آن را برداشـت و آهسته از خانه بیرون رفت و در سـطل زباله آن‌طرف کوچه انداخت و بی‌سروصدا برگشت. این‌بار وقتی که در را باز و چراغ هال را روشن کرد، فریاد کشید که به دادم برسید رسول را کشته‌اند.

نوبخـت و گروهش به محـل جنایت آمدند. وقتی از راه‌پله بـالا می‌آمدند، لکه‌های خـون را دیدند. نوبخـت به عکاس گفت از آنها عکس بگیرد. دکتر رعنایی گفـت: "جای پـای قاتله... پـا برهنه فرار کرده!" نوبخت گفت درسته. و بالا رفتند. نجمه زار و نزار بود. همسـایه‌ها مراقبش بودند. نوبخت آنها را از خانه بیرون فرستاد و در را بست. دکتر رعنایی بـه نجمه آرامبخش تزریق کـرد و تا دارو اثر کند، نوبخت به همه جای خانه سر زد. از آشپزخانه چند عکس گرفت و یادداشتهایی نوشت بعد پیش نجمه رفـت. آرام گرفته بود. از او پرسـید غیر از خودش و رسـول کس دیگـری هم کلید خانه را داشـته؟ نجمـه با حرکت سـر گفت نه! نوبخـت چیزی در دفترش نوشـت. نجمه آهسته گفت: "کاش نرفته بودم خونه عمه..." نوبخت پرسـید: "تو خونه پول یا چیز قیمتی داشتین؟" نجمه با حرکت سر گفت نه. نوبخت پرسـید رسول دشمن داشت؟ نجمه گفت: نمی‌دونم. نوبخت پرسـید: "وقتی رسول کشته شد، کجا بودین؟" نجمه گفت: "غروب من رو برد خونه عمه‌م. قرار شد خودش بیاد دنبالم. زنگ زدم جواب نداد. با آژانس برگشتم. وقتی در رو باز کردم و کلید لامپ رو زدم، از دیدن جسدش شوکه شدم و جیغ کشیدم." نوبخت گفت: "همسایه‌ها میگن ساعت ده و نیم جیغ کشیدین... درسته؟" نجمه گفت: درسته. نوبخت گفت: "در جاکفشی دو جفت کفش مردونه دیدم. مال رسـوله؟" نجمه با حرکت سـر گفت آره. نوبخت پرسید: "امروز مهمون داشتین؟" نجمه گفت: "دو سـه هفته‌س بابام مهمون دعوت نکرده." نوبخت گفت: "همسایه‌ها میگن تا چند روز پیش مهمون دائمی داشتین." نجمه گفت: "تا دو سه هفته پیش رسـول دائم رفیقش رو دعوت می‌کرد، اما یهو افسـرده شد و با کسـی رفت‌وآمد نکرد." و پس از کمی درنگ ادامه داد: "شما پرسیدی دشمن نداشـته؟ حالا که فکرشـو می‌کنم می‌بینم ممکنه دشـمن داشته باشـه چون از وقتی که برادرم رفت سـربازی، بیرونش کرد. یه قـرون هم بهش نداد." نوبخت گفت: "منظورت اینه که برادرت رسول رو کشته؟" نجمه گفت: "منظورم اینه کسی که با پسر خودش خشـن باشه شـاید با بقیه هم خشن بوده و دشمن تراشی کرده." نوبخت پرسید: "حدس میزنی چه کسـی دشمنش باشـه؟" نجمه گفت: "حدسی ندارم." نوبخت پرسـید: "کی رفیق رسـول بود که مـدام دعوتش می‌کـرد؟" نجمه گفـت: "حامد... تو سـفر کیش باهاش آشنا شـد." نوبخت پرسید: "چرا دو سه هفته‌س دعوتش نکرده؟" نجمه گفت: "نمی‌دونم. من تو کارهاشون دقت نمی‌کردم. شاید علتش این بود که رسول افسرده شده بود." نوبخت از او شماره حامد را خواست. گفت ندارم.

دکتر رعنایی پیـش نوبخت آمد و گفت: "حدس می‌زنم سه نفر به مقتول حمله کردن. ضربه‌های اونا سطحی بوده ولی آخرین نفر دو ضربه هولناک زده. اینا رو از نحوه بریدگی‌ها فهمیدم. مال سـه چاقوی مختلفه." نوبخت گفت: "دیگه چی فهمیدی؟" دکتر رعنایی کاغذی سـمت او گرفت و گفت: "خودت بخون. من باید بشینم یه گزارش هم واسه پزشکی قانونی بنویسـم." نوبخت یادداشـت او را گرفت و تشـکر کرد بعد به نجمه گفت: "برداشت من اینه که شـما در این قتل شرکت داشتی. دلایل محکمه پسندی هم دارم." دکتر رعنایی که داشت میرفت، ایسـتاد و به نوبخت گفت: "اگه گزارش من رو هم بخونین، دلایل مسـتند و جالبـی می‌بینین." نجمه گفـت: "برای خودتون چـی دارین می‌گین؟ وقتی رسـول کشته شده، من خونه عمه‌م بودم. می‌تونین بپرسین!" نوبخت گفت: "پرسیدیم. عمه شما گفت ساعت یک ربع به ده سوار آژانس شدین. راهش تا خونه شـما بیست دقیقه‌س. یعنی ده و پنج دقیقه یا فوقش ده و ده دقیقه باید جسد رو می‌دیدین و جیغ می‌کشیدین. اما همسایه‌ها جیغ شما رو ساعت ده و نیم شنیدن. این بیست دقیقه رو چکار می‌کردین؟" نجمه گفت: "من حواسـم به سـاعت نبوده. وقتی رسیدم خونه یک‌راست از پله‌ها اومدم بالا و در رو باز کردم. چراغ رو روشـن کردم و چشمم به جسد افتاد. دیگه یادم نیسـت. شـاید مدتی شوکه شدم و مات و گیج جسـد رو نـگاه می‌کردم. هیچی یادم نیسـت... چرا منو اذیت می‌کنین؟ این آقای دکتر

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای دوربین مداربسته‌ای در اتاق خواب نادیا

آذر گفت دکتر مهتری به آنجا می‌آمده اما باربد به این موضوع اشاره نکرد. نوبخت که هوشش به شما رفته، شک کرد که جریان چیست. از طرفی فهمید پنج تا از آن قرص‌های سمی انسان را می‌کشد. نادیا یک شیشه قرص داشت ولی فقط پنج تا خورد. و دقت کرد و دید با هر ضربه ساعت پاندولی یک قرص خورده. این را هم فهمیده بود که آن ساعت فقط پنج ضربه می‌زند. مهتری هم در هند هیپنوتیزم یاد گرفته بود. وقتی که نوبخت اینها را کنار هم گذاشت، داستان را فهمید ضمناً طبق گفته آذر در خانه هیچ دارویی نداشتند. در بدن نادیا مقداری هم داروی روانگردان پیدا شده بود. اینها ثابت می‌کرد که با خوراندن روانگردان‌ها به نادیا، او را بیمار کرده بودند سپس کشته بودند. برنده این معما: افسانه پندار از شیراز با تلفن ۷۶۷۰(×××)۰۹۱۷ درود بر افراد باهوش که تعدادشان در خوانندگان پلیسی معمایی زیاد است. بعضی‌ها تمام معماها را درست جواب داده‌اند اما اسمشان در نمی‌آید. مرا بیامرزند.

بگو سیب...

sooshtraa@yahoo.com
مصطفی گلیاری

به یاد دستپخت عدسی

انتظار از پیشکسوت

در پاسخهای سردبیر محترم دیدم نوشته‌اند "دلخوری یکی از خوانندگان به من ابلاغ شده." پیگیر شدم و دیدم ایشان که از دهه سی اطلاعات هفتگی می‌خواند و باید بهتر از هر کسی با قوانین و مسائل مجله آشنا باشد، مثل یک خواننده آماتور برخورد کرده و گفته چرا عکسی را که فرستادم، چاپ نکردی و چرا به من جواب ندادی و تهدید کرده که یا چاپ کن یا هرگز تو را نمی‌بخشم. و یا عکس را به سردبیر بده تا در فلان قسمت چاپ کند. خدائیش از این خواننده قدیمی انتظار نداریم فکر کند هر نامه و عکسی که به مجله رسید، حتماً باید جواب بدهیم و چاپ کنیم یا اگر چاپ نشد، آن را بایگانی کنیم. اگر قرار بود به هر حرفی جواب بدهیم، از کار و زندگی می‌افتادیم و اگر قرار بود همه نامه‌ها و عکسهای خوانندگان را بایگانی کنیم، به جایی مثل برج میلاد احتیاج داشتیم. به همان بلندی! باری اگر عکسی فرستادید یا نامه‌ای نوشتید و جواب ندادیم، خودتان بدانید که آن عکس و نامه راست کار ما نبوده. از یکی از دوستان ماهی یکی دو عکس چاپ می‌کنیم. اعتراض کرده بود که چرا همه عکسهایش را چاپ نمی‌کنیم. گفتیم کلاً ماهی دوازده تا عکس چاپ می‌کنیم که دو تایش مال شماست. گفت "اِ... راس می‌گی ها! پس بیا آبادان بریم لب کارون صفا کنیم." دمش گرم. یک خواننده خیلی با تربیت هم داَریم که جعفری است از کوهبنان. روزی بیست عکس می‌فرستد، سالی یکیش را چاپ می‌کنیم. همیشه هم می‌گوید ممنون. دم او هم گرم.



روکم کنی

این درخت هم دمش گرم است. بچه محل ماست. زمستان حالش را خیلی گرفتند. امسال از سر تا پایش جوانه‌جوش زد و چنان اشتیاقی به روییدن نشان داد که به قول اردشیر محصص، دسته تبر را هم به جوانه‌زدن تشویق کرد. این درخت و حرکت انقلابی و قشنگش دارد می‌گوید "ای تبردار! ای دشمن فضای سبز و آب و حیات‌وحش! ای سوداگر! هرچه بخواهی نسل درخت را قطع کنی، درخت از رو نمی‌رود و باز هم جوانه می‌زند."

آن تنه درخت را دیدی که با گازوئیل شستند و رویش روغن کرچک زدند و به اسم دکور گذاشتند گوشه مغازه؟ و دیدی با پررویی تمام جوانه زد و گفت من هنوز زنده‌ام؟ یکشنبه ساعت یازده شب است. عجب بارانی می‌بارد! و انگار فرشته باران دارد می‌گوید بارانش با من، مدیریت منابع آبی با کی؟ تورو خدا با این آب هندونه نکارین. یه هندونه مشتی و توسرخ و شرط چاقو نزدیک به سیصد لیتر آب می‌خواد. کارد بخوره به اون شیکم. نخواستیم این شرط چاقو رو!



اشرف مخلوقات

عکس دردناکی است که آن را از فیلمی برداشتم که مال کانال یوزپلنگ ایرانی است. این دو شکارچی بدگوهر این دو جانور عزیز و بی‌خطر را زخمی کرده‌اند و درحالی که از جای زخمشان خون می‌ریزد، شاخ این نگون‌بختها را گرفته‌اند و آنها را زجر می‌دهند و می‌خندند. و از خودشان فیلم می‌گیرند و این ننگ را ثبت می‌کنند. باز زهی بر گرگ که خیلی سریع شکارش را خفه و شکم خودش و زن و بچه‌اش را سیر می‌کند. مقداری هم برای شغال و روباه و کرکس و کلاغ می‌گذارد. این دو نفر که از گروه اشرف مخلوقات هستند، حیوان بیچاره را زخمی می‌کنند و زجرش می‌دهند؛ حالا به کدام مذهب است این و به کدام ملت است این، نمی‌دانم. یکی نیست به بگوسیب بگوید داداش این افراد بدگوهر به محیط‌بانها هم رحم نمی‌کنند و آنها را به گلوله می‌بندند آن‌وقت تو انتظار داری به قوچ رحم کنند؟ اشکال از فرهنگ است. خدا نگذرد از بعضی مسئولان فرهنگی که آنقدر به فکر جیب خودشان بودند و هستند که فرصت نکردند به فکر فرهنگ مردم باشند.



استماع سماع

ناصر پوریوسف از آبادان عکسی فرستاده و گفته روبروی خانه ماست که می‌شود منطقه احمدآباد، خیابان ۱۵ اصلی، روبروی بوارده شمالی. نزدیک به یک سال است همین‌طوری است. یک چاه که از دورتر دید ندارد و زبانش لال اگر بچه‌ای درحال دویدن باشد، چاه را نمی‌بیند و در آن سقوط می‌کند. انگار مسئولان منتظرند یک نفر تویش بیفتد تا بیایند و برایش حفاظ بگذارند. و این بسی عجیب است که شهردار منطقه به کوچه‌ها و خیابانها و جاهای مختلف محل خدمتش سر نمی‌زند و از مشکلات و کاستی‌ها خبر ندارد. و عجیب‌تر است که اگر خبر داشته باشد و اهمیت ندهد. و چرا اگر کارش را خوب انجام نمی‌دهد، او را برنمی‌دارند و یک آدم مسئول‌تر و کاربلد جایش نمی‌گذارند؟ آیا شهردار یا کلاً هر مسئولی که کارش را خوب انجام ندهد بدتر است یا شهرداری که استماع سماع کرد و برش داشتند؟ نگوسیب. بگو کلاه تا قاضی‌اش کنم. می‌گن یکی از عزیزان به تلگرام برگشته و گفته از پیام‌رسان داخلی استقبال نشده و بی‌رونق است. حافظ هم گفت نگو سیب، بگو:

ببین که رقص‌کنان می‌رود به ناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بقیه از صفحه ۱۷

پرواز در رویا

بیدار بمانم و سنگینی دستهایش را روی سینه‌ام که فشـار می آورد به خوبی لمس می کردم.ولی گویی نفسـم بالا نمی آمد. دیگر نه جایی را می‌دیدم و نه صدایی می‌شنیدم که یکدفعه خودم را داخل تونلی احساس کردم که سـبکبال به سمت منبعی از نور حرکت می کردم...خاطرات شیرین دوران کودکی و نوجوانی که همراه با برادر شهیدم و دیگر اعضای خانواده‌ام داشـتم یکی پـس از دیگری همچو فیلم در برابـرم بـه نمایش درآمد و با فراغ بال سـعی می کـردم خودم را به مرکز چشـمه نور برسـانم. در آن شـرایط یادم افتاد همسـرم باردار بود که من راهی جبهه شـدم ویکدفعه قبل از رسـیدن به منبع نورانـی به خودم آمدم و گفتم: "یاابوالفضل!" هنوز بچه‌ام را ندیده ام!...با گفتن این جمله ناگهان نسـیمی خنک در آن جهنم آتش و گرمای منطقه همه وجودم را فرا گرفت و آرامشی خاص و عجیب احساس کردم که هنوز هم بعد از سالها به دنبال آن می گردم.وقتی هم که بـه خودم آمدم روی زمین نشسته بودم و محمد اشکریزان مرا بغل کرده بود و سر و رویم را می‌بوسید.

هوا در حال روشن شدن بود که صدای حرکت خودروهای زرهی را شنیدیم و رزمندگان اصفهانی فریادزنان از آنها خواستند تا ما را هم با خود به پشت جبهه ببرند، این در حالی بود که نیروهای دشـمن در ارتفاعات بر دشـت تسلّط داشتند، باگلوله‌های توپ و خمپاره هر جنبنده‌ای را زیر آتش می گرفتند و نفربرهـای زرهی قادر به توقـف نبودند و با بالا آمدن خورشـید وقتی کمی از شـدت گلوله باران دشمن کم شـد، محمد از نفربری که به ما نزدیک می‌شد خواسـت توقف کند و همراه با رزمنده‌های اصفهانی و اسـیر عراقی روی نفربر کنار پیکر پاک تعدادی از شهدا جای گرفته و بعد از خداحافظی با پسرعمویم که به خط مقدم بازمی گشت، شروع به حرکت کردیم.

در میان گلوله‌های خمپاره که گهگاه در اطراف منفجر می‌شـد، نفربر با سـرعت به حرکتش ادامه می‌داد که به میدان مینی رسـیدیم که شب گذشته توسط نیروهای واحد تخریب در آن معبری ایجاد شـده بود و نفربر در میان معبر شـروع به حرکت کرد و هنوز به انتهای میدان مین نرسیده بود که به یکباره موتور آن از کار افتاد ومتوقف شـد. رزمنده اصفهانی اسـلحه‌اش را کنار من گذاشـت و خود به داخل نفربر رفت تا شـاید بتواند بـه راننده کمک کند. در این میان ناگهان توجهم به اسیر بعثی جلب شـد که به اسـلحه خیره شـده بود و سعی می کرد دسـتهایش را باز کنـد و این در حالـی بود که من توان حرکت نداشـتم تا اسـلحه را بردارم و فقط به چشـمانش زل زدم شـاید تمرکز او رابر هم زنم و بعد هم پای سـالمم را برای باخبر کردن رزمندگان روی نفربر کشیدم.با باز شدن دستهای نیروی بعثی نفس در سـینه‌ام حبس شـد و نمی توانستم حرفی بزنم و کمکی بخواهم که نیروی دشـمن به سـمت اسـلحه خیز برداشـت اما قبل از رسیدن او بود که رزمنده اصفهانی همچو عقابی که بر طعمه‌اش فرود می آید در چشم بر هم زدنی خود را به اسلحه رساند و با قنداق آن ضربه محکمی به نیروی بعثی زد.

اسـیر بعثی هم با التماس خواسـت از گناهش درگذریم اما رزمنده اصفهانی که به شدت عصبانی شده بود، لوله اسلحه را به سمتش نشانه گرفت که با اصرار از او خواسـتم شلیک نکند و او را آزاد کند چون به خوبی می‌دانسـتم راه فراری ندارد .نیروی بعثی با تشـکر و قدردانی از نفربر زرهی پایین رفت و هنوز چند قدمی دور نشـده بود که با انفجار مین نتیجه سوءاستفاده از اعتماد رزمندگان را دید.

امـا حالا همه توجه ما به نفربر بود که موتورش روشن نمی‌شد و سـرانجام یک خودرو تویوتا وارد معبر شـد و من به سـختی توانستم در پشت وانت جای بگیرم و به اورژانس برسم.

اورژانس صحرایی در دشـتی صاف و در کنار تک درختی قرار داشـت که بعد از درمان اولیه مرا با برانکارد در زیر سـایه درخت گذاشـتند و هلی کوپتر **شـنوک** در باند اورژانس به زمین نشست و من همراه با بقیه مجروحان داخل آن منتقل شدیم و در بیمارستانی در کرمانشاه بستری شدم.

انگشـت وسط دستم را به دلیل شدت جراحت قطع کردند و حـالا یک ترکش کوچک که در بین دو چشـمم جا خـوش کرده بود، به شـدت آزارم می‌داد و با پلک زدنم درد و سوزش همه وجودم را می گرفت که با التماس از کادر پزشکی می‌خواستم چشمم را ببندند. آن شب با درد و رنج زیاد سپری شـد و با روشن شـدن هوا مجروحان را به فرودگاه انتقال دادند...برانـکارد حامل مجروحان هم یکی پـس از دیگری، داخل هواپیمای غول پیکر سـی ـ ۱۳۰ جای گرفت تا راهی تهران شویم.

در آسـمان در حال پرواز بودیم که فهمیدم به دلیل پرواز جنگنده‌های دشـمن مسـیر حرکتمان تغییـر کرده و هواپیما به اجبار در فرودگاه تبریز به زمین نشست و به بیمارستان امام شهر تبریز منتقل شـدم، اما ازدحام مجروحان و نبود اتاق باعث شد که مرا در راهرو بخـش زنان و زایمان روی تختی بگذارند و از یک سو ناله مجروحان و از سوی دیگر صدای گریه نوزادان به شـدت آزارم می‌داد .یکی دو روزی بـدون آنکه پانسـمان زخمهایم تعویض شـود در راهرو بـودم که به اتاقی منتقل شـدم و کمی که حالم بهتر شـد، با سـپاه شهرستان گلوگاه تمـاس گرفتـم و از وضعیت جراحت و بسـتری شدنم در بیمارسـتان خبر دادم و بعد هم "قربان" برادر بزرگم به همراه باقری پسـرخاله ام، خود را بـه تبریز رسـاندند و بعد از اطـلاع از وضعیتم به سرکشـی از دیگر مجروحان پرداختند. در یکی از اتاقهای بیمارسـتان با مجروحی مواجه شـدند که بالای تخت او نوشته شده بود "حشمت‌الله رفیعی". گلوله به سر او اصابت کرده و با سری بانداژ شده و صورتی ورم کرده که چشـمانش باز نمی‌شد روی تخـت بود، اما وقتی به دقـت نگاه کردند فهمیدند او **سـیدجعفر حجازی** از بسـتگانمان است که به اشـتباه به نام مجروح دیگری ثبت شده است. بعد هم با صدا زدن نامش سـیدجعفر با حرکت دست واکنش نشان داد و وقتی برادرم به او گفت که علی اصغر در طبقه پایین بسـتری شده، قطره اشکی از گوشه چشمانش جاری شـد... برادرم با مسئولین بیمارسـتان صحبت کرد تا آنها را قانع کند که نام او را اشـتباه ثبـت کرده‌اند. از سـپاه گلوگاه تماس گرفتنـد که من از آنها خواسـتم هرچـه زودتر از خانواده حجازی بخواهند تا راهی تبریز شـوند...با آمدن پدر و مادر سیدجعفر و دیدن او بود که گویی "سیدجعفر حجازی" آرام گرفت و دم دمای صبح بود که روح بلندش به آسـمان پر کشید و به یاران شـهیدش پیوسـت.با اصرار از پزشـکان خواستم اجازه دهند به شهر خود بازگردم و بعد هم همراه با برادرم سوار قطار راهی تهران شدم و سپس به شهر بهشـهر رفتم و در بیمارستان شهر به ادامه درمان پرداختم . بعد از ترخیص از بیمارسـتان بود که در شهرستان گلوگاه و در خانه به استراحت پرداختم و دوستان و همرزمان بعد از آزادسازی شهر مهران به دیدارم آمدند. آنها از خبر شـهادتم که در مقر لشکر پخش شده بود حرف می‌زدند و حتی نام مرا در کنار دیگر شهدای گلوگاه به عنوان یادبود روی تخته‌ای در کنار سنگر نوشته بودند.

***

علـی اصغر اسـماعیلی بعد از پایـان جنگ، به توصیه یکی از همرزمان که مسئولیتی در شبکه برق شـهر گلوگاه داشـت به این کار روی آورد و بعد از یادگیـری فنون و آزموده شـدن در کارهای برقی فشار قوی اقدام به تاسیس شرکتی در زمینه نصب دکلهای برق فشار قوی کرد و در شهرستان گلوگاه و دیگر شهرهای مازندران در کار خود موفق است.





جمعی از همرزمان اسماعیلی به خیال شهادتش روی چوب کنده کاری کردند

کسی که در دشمنی زیاده روی کند گناهکار است ● امام رضا(ع)



سامان زمان‌زاده

مروارید سیاه فوتبال ایران

در امارات بهتر از ایران من را می‌شناسند!

عبدالرضا برزگری از اسطوره‌های فوتبال خوزستان است. بازیکنی که در سن بسیار کم، توجه مربیان تیم ملی را جلب کرد. قبل از انقلاب و در حالی که کمتر از ۲۰ سال داشت هم به تیم ملی دعوت شد و خصوصا کسانی که بازیهای او را در لیگ به یاد دارند معتقدند او نابغه فوتبال بود. و اینکه به او پله ایران هم می‌گفتند. بعد از انقلاب هم درخشش او ادامه داشت و عضو تیم ملی بود. خصوصا در جام ملتهای ۱۹۸۰ بازی‌های به یادماندنی به نمایش گذاشت.اما چرا ما او را نمی‌شناسیم؟ آیا مثل خیلی از بازیکنان خوزستانی به حاشیه رفت و عمر فوتبال کوتاهی داشت؟...جواب تا جایی که من می‌دانستم منفی بود. برزگری نه وارد حاشیه آنطور که امروز می‌شناسیم شد و نه سطح فوتبالش افت چشمگیری داشت. بلکه دوران موفقی را به عنوان لژیونر در قطر، امارات و مصر گذراند. در مصر هواداران باشگاه المصری او و قاسم‌پور را به دلیل تحولی که در تیم ایجاد کردند خوب به خاطر دارند.

برگردیم به سالهای دهه پنجاه و فوتبال آبادان. نوجوانی بودید که رؤیای فوتبالیست شدن داشت. یکی مثل شما چه مسیری پیش رو داشت؟ باید چکار می‌کرد یا چه کسی را می‌دید؟

مسیر فوتبالیست شدن همیشه و در همه جای دنیا طولانی و سخت است. اولین چیزی که باید برای رسیدن به هدف داشت، علاقه به فوتبال است. یعنی نه فقط علاقه، عشق. فوتبال باید عشقش باشد. حالا بازیکنهایی هستند که استعداد خدادادی دارند و ذاتی فوتبالیستند. ولی کسانی که علاقه دارند و استعدادشان کمتر است هم می‌شود با کار کردن و آموزش دادن از آنها فوتبالیست ساخت. برای همین به نظر من عشق به فوتبال قدم اول است و بعد آموزش.

از همین ابتدای صحبت از زاویه دید یک مربی تیمهای پایه به سؤالات پاسخ می‌دهید!

بله، من مربی تیم زیر ۱۹ سال العین هستم و سالهاست در تیمهای پایه رده‌های مختلف سنی این باشگاه مربیگری کرده‌ام.

حالا فعلا اجازه بدهید برگردیم به آبادان و زمانی که خودتان هنوز یک استعداد محسوب می‌شدید نه حالا که استعدادیاب و مربی پایه هستید. خیلی‌ها از مرحوم سالیا به عنوان کاشف بیشتر ستاره‌های آن زمان آبادان یاد می‌کنند.

بله، ایشان هم بودند البته فقط آقای سالیا نبود. آقای سالیا و دو سه نفر دیگر بودند که بازیکن‌خوان ذاتی بودند. یعنی به یک نفر نگاه می‌کردند در چند ثانیه می‌فهمیدند که او چقدر ظرفیت دارد و بازیکن خوبی می‌شود یا نه.

اسم آن دو سه نفر را هم خاطرتان هست؟

بله. اول از همه آقای دهداری. بعد آقای سالیا، آقای فاروق فتاحی و آقای رضامجدی و آقای بزمه که الان هم در آبادان است. اینها واقعا استعدادخوان بودند. من سال اول دبستان بودم آقای فاروق فتاحی به من گفت تو فوتبالیست می‌شوی. یک فیلمی هم از من در حیاط مدرسه گرفت که بعدها زمان جنگ در آرشیو گم شد.

فیلم از همان سال اول دبستان؟

نه، ماجرای فیلم مربوط به چندسال بعد بود. کلاس چهارم یا پنجم بودیم که چند تا از ما را جمع کرد و گفت باهم فوتبال بازی کنیم و از ما فیلم گرفت. بعد گفت فیلم را نگه می‌دارم بعدا که فوتبالیست بزرگی شدید نشان بدهم به همه. حدود شش هفت نفر بودیم و از آن جمع سه نفر بازیکن تیم ملی شدند. یکی من، یکی علی فیروزی و یکی هم پورآفریقا که بازیکن تیم ملی جوانان شد.

به سرعت پله‌های فوتبال باشگاهی آبادان را طی کردید. بانک سپه آبادان و منتخب خوزستان و سرانجام صنعت نفت و لیگ تخت جمشید.

بله، مربی بانک سپه آقای فتاحی بود بعد هم ۱۹ یا ۲۰ سال داشتم که با صنعت نفت در جام تخت جمشید بازی می‌کردم.

این دوره لیگ، یک سال قبل از جام جهانی بود و شما در پایان فصل هم در تیم منتخب جام قرار گرفتید. با این وجود در آن سن کم توقع داشتید به تیم ملی دعوت شوید؟ آن هم تیم پرستاره مهاجرانی؟

من بیشتر از ۱۰-۱۵ بار هم در تیم منتخب هفته انتخاب شدم و آقای مهاجرانی هم من را به تیم ملی دعوت کرد. برای مسابقات مقدماتی جام جهانی من به اردوها دعوت شدم و برخی سفرها را هم رفتم ولی بازی به من نرسید. به خاطر اینکه بازیکنان خیلی بالاتر و بهتر از من بودند. بازی آخر هم با تیم به کویت رفتم.

همان بازی آخری که تشریفاتی بود...

بله و به همین دلیل قرار بود ما فیکس بازی کنیم که باز نمی‌دانم چطور شد که نشد. خبیری و بهتاش فریبا گل زدند و ۲-۱ بردیم. بعد برای جام جهانی هم ما با تیم نرفتیم، ولی با تیم امید رفتیم جام تولون.

پس قبل از انقلاب برای تیم بزرگسالان بازی نکردید؟

چرا. من اولین بازی برای تیم ملی را قبل از انقلاب انجام دادم. بازی با شوروی بود که اتفاقا تمام ستاره‌هایشان هم بودند. بلوخین بود که مرد سال فوتبال اروپا شده بود. یک هیچ باختیم که من هم بازیکن فیکس بودم. بعد که انقلاب شد و یک مدت گذشت تا اینکه برای مقدماتی المپیک مسکو دوباره به تیم ملی دعوت شدم. اول حدود ۴۰-۵۰ نفر دعوت کردند از شهرهای مختلف، بعد تیم انتخاب کردند که ما هم انتخاب شدیم و رفتیم سنگاپور و قهرمان شدیم.

آخرین بار بود که ایران سهمیه المپیک گرفت...

بله، من هم فکر کنم شش هفت گل زدم در سنگاپور. که البته بعد مسابقات المپیک تحریم شد و ما نرفتیم. از تیم ملی مرخص شدیم برای پنج شش ماه، تا اینکه باز دوباره برای جام ملتهای آسیا دعوت شدیم. با تیم



عکسی از تیم ملی در مقدماتی المپیک مسکو



یادداشت دنیای ورزش درباره برزگری سال ۱۳۵۹



برزگری در لیگ تخت جمشید



برزگری در لباس صنعت نفت در جدال با نصرالله عبداللهی



قهرمانی جام زیر ۱۹ سال امارات با تیم العین

رفتیم کویت همین که توی مسابقات بودیم جنگ شروع شد. منتظر بودیم ببینیم تکلیف چیست که گفتند باید تا آخر بازی کنیم. حسن حبیبی سرمربی بود و همایون شاهرخی دستیار. خوب هم بازی کردیم ولی نشد برسیم فینال. سوم شدیم.

اینجا می‌رسیم به یک نقطه سرنوشت‌ساز در زندگی حرفه‌ای شما. تیم از مسابقات برگشت و کشور در گیر جنگ بود، که شما از ایران رفتید...

نه اینطور نبود. من برنگشتم اصلا. پیشنهاد داشتم از امارات که باید جواب می‌دادم. قبول کردم و مستقیم از همان کویت رفتم برای لیگ امارات بازی کنم. قبل از شروع مسابقات من پیشنهاد داشتم و قرار بود جواب بدهم. قبل از جام ملتها ما با تیم ملی ایران رفتیم امارات بازی دوستانه. دوتا بازی دوستانه انجام دادیم و همان موقع چند نفر آمدند با ما صحبت کردند که بیا برای تیم ما بازی کن. در لیگ امارات. من آن موقع جواب ندادم و گفتم باشد برای بعد. اجازه بدهید بازیهای جام ملتها تمام شود و من به کارهایم برسم بعد صحبت کنیم. من قبل از رفتن به کویت از آنها پیشنهاد داشتم. بقیه هم اکثرا همین‌طوری بود می‌رفتیم قطر یا امارات برای بازی آنجا خودشان می‌آمدند پیشنهاد می‌دادند. رییس باشگاه یا معاون باشگاه می‌آمد و با بازیکن صحبت می‌کرد. واسطه‌ای هم وجود نداشت مثل الان. ایجنت میجنت نداشتیم (خنده)

خیلی از فوتبالیهای امروز شما را نمی‌شناسند. یک‌بار قاسم‌پور می‌گفت من و برزگری را در مصر بیشتر از ایران می‌شناسند. خودتان فکر می‌کنید دلیلش چیست؟

چون بعد از آن دیگر به تیم ملی دعوت نشدم. در اوج سالهای فوتبالم من را دعوت نکردند. طرحی آوردند به فدراسیون فکر کنم زمان آقای پهلوان یا شاید قبلتر که بازیکنانی که در خارج ایران شاغل هستند نباید به تیم ملی دعوت شوند. به گمانم آن موقع ما ۴ نفر از آبادان بودیم من و ابراهیم قاسمپور و رضا عزیزی و حسن نظری.

تلاش کردید با فدراسیون ارتباط بگیرید یا بپرسید چرا دعوت نمی‌شوید؟

با کی باید صحبت می‌کردیم؟ کسی نبود. من حتی یک بار برگشتم ایران می‌خواستم در تیم منتخب استان فارس بازی کنم اما بازهم اجازه ندادند. یعنی منتخب استان هم حق نداشتم بازی کنم. انگار کلا در ایران اجازه بازی نداشتیم. کسی هم نبود که صحبت کنیم یا اعتراض کنیم.

چطور شد به مصر رفتید؟

من در لیگ قطر بازی میکردم. تا اینکه یک قانونی در قطر آمد که حضور بازیکنهای خارجی را محدود میکرد. قبل از من قاسم‌پور رفته بود مصر و آنجا بازی میکرد. رییس باشگاه مصری هم بعد از این ماجرای ممنوعیت در قطر دنبال بازیکنان خارجی خوب می‌گشت که ببرد مصر و از دوستانش در قطر پرسیده بود چه کسی را بگیریم؟ آنها هم من و قاسم‌پور را معرفی کردند. اول قاسم‌پور رفت چند بازی برایشان انجام داد و بعد به من زنگ زد که شرایط خوب است و بیا و من هم رفتم.

هم شما و هم قاسم‌پور همیشه از دوره حضور در مصر به خوبی یاد می‌کنید...

به خاطر جوّ آنجا بود. علاقه هواداران به فوتبال و باشگاه بی حدوحصر بود و برای من تداعی کننده جوّ آبادان بود. استادیوم موقع بازی پر می‌شد و ما هم بازیهای خیلی خوبی انجام دادیم و تیم بسیار پیشرفت کرد. به فینال جام حذفی مصر هم رسیدیم

و همان موقع وقتی پروین مربی شد سال ۶۸ دوباره به تیم ملی دعوت شدید..

بله، سالش یادم نیست دقیقا ولی علی آقا ما را دوباره دعوت کرد تیم ملی. یک بازی دوستانه هم بازی کردیم که ما را تعویضی فرستاد تو ولی در پست اساسی خودم بازی نکردم و به خاطر همین خیلی خوب نشد. من همیشه بازیکن پاسور و تکنیکی بودم ولی علی پروین می‌خواست کاملا لب خط بازی کنم. من خیلی سرعتم زیاد نبود بنابراین پستی که علی آقا می‌خواست مناسب من نبود اصلا و با توانایی‌های من جور در نمی‌آمد. این شد که دیگر بازی نکردم.

شما چندسال بعد از بازنشستگی در مصر چطور مربی تیم زیر ۱۲ سال العین شدید.؟

اینطور شد که من در امارات زندگی می‌کردم یکی از هم‌بازی‌های سابقم که در العین مدیر شده بود آمد سراغم و با من صحبت کرد برای مربیگری تیم زیر ۱۲ سال. گفتم من مربیگری بلد نیستم! گفت تو بیا هرچی از فوتبال بازی کردن بلدی به این بچه‌ها یاد بده. گفتم خب بیایند یقه من را بگیرند که سابقه مربیگری‌ات کو چه جوابی بدهم؟ گفت تو نگران این چیزها نباش، فقط بیا کارت را بکن. من هم قبول کردم. شروع کار اینطور بود ولی هرچه زمان گذشت من هم رفتم دنبال یادگرفتن بیشتر و کلاسهای مربیگری و مدرک گرفتم و بعد با همین تیم کم کم رفتیم بالا. یعنی تیم زیر ۱۲ سال بعد زیر ۱۳ زیر ۱۴ همینطور تا تیم جوانان باشگاه. بیشتر سالها هم قهرمان امارات شدیم.

چند درصد از شاگردان شما در تیمهای پایه العین به تیم اصلی می‌رسیدند؟ چون در باشگاههای بزرگ ایران کمتر بازیکنی پیدا می‌شود که در رده‌های سنی مختلف باشگاه بالا بیاید تا به تیم اصلی برسد...

خب در ایران متفاوت است. اینجا به تیم پایه اهمیت می‌دهند و مدام بازیکنان خوب تیم جوانان را برای تشویق می‌برند تا با تیم اصلی تمرین کنند. همین حالا که من در تیم زیر ۱۹ سال هستم سه تا از بازیکنان من با تیم اصلی تمرین می‌کنند. خیلی از شاگردان سابق من همین حالا در سطح اول فوتبال امارات بازی می‌کنند. مثلا محمد فایز که حالا بازیکن العین است و مسلّم فایز برادرش که از العین جدا شد و به الجزیره رفت.

دوست ندارید به ایران برگردید؟

دوست که دارم ولی خب من یک بار رفتم ایران. کلا رفتم ایران و هم در رده پایه هم بزرگسالان مربیگری کردم.

بله اما طولانی نبود و خوب هم پیش نرفت.

خب نمی‌خواستند خوب پیش برود!

چه کسی نمی‌خواست خوب پیش برود؟

خیلی‌ها. ببینید در آبادان دو تفکر وجود دارد؛ یک عده که معتقدند باید به بازیکنان بومی و مربیان بومی و کلا استعدادهای آبادان تکیه کرد و یک عده که می‌خواهند همه چیز را از خارج شهر و استان بیاورند. متاسفانه بیشتر مسئولان هم از همین دسته دوم هستند. چه در مورد مربی چه در مورد بازیکن. تیم را تحویل من دادند از روزی که من منصوب شدم تا برکناری ۵ ماه بیشتر نشد. نه اردویی نه بازی تدارکاتی، مستقیم رفتیم مسابقات. تیم هم سوم بود که عذر ما را خواستند. یعنی دهم نبودیم‌ها سوم بودیم!

سوم لیگ یک...

بله، سوم لیگ یک. همان تیم هم رسید پلی آف آخر فصل. جای من یک خارجی آوردند بعد خارجی را هم برکنار کردند مظلومی را آوردند. خلاصه با ما اینطور کردند. البته مردم آبادان فوتبال را خیلی خوب می‌فهمند. بازی تیم من را هم دوست داشتند من هم معتقد به استفاده از بازیکنان بومی بودم و مردم دوست داشتند ولی آخرش اینطور شد. ■

گاهی راحت‌تر است با وجود اندوهی که موج می‌زند لبخند بزنید تا اینکه علت را توضیح دهید!

●سارا ماگو

آشنایی بیشتر با پپ گواردیولا

چه گوارای فوتبال جهان



نزدیک به دوسال از شروع کار پپ گواردیولا در انگلستان می‌گذرد اما او در این کشور هنوز شخصیتی اسرارآمیز است. مربی ۴۷ ساله منچسترسیتی که او را چه گوارای فوتبال توصیف کرده‌اند و پسر یک کارگر ساختمانی است، واقعا چه کسی است؟

گواردیولا در شهر آرام و دور از هیاهوی سانتپدور در فاصله ۷۰ کیلومتری بارسلون به دنیا آمد. او سومین فرزند از چهار فرزند والنتی گواردیولا و دولورس سالسا بود. داوید تروئبا، نویسنده و کارگردان اسپانیایی که یکی از دوستان نزدیک گواردیولاست، در موردش می‌گوید: "هیچکس به این موضوع مهم که گواردیولا پسر یک بنّا بوده، توجهی نکرده است. پدر پپ برای او نمونه سختکوشی، درستکاری و صداقت است. خانواده‌ای که او در آن بزرگ شده، ارزشهای سنتی را در او کاشته‌اند. ارزشهای متعلق به دورانی که پدر و مادرها پول یا ملک و املاکی نداشتند که برای فرزندانشان به جا بگذارند. وقتی گواردیولا را تحلیل یا قضاوت می‌کنیم باید حواسمان به این باشد کسی که این کت و شلوار خوش دوخت و پیراهن کشمیر و این کراوات را پوشیده، همان کسی است که پدرش کارگر ساختمانی بوده و پاهایی که الان در کفشهای گران‌قیمت ایتالیایی می‌بینیم، متعلق به همان پسری است که زمانی گیوه پا می‌کرده."...شناخت کامل گواردیولا بدون شناخت **لاماسیا** غیر ممکن است. مدرسه فوتبالی که یوهان کرویف، اسطوره هلندی ایده اولیه آن را مطرح کرد، محل پرورش عده زیادی از ستاره‌های بارسلونا بوده است. پپ هم از سال ۱۹۸۴ به مدت ۶ سال در این مدرسه آموزش دید:

"بهترین دوران زندگی‌ام در لاماسیا بود. دوره‌ای که تمرکزم فقط روی رسیدن به تنها آرزویم بود؛ این که در تیم اصلی بارسا بازی کنم."

بارسلونا و یوهان کرویف در واقع بزرگترین آموزگاران گواردیولا بودند. او چه قبل و چه بعد از این که مربی شود به طور مرتب با کرویف ملاقات می‌کرد. یک بار در سال و معمولا بعد از پایان فصل آنها همدیگر را در رستوران معروف **"ال بویی"** در منطقه ساحلی "کاستابراوا" در شمال اسپانیا می‌دیدند، با هم ناهار می‌خوردند، حرف می‌زدند و بعد از ظهرها هم تنی به آب می‌زدند. فکرش را بکنید، کرویف و گواردیولا، دو نفر از بزرگترین بدعت گذاران فوتبال در رستورانی همدیگر را می‌دیدند که "فران آدریا" صاحب آن، خود یکی از بزرگترین نوآوران در دنیای آشپزی و منبع الهام بسیاری از سرآشپزهای بزرگ دنیاست. فرقی نمی‌کند اهل فوتبال باشد یا آشپزی؛ اصول و قواعد یکی است. مسأله ارائه بهترین بازی یا پخت بهترین غذا نیست. مسأله در واقع ایجاد تغییر در روش بازی یا سرو غذا و در عین حال لذت بردن از آن است. نوآوری، نبوغ و استعداد همراه با سختکوشی و ممارست مداوم در هر زمینه‌ای نتیجه می‌دهد، چه ورزش باشد و چه پخت و پز. پس شاید بتوان گفت کرویف و گواردیولا جایی بهتر از این رستوران را برای جشن گرفتن آخر فصل نمی‌توانستند پیدا کنند.

جسم یک جاست و ذهن جایی دیگر

یکی از بزرگترین درسهای زندگی این است که انسانهای موفق همیشه سخت کار کرده‌اند. پپ هم از این قاعده مستثنی نیست.

مانوئل استیارته، دستیار گواردیولا در منچسترسیتی می‌گوید خیلی مواقع که با پپ حرف می‌زند، می‌داند او گوش نمی‌دهد و در فکرش سخت مشغول تجزیه و تحلیل است: "بدنش پیش توست اما حواسش کیلومترها آن طرف‌تر." او، گواردیولا و تکسیکی بگیرستاین، مدیر ورزشی سیتی با هم زمان زیادی را می‌گذرانند. موقع استراحت گواردیولا یک داستانگوی فوق‌العاده است و در مورد خودش و فوتبال خیلی شوخی می‌کند. جدا کردن پپ از فوتبال اما کار آسانی نیست. **لوئیس منوتی**، مربی سابق آرژانتین که با این تیم قهرمانی در جام جهانی را تجربه کرد، می‌گوید گواردیولا فوتبال را تغییر داده: "پپ چه گوارای فوتبال است. من همیشه گفته‌ام که یک انقلابی در مبارزه یا پیروز می‌شود یا می‌میرد. پپ هم همیشه بر عقایدش استوار است. ایده‌هایی که هرگز تغییر نخواهند کرد. او می‌خواهد خوب بازی کند و فضا و مالکیت توپ را در دست داشته باشد. او همچنین می‌خواهد زمان را هم تحت سلطه خود درآورد تا همیشه از بقیه جلوتر باشد."

وسواس فکری گواردیولا نسبت به فوتبال، گاهی اوقات حتی باعث عذاب وجدان و احساس شرمندگی او در برابر نزدیکان بخصوص خانواده‌اش شده. وقتی مربی بارسلونا بود، یک بار فراموش کرد به کنسرتی که دخترش در آن ساز میزد برود چون مشغول تماشای دی وی دی بازیهای حریف بعدی‌شان، ختافه بود. یک سال تعطیلی که بعد از جدایی از بارسلونا به خود داد شاید بهترین موقعیت برای جبران زمانهایی بود که دور از خانواده گذرانده اما هنوز سه ماه از خداحافظی با بارسا نگذشته بود که مذاکراتش را با بایرن مونیخ آغاز کرد.

گواردیولا در طول سالهای اولیه مربیگری‌اش یک روش ثابت برای آماده شدن برای بازی داشت. فرق نمی‌کرد حریف چه تیمی باشد، سه روز قبل از مسابقه ساعتها وقت صرف تماشای فیلم بازی آنها و پیدا کردن نقاط ضعفشان می‌کرد. پس از آن بعضی از صحنه‌های بازی را به شاگردانش نشان می‌داد و بعد هم تمرین برای بازی پیش رو. **خاویر ماسکرانو** در موردش می‌گوید: "وقتی پیش از یک بازی در موردش برایمان حرف می‌زد، انگار واقعاً داشتیم بازی می‌کردیم. جلوی تخته این طرف و آن طرف می‌رفت و بالا و پایین می‌پرید و اگر چشمهایت را می‌بستی خودت را وسط زمین حس می‌کردی. همه چیزهایی که می‌گفت، به همان شکل اتفاق می‌افتاد. موقع بازی با خودم می‌گفتم انگار این صحنه را قبلا دیده‌ام. دلیلش این بود که پپ در موردش حرف زده بود."

مردی که میخواهد دوستش بدارند؟

گواردیولا هم مثل همه شهرت را دوست دارد. فرق او با دیگران این است که حاضر نیست برای محبوب شدن ارزشهایش را زیر پا بگذارد. در واقع برای رسیدن به اهدافش، نباید و نمی‌تواند چنین کاری بکند. اوضاع اما همیشه این طور نبوده. در گذشته تحمل یک نگاه بد از طرف بازیکنانش را هم نداشت ولی حالا می‌داند که این بخشی از کارش است. خودش می‌گوید چقدر برایش سخت بوده که به شاگردانش توضیح دهد چرا در ترکیب بازی قرارشان نداده است. او اما حالا روش خاص خودش را برای این کار دارد. **پابلو زابالتا** که فصل قبل در منچسترسیتی تجربه همکاری با پپ را داشته می‌گوید: "گواردیولا فیلمی برای ما نمایش داد که احساساتمان را برانگیخت. من بغض کرده بودم اما بعضی‌ها داشتند گریه می‌کردند. فیلم افرادی از بارسلون را نشان می‌داد که به مهاجرها و مردم آواره خیابانها کمک می‌کردند. او حتی مربیان بدنسازی و بقیه کارکنان را هم آورد تا فیلم را ببینند. بعد گفت می‌خواهم همه تان ببینید که چقدر خوشبختید که اینجا هستید و این کار را می‌کنید. ما بهترین ساختمان و بهترین زمین را داریم و در بهترین هتل‌ها اقامت می‌کنیم."

پپ با بازیکنان بارسا از نظر احساسی بسیار نزدیک بود و موقع جدایی از این باشگاه به شاگردانش گفت باید برود چون در غیر این صورت مجبور به گرفتن تصمیمات سختی می‌شود که ممکن است باعث رنجش آنها از هم شود. در بایرن مونیخ اما تفاوت فرهنگی به او کمک کرد فاصله خود با بازیکنانش را حفظ کند، هر چند با فیلیپ لام و جاشوا کیمیچ خیلی صمیمی شد. وقتی به منچسترسیتی آمد هم، سنّش آن قدری بالا رفته بود که برای بازیکنان این تیم جوان حکم برادر بزرگتر یا پدر را داشته باشد.

قصه‌های عجیب لیگ برتر فوتبال

● ایزدی گل

آدمی بارها به شیوه‌های گوناگون می‌تواند قهرمان شود

لیگ هفدهم مانند دیگر ادوار لیگ برتر با حاشیه‌های همیشگی و پر فراز و نشیب به پایان رسید. لیگی که در آن پرسپولیس و برانکو برای دومین سال متوالی قهرمان شدند، ذوب آهن دوم و استقلال با مربی آلمانی‌اش سوم شد. لیگی که سیاه جامگان و نفت تهران را در فصل بعد ندارد و در این فصل اتفاقات جالبی در آن افتاد. در این دور از مسابقات نیز شاهد داستانهای عجیب از جنسهای مختلف در لیگ برتر بودیم؛ از ماجراهای ماوراءالطبیعه جادوگری تا داستانهای قضایی و البته برخی اتفاقات عاشقانه در لیگ برتر که باعث شد تا این مسابقات همچنان جذابیّت خود را در کنار حواشی حفظ کند.



پای جادوگر به لیگ برتر باز شد

اختصاص یکی از برنامه‌های ۹۰ به موضوع جادوگری داستانهای عجیبی را خلق کرد. کدهایی که در این برنامه مطرح شد باعث شد تا بسیاری مجید جلالی و تیم پیکان را به استفاده از جادوگر در لیگ برتر متهم کنند؛ اتفاقی که درست در روزهای اوج پیکان رخ داد و باعث شد تا تیم جلالی بعد از ۷ برد، به روزهای سخت و باورنکردنی در لیگ برتر برسند.بعد از واکنشهای فراوان به این موضوع و موضعگیری برخی از بازیکنان پاس تهران و مجید جلالی، این موضوع رفته رفته به فراموشی سپرده شد اما این موضوع عجیب و غیر طبیعی تا هفته‌ها حاشیه اصلی لیگ برتر بود.اتفاقات دیدار گل گهر سیرجان باعث شد تا این موضوع به شکل جدی در لیگ یک نیز مطرح شود تا جادوگری حاشیه ماوراءالطبیعه لیگ برتر باشد.

دخترانی با گریم پسرانه در سراسر ایران

پدیده‌ای که برای اولین مرتبه در ورزشگاه آزادی مشاهده شد و خیلی زود در سراسر کشور فراگیر شد؛ حضور دختران عاشق فوتبال با گریم مردانه.دخترانی که علاقه زیادی به فوتبال داشتند، با پشت سر گذاشتن گیتهای ورزشگاهها خود را به آزادی رساندند تا تیم محبوب خود را از نزدیک ببینند. عدم حضور زنان در ورزشگاهها و تبدیل شدن این موضوع به یک مطالبه برای آنها باعث شده تا این موضوع از اهمیت ویژه‌ای برخوردار شود. حضور بیش از ۵ تماشاگر دختر در ورزشگاه آزادی برای جشن قهرمانی پرسپولیس اختتامیه‌ای درخور توجه برای یکی از عجیب‌ترین اتفاقات فوتبال ایران بود.



تمرین سپاهان نه، رینگ بوکس!

سپاهان قهرمان لیگ چهاردهم شاید خوش شانس بود که نفت تهران خیلی زود تسلیم شد و دو باخت این تیم در هفته‌های پایانی، حکم سقوط زرد پوشان را امضا نکرد.با وجود شکست زردپوشان برابر استقلال خوزستان، این تیم یک هفته قبل از پایان مسابقات در لیگ برتر باقی ماند اما خشم



هواداران، روز عجیبی را برای بازیکنان و کادرفنی رقم زد. هواداران خشمگین سپاهان با حضور در تمرینات این تیم، نسبت به نتایج زردپوشان معترض شدند؛ اعتراضی که البته به سخن و کلام ختم نشد و با درگیری فیزیکی بازیکنان با هواداران ادامه پیدا کرد تا یکی از روزهای عجیب لیگ در تمرین سپاهان و با درگیری فیزیکی رقم بخورد.

بازیکنی که از مجلس سفارش شد

امیدرضا روانخواه روزهای کمی در سپیدرود داشت، اما در این روزها نیز حاشیه‌های زیادی را تحمل کرد. اوج حاشیه‌های این سرمربی جوان به صحبتهای او در برنامه ۹۰ باز می‌گردد؛ جایی که روانخواه از سفارش یک بازیکن با وساطت یک نماینده مجلس صحبت کرد.روانخواه در این



برنامه اعلام کرد یک بازیکن خود را برادرزاده یکی از نمایندگان مجلس معرفی کرده و باشگاه نیز با این بازیکن بعد از جدایی روانخواه قرار داد امضا کرده است. **تن زاده** مالک باشگاه البته این موضوع را تکذیب کرد و گفت که چنین بازیکنی به تیم آنها اضافه نشده است.

درگیری فیزیکی سطح بالای سرمربی و مدیرعامل

در این داستان عجیب لیگ هفدهم خبری از حاشیه‌های خارج از زمین مسابقه و حضور لیدر و تماشاگر نیست. درگیری **مرزبان و عباسی** در



آپارتمان شخصی مرزبان یکی از عجیب‌ترین اتفاقات امسال لیگ برتر بود.سرمربی سیاه جامگان مشکلات زیادی در مشهد داشت و چند بار با مدیران سیاه جامگان دچار درگیری لفظی شد، اما درگیری فیزیکی در آپارتمان شخصی مرزبان اوج مشکلات این دو بود.مرزبان و عباسی ابتدا در آپارتمان دچار درگیری لفظی و مشاجره شدند و سپس این درگیری به زد و خورد کشیده شد تا همسایه‌ها و حاضران در محوطه مجبور به دخالت شوند و در نهایت این درگیری که عنایتی نیز از حاضران آن بود، به پایان برسد.

جنجال ستاره پرحاشیه و مترجم وسط جشن



برانکو حق دارد روی حضور بازیکنان در شبکه‌های مجازی حساسیّت زیادی داشته باشد. صحبتهای محسن مسلمان و نیک سیرت در لایو اینستاگرام محسن مسلمان باعث شد تا حاشیه‌های زیادی برای این تیم درست وسط جشن قهرمانی ایجاد شود تا قرمزها دقایقی بعد از جشن قهرمانی، عجیب‌ترین حاشیه خود را تجربه کنند.جمله عجیب نیک سیرت در واکنش به پاس گل محسن مسلمان با واکنش هواداران و پرسپولیسی‌ها همراه شد تا یک حاشیه باور نکردنی برای قرمزها ایجاد شود. هر چند نیک سیرت در گفت‌وگو با ورزش سه اعلام کرد که مخاطب او برانکو نبوده اما شنیده‌ها از این اتفاق حاکی از این است که برانکو و باشگاه پرسپولیس به دنبال برخورد با مترجم برانکو هستند و حتی شنیده‌ها از ورود کمیته اخلاق به این موضوع حکایت دارد.این داستان، تنها داستان بی‌سر انجام لیگ برتر است که سرنوشت آن در هفته‌های آینده مشخص می‌شود.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

حلمای عزیز، تو زیباترین هدیه خدا به ما هستی، تو همانی که با آمدنت قلب ما را سراسر شوق کردی. ۱۴ اردیبهشت اولین سالگرد تولدت مبارک. بهترینم خیلی دوستت داریم
خانواده شیرانی ــ تهران

سرکار خانم سعیده امیرقاسم، معلم عزیز و دوست داشتنی پیش دبستانی مدرسه فروغ دانش آمل، از تمام مهربانیها و زحماتتان قدردانی می کنیم و از خالق منان برای تمام لحظه‌های زندگیتان شادی و خرسندی آرزومندیم، روزتان مبارک
اولیای شاگردتان، ضحا ذبیحی ــ آمل

پسر عزیزمان، محمدطاها جان، چه زیباست نگاهت، چه زیباست خنده هایت، گلم دوستت داریم. نهم اردیبهشت تولدت مبارک
پدر و مادرت، رحیم ذبیحی، صدیقه آقاجانی ــ آمل

دکتر مجید براتی، سپاسگزار شما هستم که اندیشیدن را به من آموختی نه اندیشه‌ها را، روزتان مبارک
عارفه قربانی ــ علوم پزشکی همدان

پارمیدا جان، نوه عزیزم، هفتمین سال تولدت را در ۱۳ اردیبهشت تبریک می گوییم، امیدوارم در کنار پدر و مادر و برادرت محمدپارسا شاد و سلامت باشی
مادربزرگ، ثریا و پدربزرگ سیداحمد ــ اصفهان

پارمیدا جان، ۱۳ اردیبهشت را با تقدیم هزاران شاخه گل به تو تبریک می گوییم، شاد و سلامت باشی
دایی و زن دایی و خاله‌ها ــ اصفهان

محسن جان، پسر گلم، سالروز تولدت را به تو تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در زندگی‌ات سربلند و سرزنده باشی
پدرت، مهدی مولایی ــ تهران

معلم محترم و دلسوز، سرکار خانم مهربانی فر، شکوفه‌های صورتی فدای مهربانیهایت، یک دل که بیشتر ندارم آن هم فدای خوبی هایت، امیدوارم خداوند وجود نازنینت را همیشه سالم و در پناه خود حفظ کند، روز معلم مبارک
سیده نیلوفر موسوی ــ قزوین

همسر عزیزم، بهروز جان، هر انسان لبخندی از سوی خداست و تو زیباترین لبخند خدایی، عاشقانه دوستت دارم ۱۶ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت، زهرا مهرعلیان ــ اصفهان

نوه عزیزمان، محمدطاها جان، ۵ اردیبهشت، آغاز طلایی روز مدرسه رفتنت را تبریک می گویم، امیدوارم که همیشه در مراحل زندگی‌ات موفق و سلامت باشی، دوستت داریم
پدرو مادر مهرعلیان ــ اصفهان

داماد عزیزمان، بهروز جان، ۱۶ اردیبهشت، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم با آرزوی بهترینها برای شما
دایی اصغر و زن دایی شهلا ــ اصفهان

معلم عزیزم، جناب آقای علی برقی، گرامیداشتن یک روز برای قدردانی از مهر و محبت و تلاش و زحمات شما کافی نیست، پس بدان هر روز قدردان خوبی هایت هستم، روزت مبارک
امیرحسین کریمی ــ میانه

دایی حسین عزیز، روز معلم را به شما تبریک عرض می کنیم و امیدواریم که همیشه در راه کسب علم و دانش سربلند و موفق باشید
امیرعلی و امیرعباس ابویی ــ تهران

همسر عزیزم، حسین آقا، ۱۴ اردیبهشت، سالروز ازدواجمان را به شما تبریک می گویم و امیدواریم سایه‌ات همیشه در زندگیمان مستدام باشد
همسرت، زهرا بابایی ــ تهران

نکته



راز زندگی

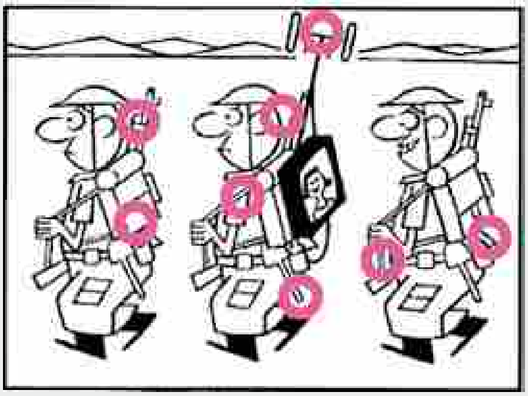
جوانی با دوچرخه‌اش به پیرزنی برخورد کرد، به جای عذرخواهی و کمک کردن به پیرزن شروع کرد به خندیدن و مسخره کردن، سپس راهش را ادامه داد و رفت، پیرزن صدایش زد و گفت: چیزی از تو افتاده است، جوان به سرعت برگشت و شروع به جستجو کرد، پیرزن به او گفت: مروت و مردانگی‌ات به زمین افتاد، هرگز آن را نخواهی یافت!
"زندگی اگر خالی از ادب و احساس و احترام و اخلاق باشد، هیچ ارزشی ندارد" زندگی حکایت قدیمی کوهستان است!
صدا می کنی و می‌شنوی،
پس به نیکی صدا کن تا به نیکی به تو پاسخ دهد

محیا جعفری

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ هشت اختلاف در تصویر شکارچیان



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر پدربزرگ قصه گو





پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

تلاشهای اخیر شما برای رسیدن به هدفی که از مدتها پیش در ذهن می‌پروانديد بی‌نتیجه بوده و به شدت ذهنتان درگیر است تا راه دیگری را انتخاب کنید اما حتماً توجه دارید که برخی از خواسته‌های ما گاهی از راههای ساده، زودتر به نتیجه می‌رسند و از آنجا که شما هم فردی منطقی هستید باید مراقب باشید تا جزییات را به دقت بررسی کنید و بدانید که شما هم به میزان محدودی امکان تغییر دارید.

اردیبهشت

ذهنتان به شدت درگیر عکس العملهایی است که این روزها از دنیای پیرامونتان می‌گیرید و خوب می‌دانم که پذیرفته‌اید حالا زمان خوبی برای پیچیده تر کردن اوضاع نیست و باید بپذیرید که اگر بر روی مشترکات زیادی که وجود دارد توجه کنید زودتر به نقطه آرامش می‌رسید و بعد در فرصتی مناسب می‌توانید صادقانه نظرات خودتان را بیان و چاره اندیشی کنید.

خرداد

بهتر از هر کسی می‌دانید، موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده نباید تا این حد پیچیده و غیر قابل حل باشد، پس حالا که در شرایطی متفاوت از قبل هستید سعی کنید فقط به جای متقاعد کردن دیگران خودتان را هم دریابید و بپذیرید که شاید دیگران هم چون شما حوصله شنیدن علت و معلولهای پیچیده را ندارند، پس این بار شما خواسته هایتان را متعادل کنید.

تیر

جزء معدود اشخاصی هستید که رسیدن به بن بست را خیلی قبول ندارید و همین حالا هم باید این موضوع را به خودتان گوشزد و با تامل برخورد کنید و قبل از آغازی دوباره، موضوع را کاملا بررسی و تغییرات لازم را به کار ببندید، اما بدانید تصمیم شما هرچه که باشد همه چیز همانگونه که انتظارش را دارید پیش خواهد رفت و نباید حالا به داشته‌هایتان شک کنید.

مرداد

خوب می‌دانید که وقتی فردی در موقعیتی نامتعادل به سر می‌برد، نباید روی حرفهایش حساب باز کنید، اما گاهی دچار تردید می‌شوید و همین موضوع باعث می‌شود که احساس تنهایی کنید و امیدوارم توجه داشته باشید که حرکت در مسیری که انتخاب کرده‌اید پرماجراست و اگر به خودتان اطمینان داشته باشید می‌توانید قدمهایتان را بدون دخالت انرژیهای منفی بردارید.

شهریور

جزء اشخاصی هستید که برای اینکه بار دیگر راه اشتباه نروید، سعی می کنید به گذشته و رفتارهایتان خوب دقت کنید و از آنها درس بگیرید و این بسیار ارزشمند است و به همین دلیل، فرصتهایی ارزشمند پیش رویتان قرار می گیرد و خیلی‌ها شما را فردی موفق می‌دانند، اما در مورد تصمیم اخیرتان به یک نکته دقت کنید که هر تصمیمی وجه خوب و بد دارد و این موضوع بسیار تعیین کننده است.

مهر

روزهای خوب و ارزشمندی را پشت سر گذاشتید و حالا وقتی است که باید خودتان باشید و افکارتان را از شرایط گذشته دور نگه دارید و ثابت کنید که با انرژی بیشتری می‌توانید به زندگی بپردازید .

امّا امیدوارم توجه کنید که بی‌قراری هیچگاه منفعتی برای انسان ندارد و این ما هستیم که باید بدون تردید آینده‌مان را بسازیم.

آبان

خودتان معتقدید از اطرافیان رفتارهای عجیب و غریب می‌بینید و این موضوع باعث نگرانی و ناراحتی‌تان شده است، اما اگر دقت کنید درمی‌یابید که هر وقت سعی کرده‌اید عصبانیت خود را کنترل کنید، همه چیز سر جای خودش قرار گرفته و آرامش حکمفرما شده است، پس دقت کنید تا دوباره درگیر تشویش نشوید که آینده در دستهای شماست!

آذر

طرحی را اگرچه درست اجرا کردید اما تا حدود زیادی معادلاتتان را در هم ریخته است، اما باید بپذیرید که تحقّق رویاهایی که ما در سر می‌پرورانیم، همیشه با هزینه‌هایی همراه است و در زندگی، ماجراها وقتی رنگ واقعیت به خود می‌گیرند که سخت تلاش و سعی کنیم از حواشی به دور باشیم، در مورد سوال ذهنی‌تان هم همه چیز در انتظار یک فرصت دوباره است.

دی

چند روزی هست که ذهنتان در ارتباط با موضوعی دچار اختلاف نظر شده و توضیحات دیگران هم شما را متقاعد نمی‌کند، اما باید توجه داشته باشید که وقتی کارها به روال هستند، دلیلی بر نگرانی نیست و اگر با تکیه بر حوصله خودتان پیش بروید درمی‌یابید که راه حل مقابل چشمهای شما هست که به خاطر شلوغیهای موجود دیده نمی‌شود، پس آرامتر باشید تا بتوانید منطقی تر عمل کنید.

بهمن

این روزها بسیار متفاوت تر از گذشته عمل می‌کنید و این جای شکر دارد، به شرط آنکه بتوانید همیشه افکار و احساساتی که اهمیتی ندارند را کنترل کنید و اجازه ندهید که یک موضوع تمام زندگی‌تان را تحت تاثیر قرار دهد. در ضمن در مورد تغییر و تحولی که در ذهن می‌پرورانید هم باید بگویم اگرچه که بسیار نگران هستید، خبرهای خوبی خواهید شنید، هرچند نباید منتظر معجزه باشید!

اسفند

با موضوعی تازه روبرو شده‌اید و بخشی از افکار شما تحت تاثیر واکنشهای پیش بینی نشده قرار گرفته است و با وجود اینکه سعی می‌کنید دخالتی در حواشی زندگی نداشته باشید به نحوی پای شما وسط کشیده می‌شود و مجبورید که جهت فکری خودتان را مشخص کنید. اما دوست خوبم، بدانید که اعتماد به نفس همیشه با تکیه بر جسارت نیست و گاهی تحمل و صبر ارزشمندترین گواه آن است.

آرامش مدام کسل کننده است، گاهی طوفان هم لازم است

● نیچه

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



هلند: یکی از بازدیدکنندگان نمایشگاه هنر "**کانس رای**" در شهر آمستردام را می‌بینید که با یکی از آثار نمایشگاه عکس می‌گیرد. این نمایشگاه هنری میزبان آثار هنرمندان ملی است که از سال ۱۹۸۵ هر ساله در شهر آمستردام برگزار می‌شود. این نمایشگاه، بلندمدت‌ترین نمایشگاه هنری در هلند است.



ایتالیا: این مادر و دختر در حال بازدید از آثار هنری در نمایشگاه طراحی "**فاوری سالون**" در شهر میلان هستند. در این نمایشگاه آثاری با جدیدترین مدهای روز در طراحی مبلمان، نورپردازی و وسایل خانه به نمایش گذاشته شده است. همانطور که مثالی از آن را در تصویر می‌بینید، چند سالی است که هنرمندان خارجی در کارهای خود به طراحی‌ها و سبک نقوش ایرانی علاقه نشان می‌دهند.



کره جنوبی: توریستها در حال بازدید از یک باغ گل در شهر جیجو در کره جنوبی هستند. این باغ گل یکی از چندین جاذبه این منطقه است. خیلی از شهرها و کشورهای شرق آسیا با پیروی از شهر ماکائو در چین که با کمک توریستها از مستعمره پرتغال به یک مرکز توریستی تبدیل شده است، سعی دارند با ارتقا و تبلیغ جاذبه‌های دیدنی خود رشد کنند.



فرانسه: شرکت کنندگان در مسابقه دو رنگارنگ که مسیر آن ۵ کیلومتر بود، پایان مسابقه را با پرتاب پودرهای رنگارنگ به آسمان در کنار برج ایفل جشن گرفتند. این مسابقه هر ساله در مقابل برج ایفل برگزار می‌شود و بیشتر شبیه به یک جشن رنگ است.



چین: این قایق در میان یک چمنزار رها نشده است. بلکه اینجا کف دریاچه پویانگ در چین است که به علت خشکسالی به این وضع درآمده است. دریاچه پویانگ که زمانی بزرگترین دریاچه آب شیرین در چین بود به سرعت در حال خشک شدن است. زمانی عمق دریاچه در عمیق‌ترین نقطه به ۲۴ متر می‌رسید، اما اکنون تنها حدود ۷ متر است.



چین: مردم در روز مراسم "یینگ مینگ" در حال قدم زدن در قبرستانی در شانگهای هستند. این مراسم که به معنی روز غبارروبی قبر است، از سنتهای قدیمی چینی هاست که در آن روز همه مردم سنگ مزار درگذشتگان خود را کاملاً تمیز و سپس با گل و یا هدایای مختلف تزیین می‌کنند.

به‌رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۳۳

هیچ قانونی رضایت مرا نخواست

اجازه نمی‌داد آنهــا را ببینم و گفته بود فقط در مقابل بخشــیدن حق و حقوقــم می‌توانم بچه‌ها را ببینم. به مرز جنون و دیوانگی رســیده بودم. روزی که یلــدا با گریه بــه من زنــگ زد و گفت پدرش می‌خواهد آنها را همراه مادر جدیدشــان به شمال ببرد، نزدیک بود از عصبانیت منفجر شــوم. خیلی خوددار بودم که همان موقع به ســراغ صدرا نرفتم و او را نکشتم. در عوض نقشه کشیدم. یک نقشه که می‌توانست کمی از آتش خشم مرا فرو بنشاند.

بعــد از رفتن آنها به ســفر، با یــک باکس آب معدنی ـ که البته با بنزین پر شــده بود ـ به خانه‌ام رفتم. یعنی خانه ســابقم. دلم نمی‌آمد اما وقتی فکر کردم که ماههاســت به جای من زن دیگری روی تختم می‌خوابــد و در آینه دستشــویی خودش را می‌بیند و به جای من در آشپزخانه خانه‌ام آشپزی می‌کند، بنزین را ریختــم روی تخت، روی کاناپه، روی پرده‌هــا و روی هر چیزی که حالا دیگر رنگ و بــوی خیانت میداد. آتش که زبانه کشــید، در را بســتم و پله‌ها را دو تا یکی کردم و خودم را رساندم کف خیابان. از پنجره می‌دیدم که آتش سر میکشد و می‌ســوزاند هرچه را که مرا سوزانده بود. بعد به ســراغ غذاخوری رفتم، خوشبختانه صدرا قفلها را عوض نکرده بــود و من با کلیدهــای یدکی پدرم توانستم راحت وارد غذاخوری شوم. دلم برای همه زحمات خودم و پدرم سوخت، اما سوختن آنچه که حالا به نام یــک زن دیگر بود، التیام زخمهایم بود. وقتی کبریت کشــیدم دستهای خودم هم به شعله گرفــت و ســوخت، اما آن لحظه اصلاً به ســوختن دســتهایم فکر نمی‌کردم به ایــن فکر می‌کردم که صــدرا چطــور زندگی من و بچه‌هایــم را در آتش هوسبازی خودش سوزاند.

خبر سوختن خانه و تهیه غذا خیلی زود به گوش صدرا رســید. غروب بود که صدرا همراه مامور جلو در خانــه پدرم ایســتاده بود. اصــلا لازم به بازبینی دوربینهای مداربسته اطراف تهیه غذا نبود، دستهای باندپیچی شــده من گواه همه چیز بود. صدرا از من شــکایت کرد و قانون هم مرا مقصر دانســت! همان قانونی کــه بچه‌هایم را از من گرفت آن هم به علت تعادل روانی! اما هیچ قانونی نپرسید چرا عدم تعادل روانی ایــن زن به هم خورده. صدرا مرا بدهکار کرد در حالی که باید مهریه و نفقه‌ام را پرداخت می‌کرد. صدرا بچه‌هایم را از من گرفت و مرا به زندان فرستاد چون قانون از من رضایت او را می‌خواست، اما وقتی او داشت زن دیگری را به زندگی من می‌آورد، هیچ قانونی رضایت مرا نخواست!

قصه هفته

بقیه از صفحه ۴۱

ای عشق از یادم برو

"ماشــین خبر کردم. یه ســاعت دیگه میاد." گفتم "خیلی عجله داری برم؟" خندید.

صبحانه از گلویم پایین نرفت. بغض کرده بودم. دلم نمی‌خواست بروم ولی ماشین آمد و باید می‌رفتم. شماره‌ام را به او دادم و گفتم اگه دلت خواست زنگ بزن. گفت "به کسی نگو من رو دیدی."

وقتــی به تهران برگشــتم، طغرل زنگ زد. گفتم خســته‌ام. می‌خواهــم بخوابم. ولی خــواب کجا و منِ خــراب کجا؟ فکر جلیل داشــت دیوانــه‌ام می‌کرد و بــاورت نمی‌شــود کــه بگویم آخر شــب پیام داد: بیــداری؟ گفتــم آره. گفت "دلم برات تنگ شــده." گفتم "پس معطل نکن بیا تهرون تا زنت بشم." گفت "با اون همه بلایی که سرت آوردم، بازم حاضری زنم بشی؟" گفتم "از خدامه." گفت "آدرس محل کارت رو بده بیام." فردا که می‌رفتم سر کار، او را مثل همان قدیمها دیدم که ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. خواستم جلو بروم. اشــاره کرد که نیا! به شــرکت رفتم و به او پیــام دادم "چرا نذاشــتی بیام جلو؟" گفت "می‌خوام خاطــرات قدیم رو زنده کنم که می‌ایســتادم و فقط نگات می‌کردم." از این کارش خوشم آمد.

روز بعــد هــم او را در همان حالت دیدم و دیگر غیبش زد. تلفنش خاموش شد. دربست گرفتم و به کلبه جنگلی رفتم. دیدم تخلیه شده. و دوباره ناپدید شــد. حالا دیگر از او متنفر شده بودم. حس خودم را بــه طغرل گفتم. گفت "جلیل مشــکل روحی روانی داره. فراموشــش کن... عاقل بــاش و با من ازدواج کن!" گفتم "لعنت به جلیل و لعنت به عشــق... باشه باهات ازدواج می‌کنم."

چند روز بعد از عروســی عکس جلیل را نشانش دادم و گفتــم قبــل از اینکه پاکش کنم، جلیل را ببین. طغرل گوشی را گرفت و به عکس نگاه کرد و بی‌اختیار گفت :عجب! گفتم "عجب مال چیه؟" گفت "قبل از عقدمون چند بار صاحب این عکس رو دیدم که دور و برم بود. یکی از کارمندام می‌گفت درباره من پرس و جو می‌کرده." به طغرل گفتم "جلیل اومده بود تهران تا بــا من ازدواج کنه ولی همون‌طور که گفتم، دوباره غیبــش زد." طغرل گفت "حــالا فهمیدم قضیه چی بــوده. جلیل اومده بود با تو ازدواج کنه. بعد می‌فهمه من هم خواســتگار تو هستم. ســبک سنگین می‌کنه و می‌بینه اگه زن من بشــی امکان خوشــبختی تو بالا میره ولی اگه زن اون بشی، زندگیت سخت میشه و به خاطر خوشبختی تو، میدون رو خالی کرد و رفت."

از ایــن تصوّر که جلیل به خاطر خوشــبختی من خودش را کنار کشــیده، غصّه‌ام شــد. شاید بار اول هم به همین دلیل غیبش زده بود. شــاید از بس مرا دوســت دارد، ولم می‌کند! فکرم احمقانه است ولی ترجیح می‌دهم فکر کنم او عاشق من است. اینجوری بهتر است و عشق بدنام نمی‌شود. ضمناً بهتر است به عشق بگویم آلزایمر گرفته‌ام و عشق را از یاد برده‌ام تا عشق هم مرا از یاد ببرد!

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

ضربه‌های هولناک

داره میگه ســه نفر بودن اما شــما میگــی من قاتلم." نوبخــت گفت: "من نگفتم شــما قاتلین. گفتم در این قتل شــرکت داشــتین. هر حرفی داریــن تو دادگاه بزنین چون من شما رو به جرم معاونت در قتل رسول بازداشت می‌کنم. به سود شماست که شریکهاتون رو معرفی کنین تا جرم بینتون تقسیم بشه شاید براتون فرجی بشه." نجمه گفت: "شما دارین بلوف می‌زنین! هیــچ مدرکی ندارین." نوبخت کمی قدم زد و گفت: "دلایــل و مدرکها رو بهتون میگــم. به نفع خودتونه کــه لجاجت نکنین و این حقیقــت رو قبول کنین که در قتل شــریک بودین. اینجوری قاضی به صداقت شما امتیاز مثبت میده... حالا دلایل من رو بشنوین تا مطمئن بشین به دام افتادین. سناریوی قتل رو ناجور نوشتین و همین دست شما رو رو کرد."

نوبخت دلایلش را به نجمه گفت. او به دیوار تکیه داد و نشست و گریه کرد و با هق‌هق گفت: "رسول مانع خوشــبختی من بود ولی خودش حامد رو وارد زندگی من کرد. اصلاً حواســش نبــود که نباید یه جــوون رو بیاره خونه و شــب و روز نگرش داره..." نوبخت در حرف او نشست: "اینا رو بعداً به قاضی بگو. حالا از قتل رســول بگــو." نجمه گفت "از بس از دســت رسول عذاب می‌کشــیدم و از بس حامد رو دوست داشتم، چند بار تصمیم گرفتم رسول رو بکشــم. هر بار نشد. آخرش حامد گفت کلید خونه رو بهش بدم و رســول رو واسه نیم ساعت از خونه دور کنم. بهش گفتم به بهونه خونه عمه می‌برمش بیرون. حامد گفت خوبه. بعدش من و دو نفر به اسم حســن و یاور با کلیدی که داریم میریم خونه. وقتی رسول برگشت، با چاقو می‌زنیمش..." کمی درنگ کرد و آهســته و سرافکنده ادامه داد "می‌بینین که اومدن و زدنش." نوبخت پرسید:

"آدرس یا تلفن حسن و یاور رو داری؟" نجمه گفت: "نــدارم ولی حامد می‌گفت پاتوقشــون توی همین پارک نزدیک خونــه‌س." نوبخت گفت: "آدرس حامد؟" نجمه گفت: "دقیق نمی‌دونم کجاس چون خیلی وقت نیست که آشنا شدیم. فکر کنم طرفای منیریه باشه... مغازه‌شــم همون طرفاس... به خدا پشیمونم... خدایا غلط کردم!" دکتر رعنایی گفت: "باید قبل از ارتکاب عمل پشیمون میشدی."

هوش آزمایی

نوبخت از کجا به نجمه شک کرد؟ دلایل او چــه بود؟ یکی از خوانــندگان خواهش کــرده بود گاهــی راهنمایی کنم. چشــم! این هم راهنمایی: به درِ نوشــابه فکر کنید! جواب خود را مثل همیشــه بهِ ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسم خودتان و شهرتان را هم بنویسید.

خودتان را می‌توانید تغییر دهید، ولی دیگران را فقط می‌توانید دوست داشته باشید

● دریوند



پانیذ پاشا پور



مانی ری بد ۶ ساله - پردیس



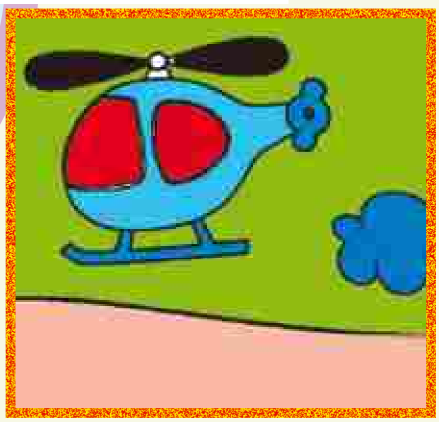
پریا ساکی ۶ ساله - تهران



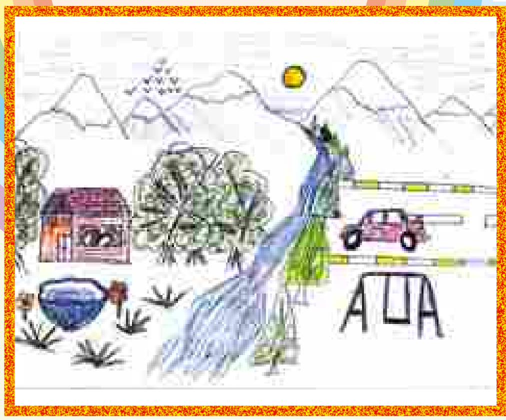
رایبد طرقا ۵ ساله - تهران



عسل خانمحمدی ۵ ساله - تهران



امیرمهدی قندالی ۶ ساله - قرچک



پارسا مسگر ۱۱ ساله از اسلامشهر



مهدی عباسی ۸ ساله - یزد



دانیال فلاحیان ۷ ساله - تهران



رونیکا صالحی ۶ ساله



رامان خسروزاده
۵ساله